



تاریخ اسلام ۷۶۷۱۴  
تاریخ اسلام ۷۶۹۱۵

۱  
۱  
۸  
۸  
۳  
۵  
۵  
۸  
۷  
۶  
۶  
۱  
۱۱  
۸۱  
۸۱  
۳۱  
۵۱  
۵۱  
۸۱  
۷۱  
۶۱  
۸  
۱۸  
۸۸  
۸۸  
۳۸  
۵۸

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
۱۰۶۱۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب ۸۹۸۰۹

کتاب تاریخ مستقیم سایر بلاد

مؤلف خانزادی کرمانی

مترجم

شماره قفسه ۱۳۳۱۴

بازو تایید شده  
۱۳۸۵

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
خطی  
۱۴۳۱۴



۷۱۹۱۵

۱۰۶۱۴

کتابخانه مجلس شورای اسلامی		جمهوری اسلامی ایران
کتاب تاریخ مستقیم سیدبرادر	شماره ثبت کتاب	
مؤلف هانری کورسین	مترجم	۸۹۸۰۹
شماره قفسه ۱۳۶۱۴		

بازدید شد  
۱۳۸۵

کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی  
۱۴۲۱۴

۱۰۷

تاریخ تنظیم: ۱۳۰۴ هجری قمری  
از عازمه اردستانی

۱۴۳۴  
۸۹۸.۹



خطی

۱۴



چو شد موها بر او ز خون  
تما نوزد مصلحتی کن صفا  
نه رویان بنده شام دست  
چو خورشید چرخ است از زوره  
چو او زرد او کبر اسید  
شرف و فقور چای بخت  
بر زان فاضل عاقان او  
کف فاضل رعب در می پاک  
نه خود خفت از عاقلش رو  
سرب حقیقت در جبر او  
خود او راه چندیست جمالش ز نور  
چو ما هر کس بر جع ماهیت او  
نرسیده کار او از زرد کی

که اولک من افصح المومنین  
که کان وفاد صفا مصلحتی  
بر تمام چو یک زن بام دوست  
و بد قیوش جزیه از درگاه  
در ایوان کسرا چو کسرا رسید  
مرد مرادش چو خاقان حسین  
سلاطین عالم عاقان او  
کشت و کشت بنده خاک او  
کسب خود ز روی اعدا شست  
نیم شست ز نور او  
که در او خفت دل از خون  
منور بنور امانیت او  
چو غم کرد از او نرسیده کی

بسیار خفت از او  
که کف برین بیان زور  
نه القدر و القدره  
بهری خود ز نور او  
شکسته در راه او  
را هرگز نشد این سیرت  
درین عهد  
مست هجره  
بر از اول شست  
منور در جف او دست منم  
که هر سرب از زرد خلیز



ملاوه کمال اگر تیزه کز دنده نیست  
عقبش بود نهی مد ز قفس باب  
و بقی ز هر طرف یافتند  
خزانه کسی در میان دوست  
از آن قبده معدن تربیت  
خداوند این استکار و نهان  
ترا که چنین مرکب است از این  
از آن صبح مردمان سر همن  
نه خود گنبد از دست باد و عده  
زیر صفای در مطلقه  
رقص تو عین صورت اویس  
بیابان که خون خورده نیست  
چو بیک کسی گزود در غفلت

بیا آنکه هر دو نفر سبیل  
نکست هر دو نفر دست و کلب

چو فغان بود کز لب سینه نیست  
چه باکت اگر اهدایت از کتاب  
بسیار غشش شرف یافتند  
که روانه را شمع تمان اوست  
که خورشید مغز روان منور است  
مدینه مرا مقدر است از جهان  
شدت از خدا قبله الهی  
تسلی عجز بود از اند چون ما  
که ز غم هم زشت با زرنه  
دو تن از زوره سر صدا  
که جنت چرا بود با لب  
چو را بس نیست از زرم با رویه  
برو عازم مغفیلان گشت

بدو دیده

سلمان را

سلمان که کوه دل در اسلام است  
چو نورت رنگند در خشان شود  
مرا دیده نورکت نه از دور دید  
بسکینج راه در میان است  
چنان میسده نورت از رقیبه است  
تجلیان که از دور نزدیک تو  
از آن دیدن نورشان تاب نیست  
چو دیده حرم تا بد از رقیبه نور  
درین خضر تجلی این با نیست  
ندان بنده از زور از او تو  
خدا و شهنشاد بدوزخ بهشت  
مقرر که بدینت فغین است  
بخت بون از جهان تیر زد  
هر نفس گشت تابع سنت

رسوبات غش تو لهرم است  
نه افکاک از آن ز رخشان شود  
خفت دیده گزود آن کوز دید  
ولی رحمت آن کوز تابان است  
و کور لب لکنت از غراب  
دو دست فرستند بر نوز تو  
ز بس نوبت آن چشمها خور نیست  
نوو خورشید از دیده الب زور  
که خود عاقبت ترا خور نیست  
کتابت با روز است با و تو  
که جرح حق تو باشد بهشت  
کسی که دلش منکر زمین است  
در اقبال تو الدین انبیا  
من اوردم و اودم که هست نیست



اُمم که گفت آن تولد  
همی خوردست موسی صاحب نظر  
شیرت نام با نام حق مستهل  
خدا بر جهان گفت او حرف تو  
آورد بر مویت با صد بها  
سوال از کسند از تو ای پیکر  
خدا کارت از قد سبق میکند  
بیتن لولک از آن لغت  
در دولت طالع بعد گفت  
چو گفت دید زره کم همه  
رنگان تو گفتار و قزو زمر  
وقت بعد خدا لبت تو  
خفای کن در پنهان ترا  
پری آدمی زین بیان می برند

کجا خیر ناس ابدان تولد  
که باشد یک زده ستانت مکر  
نه لاجرم ز فردا منتظر  
که بیان طاعت او صف  
که اینست در الدبران و الفخا  
جواب تو آن شد که بوجرا  
که اثبات دعوت حق میکند  
که چون محمد در جهان صابت  
خدا نام تو صادق الوعد گفت  
تو الله ستمه در هم همه  
که اینست سمعت فی کل امر  
قرنه تو پاره زانست تو  
گو بجز گفت قرآن ترا  
در آوردن منتر آن می برند

سینه

سینم فرزندت وقت شمار  
کجا بود آدم بهند آب مکر  
بعقبتی جو بر خیزد و مد نه  
تو زهر کدر تو باشند پاک  
تو آن که بر سران رسیده  
از آن وایستی که در جز مکر  
وله آن نبی لیزن یافت  
تو زهر طغیان تولد اینیا  
رولاد بحق خردوند پاک  
که تو صیقل بر مردان زنا  
سرا با منرا تر از صدای  
و جعفر تو در دین بر افروخته  
آینه تو از چشم مار چو رخ  
طو روایت بیاموز مان

ترا معظم محضرت از پرورد  
که بود تو بفرست پاک دل  
نه آدم که در بیت او همه  
بر برادر تو باشند پاک  
در آخر سیدی و اول اول  
شر خاتم انبیاء رسر  
چرخ هدایت بدین تو یافت  
تو سلطان خیر تولد اولیا  
که او آفرید آدم از آب خاک  
که مرات دل رنگ خرد آن ما  
گفون روشن چشم زدهم نهی  
منم بگو بردانه پر از خسته  
که به خار کرد انیس ره باغ  
چراغ هدایت بر افروز مان



چون بره مکتوب مازده ایم  
که در غایت کتی تعویذ  
اگر در حمت گنسر من  
که جمع زدن صفایر بسیت  
خدا یا بین با لغات بخش  
مکران نظر غایز جسم در  
تا کنون بر خدا کرده ایم  
که روکنز ابرنی و قبول  
**در مناقب ابوبکر**  
انام که در یار تحقیق بود  
پس ز در نبی افضل آدمی  
خوف خدا در دین سفینه بود  
بنی را دل ز در بر راندگی بود  
دران عهد که در در آید دوا

که در غایت سعیت مازده ایم  
چون غم دردم از ضد جهان سعیت  
سعیه از غایت شود در من  
چه بار صفایر یکبار بسیت  
را یک نظر در غایت بخش  
ز دروغ سخاوت دهد کرد کار  
تا که با طیف بود کرده ایم  
مذدم کس خبر خدا و دل  
**المعدنی رمی السبعین**  
در اول ابوبکر الصلیت بود  
ابوبکر الصلیت وان در زنی  
اقبلت ز در بران گفته بود  
پس ز در قطع نایب من بود  
بند غیر ز در و غایت روا

ازان دروغ

ازان در غایت مازده ایم  
چو پرده در شمع راه همدا  
نه تنها همه مال در کار کرد  
بخیر کنی بار بخش بزد  
که در میان کس بسج کسی

که در کفر لاهی فاضل تر است  
بران چیز کس بود کرد من خدا  
که در خیر تر را هم رینار کرد  
کلی بیوشید سخن بزد  
زای ز ما مکار حاج رید بی

**در مناقب امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه وبنه تحفه**

انام دوم میر عادل عمر  
بدل صلابت جوان بگریخت  
پس از زحمه از هیچ بود در کار  
عج را بسبت این که در هر دیار  
نظر کن تو دین دار پس را کفر  
اگر در عمر هیچ بود من  
ولس بود که زدن نزد دست  
پس تخم نیل که گشت لو

خون آنکه در در کمال عمر  
که از چهره تنان صبح بگریخت  
بمیر نبود بر بغیر از عمر  
زنا و است نبرد زون که فرار  
که چون گشت در دین پیر با پدر  
کلی دستر دین هفتد منی  
و با بیو در آب بر دین بسبت  
حقیقت چراغ باشت لو

حق شطرنج از بیجا است  
در مناقب امیرالمؤمنین عمر  
بنی از است الحقیقت  
که با در هیچ ز دروغ است



کسی از خاندان ساخت با دره  
بگریزند دور دور  
از آن امر عادل مغربی  
گردد بین السلام از وی قوی  
در مصافق امیرالمؤمنین عثمان رضی الله عنه عن جوی  
مقرر که عثمان غفالت او  
از هم بیگم بحر غفالت او  
بزیادت آن در بحر و ما  
بدین معنی آن نورد میگرد شد  
که نامش خداوند ذی النور شد  
خی غیر از او گرفت که بود  
جز از شفقت جبرئیل که بود  
که هر که در بحر زایمان کند  
در غنم اگر قصد عثمان کند  
بود در وفا ابرو نیست میر  
که بود اولیای در آن لیس  
ولی همچو او که کس زنده داشت  
که تنها بقرآن بسی زنده داشت  
چو درین راه هیچ چون شمع در گداز  
بگردید قرآن همه جمع کرد  
چو در لغات جنت در شان بود  
دو نور از یک غرض در شان بود  
بگیند نور در خشنده شد  
چو بر آن است در کس خشنده شد

نبرد است

نبرد است گویند با بانی این  
که در زلفی عثمان است این  
در مصافق امیرالمؤمنین علی  
که الله وجهه و وجه زوجته  
۱۴۱ چهارم علی ولی  
بنی لافتمی گفت ردا علی  
چو در حق خدا بپروا می کند  
علی را خدا لابد از فضل کند  
که تمشک دین علی حرم کند  
تر از این نسبت از حق بیرون  
محمد و احمد جبرئیل  
بیمبر لاهوت چو که بر لب  
که در بیت از اولیا کبار  
از کند در حقیقت کبریا  
علی از محمد بند احب  
چو در غرض والله اکبر بنبرد  
چو عمرو آمدش بخوار کن  
در مصافق حسن حسین  
که در زلفی عثمان است این  
که الله وجهه و وجه زوجته  
بنی لافتمی گفت ردا علی  
علی حرم غار حرام است  
که تمشک دین علی حرم کند  
که شیر خدای در نوح بود  
که او شرف علمت حیدر در آن  
علی مدب سحر بهمیر بخفت  
خدا بر حمدان صاحب ذوالفقار  
بنی زانیا علی ز اولیا  
کجا بد علی ابن علم نبی  
چو زنگ قلم ران معطر برز  
بخندق در انداختش غرق خون  
رضی الله عنه و عن ابوالهی الله

۱۴۱



حسن با صمیمیت انداز زاده کان  
بجان کرده ایم این سید قبول  
سران سید تا جوداران عرش  
حیی زارت پاک چو حسن حسن  
و ده آنچه که از خود در احسن اند  
از این دوشه زاده قانع سرند  
حسن میوه بوستان نبوت  
حسن دید از زهر و شکر من  
که چون توان گفتش ابروی  
نسب را چه عذر آورد در جزا  
خدا یا تو باش که ز کرم یاران  
خدا یا بجای جنب رسول  
**سبب نظم کتاب**  
بهمی خواست مدق از وفا  
نم قصه ز اول کار طرح

زهی سیدان فاطمه زاده کان  
که جودان ریاست داد قبول  
جوانان دین گوشتاران عرش  
که حسن حیی زارت و احسن حسن  
چو جود پدر هر دو مستحسن اند  
که پرورده بخت پیغمبرند  
حیی خوان بر درستان علیست  
حیی از مرتفع در کربلا  
که قصه چنین کرده باشد کهین  
ندام چه یابد از حضرت سرا  
زلفی صحابه مکننداران  
مکنندار بر حمت مکران مولی  
**تفسیر آن**  
که نظم آدم سیرت مصطفی  
عی قدر هم باز یکدیگر بسره

وله حسن

کنون یک شتر را تو با یک پسر  
بر آید بنی ز پس قرعه را  
بکار شتر تا بر آید سر  
هر آنکه که از زرد و استر سها میزند  
توقه بان کن کن زبان پرور  
بقوه ان این سر با در دست  
پرزگفت گو مردم زنده روی  
سبک برد آن دست پرورند  
چو از غیب آن قرعه دیدند فساد  
پدر شتر را بیاید سر  
سیم همچین چهارم همین  
خدا دید جز آن او هر کسی  
پدر را بغیر از خود نماند  
در قرعه زنده گرفت باز  
چین تا حدش شتر آمد تمام

بیاید ز اولاد خود و سر  
بهین تا چه آید درین سر  
بهین تا چه سر بود در قرعه  
فقد قرعه از غیب هم مقام کار  
که باشد بهار سر و شتر آن  
برابر یک شتر دگر با در دست  
گشاید پس شتر سرخ سوی  
بنام شتر قرعه انداختند  
بعبد الله پاک پیکر فساد  
بعبد الله افت و قرعه دگر  
زینهم گرفتند همفتیان  
به بخش گشاید رسته پس  
که در ملک او هیچ شتر نماند  
همه سر شتر زاده  
بس الله شتر را بر آمد بنام



ساده و قوی برنج گستر فتاد

کون چون بیدار گری

**حکایت زن**

بهر کجاست بستر که در

نمی آید آن سال کوه دیده

قطعه از قطار حرمی منکب دیده

زن از عشقش الفقه رنجور شد

چو در عاشقی دل نبودهش صورت

بگفت آنکه بگذر بهر بستان

که کهنه روان دست در میزند

من از غایت سرگسی با کسی

نوا که هر روز با منم یکس

چو در دست در آغوش بارت کنم

ز طلا دود کفها که چشیدن ببار

چو بیرون شد زنده نور فاش شد

دل خنق از آن در شیر فتاد

بدین بود صد گستر در زنی

**پادشاه و زاده**

زن پادشاه زاده آمد کند

بنفشه ز کفن برک بر حرمید

زینت با پاکش جوان لوزدید

بویید و شیدر آن لوز شد

بزرگ خود خواندش ز زاده دور

همانکه با کله بر سرش

کف زاده کان حورستفاز شد

گفتم سخن در خورش با کسی

بباز و غوغا کنز لطف کمرنگ

ز نام جهان نیارت گنشم

که زیم کس ز نشستن پر بار

چو سر که در کج آینه شد

زن چون

دل چون همی دیدم ز زهر کس

گفتمش دلم کم از نظم آن

کاس که ز نظم بدست براده شد

مرادست آن بنود از سخن

در آنکه رسیدم از زور عقده

ببین و بسط مدتی حتر ف

اراده مرا بگفتم ز غیب گفت

بگو که گفت این سخن دیگر کی

بنقش از کاف کز بی نوا

**ابتداء سیرت النبی**

هم ز زبان بفضرت حرم مدد

روایت چنین دارم از زوایان

که آمد بکده جو این صبح

نه از مقدم نوم آن کردون

چو بگفت چند رایتی عام

سخن گفته اند زین بر مقام بس

شده حوصله سرورم ز مینظم آن

حقیقت بنود آن در ده اند

که صفت نمی گم نیر تا به این

که آفت بهاد و خلافت بنقش

شده تا رسید از قضا معترف

که این در بالاس است گفت

که باید که تربیت در هر سری

کجا خواهد شد عیال من روا

**صلی الله علیه و آله**

چرا در کرم تو فرو صد

بنقش میتوان نیست اندر بیان

گیران از کتک آمد صد

چه ز فرم که ز زور لشکر کنون

زمان اقامت بدور کسره

بسیار است از آنکه  
بگفته اند از آنکه  
بسیار است از آنکه  
بگفته اند از آنکه



چو در آن شب العظمی رسید  
سوز و غم از آن نیک مرد  
که هر چه در آن تو میمندی کن  
ببین که در پیش تو چه گفت  
در آن شب که گفت سر الله  
کم از آن جان فرود خویش  
مگر در آن آن مرد نیکو سیر  
چو عیب او طلب بود لب  
زین مرقوم دیگران ضرر  
حکم خدا آب آمد به دید  
چو عید العظمی بید آن چندان  
که آفتاب دیدن چه در  
بگفت که نظر چندان با خدا  
چو گوید بر یک دین کاربان  
که یک مرد بود یک سحر

که او به کعبه رایش رسید  
را لایم اسرار و دنا فرود  
غم ز خاطر مردمان دور کن  
نکشد با او دین کار جفت  
اگر آب صاف در آید بجا  
که گفت تو شد مرمی جمله این  
بسنیده خوب روده پسر مه  
دیگر حارث و جگر و خمره زرب  
بعبد الله آمد و هم را شمار  
در آن چه در آن کش بر مرید  
روان حجی کرد از جمله کان  
بود فدیه آن حال را یک پسر  
به از جماعت ز صبیق صف  
بگفتند در دور کسی همین  
عرف از موافق دنا سر

گفتند که

زن خویش دید رسمه با جمال  
در انداخت در درج یا قوت در  
ببرج سه ز پیش از زان پیش  
برفت از جنابت پس از نام  
نظر کردن روز دوش بدید  
چو پیش از سر به لوز شد  
بگفتا دین دم که بیرون شدی  
چو العقه لعلش گفت است  
زین گفت بود تو بید و حسین  
زینیت نوز چون دور شد  
زینم که شد در کنون برو  
بش تو روان نور بر تو چشم  
زن مهر خورشید اندر جهان  
و لا کرد کار جهان چون خورشید

ببین زرد سمانت با کمال  
ز باران رحمت صدف کشت پر  
فردت آن نور پست نیش  
سوزن بشد جمله اندام  
زینت با پاک زرش بدید  
دل زن زود از او دور شد  
چه کرد یو چون اندر چون مژد  
همه قصه خویش بر گفت راست  
خیزد از آن نور کشتم چنین  
دل در مهور تو به لوز شد  
سر خورشید کبره اکنون برو  
که از تو خزان نور چشم  
که آرد بگفت دولت جا دیدن  
نیا مد مراد زن جمله راست



چو صفت بر طوبی از طمس و لوق را  
خزیه تو با نور سلطان دین  
چو شد آینه آن ملک کاوه  
**احوال امین** در رسول  
بهر جا که با حمد بر میگشت  
زبان نیک و دل کج در راه بود  
بهر لب چو در کعبه میبشیدم  
بیخ لنده در جبین تا فی  
نمی کرد و داد که از هیچ نوع  
ز لاف سخن نیستند زین  
که این لند ز لیب ز لوزج  
بصورت نمود در معنی او  
حمد چو رایج دل اولیا است

ساعت خدا میسر مدفن را  
که را گن رد خندان دین  
با حمد سپرد در دین حاکمه  
الله صلوات الله علیه وسلم  
بهر کس که هر یک دست  
چو در بر صدر عالم درود  
بهر خفت نوزدش تا شام  
دو ماه روان نوزد تا فی  
که برین صدم سجده کرد بطیوح  
که نیکو کند در این جمع خول  
که در در عیانت از روح  
سپردار دینی بقیه دست او  
از هم رسول خاتم انبیا است

منقول

منور کند رو دل رسیم را  
امور سیریت معقد کند  
ز مرق بمغوب سپرد لکر  
چو جان خودش جان کند در دست  
خدا خود بر حمت کمر دوده بود  
که از مادرش دفع دشمن کند  
شندیم کجا مادرش آیم  
چو بگشت از خمد و چند گاه  
که ز دور دنیا بناید  
پر را بس خلیس کرد و برفت  
که آمدنما که ظاهر فرفت  
همه مرک را بیم زینا و برت  
**ولدوت محمد مصطفی**  
بفادرت ز بر قد قدر کس

سخن گفت بهفت از سلیم را  
بنا خالت معطر کند  
که داد محمد بن شهر  
که فخر برین همه خصل است  
که هر بر را یک فرستاده بود  
جهان بدان نوزدش کند  
ز نسد بهر کس تر نه کس  
بعبدالله آمد رسول خدا  
که بیرون ازین دیگر خبر  
ز بهر آن ضربت برین کرد و برت  
که آمد بدینا که آخر فرفت  
فلک جا میدان زنده کس با  
**عور المعصوم و السلام**  
خدا در جهان بیدار است بس



از آن پس که در آن بود در کشت  
دو شب برون بر مع کشت  
بگذر نفسش بقم زعدان  
مدفیت از زیر دهنمون  
عباد که چون چشم خود بر کینه  
شدیم که چون ندیدی خایر  
بول جزدوند بی سبب بود  
منور چون خورشید بر تابان  
بگفت آنکه در علم او داد داد  
زناور چون خورده نمود در کرد  
همی گفت سلطان دین در سجود  
حفظ آید از خوفت برایش  
که چنین ملک زلفک بپرسند

چون نه بر آینه در کزنت  
بید که زنا در آن دین بر  
جدالگت در روز کوریدان  
بیا که از راه مادر سیر و ن  
زنا که بر اندام مادر زند  
بنو و چندر هیچ محتاج شیر  
طعام سزای مگر از غیب بود  
کشته خدا سره در چشمهاش  
که از نادر نوشته کرده براد  
سجود معاندند دادار کرد  
که یارب بخش اتم بر بگرد  
بمادر که در دینش دور باش  
زنا زبانت نمی گیرند

بیرون آمد

بیرون آمد از خانه زنده درنت  
در آن روز که یافت جان بکند  
مشاید که میبودن کعبه بری  
در آن مسجد ز کوشا هر کسی  
که آمد بدینا رسول حسدای  
محمدت در زناور براد  
بجود گفت جدی که گس حلال  
روم بیمنش بود که دولت آورد  
شتابان بساید سر حاصله  
که از آن کیو تا چه آورده  
همه حالش از پاره زرز گفت  
دلس شودمان غم آن می کرد  
چو چهره بر آینه او نهاد

سازند از آن خانه مادر کشت  
مگر بود در مسجد کعبه چند  
نظر کرد و دید او خاوه ز نای  
سنا دراهی کرد از هر کسی  
اهم رسول سید روی می  
غم منو منان را نول برود  
دراغم بجز آینه کماله  
کین بخش با دوست بجهت  
بتعجیب شد سر آن کماله  
که عالم پر از گفت گو کرده  
همه از ز کالین با دوز گفت  
چو مرغ ازندان خانه از سینه کرد  
کسی دست بر سینه او نهاد



از آن کس خفا نه بیگانه بود  
خبر رفت هر جا که آن شاه نو  
ز غم گشت جانها مجروح همه  
و با بولهب نان پرگشت شاه  
اگرچه در کلام سعی ننبرد  
بدان آستر مرده در عجب  
تحت بیاید فرستادش  
شیم از آن پس که کند بید  
عمر آسمان دیوار داده بود  
حدادند بر بنده از زبر  
گند ماژ پوشیده پاک را  
چو پیدا شود راز او بر ملک  
که بر حق فغان شخص حکم برین

بید خبرت سیرت زلف از نو  
بید آمد ز غیم آن ماه نو  
نهانند نامش محمد همه  
وزان مرده گمان یک شتر برود  
بکفر ضلالت ز دنیا ببرد  
بروز روئیند نزارد عذاب  
که بس مظهر تبت در زین  
روای که او قهر ز بود کلید  
که میرفت راز ملک می شنود  
چو حکم همی زده از خرد شر  
و بد آنکه امیر اندک را  
بهم باز گویت راهر ملک  
بشاید راز است اندرین

بمی فرست

بمی فرست شیطان سر اسکن  
چو بسنید دیو دانه شدی  
پس آنکه که دیو درو یا پریت  
چنین کس بر آن زرد کوی  
چو آمد بید احمد اند جهان  
ملک مگر راستما به بدت  
بد آنقا در زین زرد ملک  
بر آن تا بنامد که غیب کوی  
در آن شب شنیدم ز در آن حقی  
چو پیدا شد آن نو خرد را  
کشیدن در عالم زلفه خوان  
چو آوازه او بگس رسید  
مطامع ملک گشت زرد بر شید

بزد دیدن ستره سر نهان  
نهان در کسی که مقدار شدی  
شنید از آن حال کفن چو بیت  
که کف ز غیبها باز کوی  
فرز ماند دیو در راه اسکن  
چو بیند دیوان بنزد بیت  
از آنجا که بودند اندر ملک  
بجز نسید صد دین زرد کوی  
که بدیس بگردانست چون جوی  
منور همه عالم از نور او  
بهر چیز بودند تسبیح خوان  
در آن طاق چو گس رسید  
بگرد آتش باز فرست است



گشودند در این بیعت در میان  
 جلودان رجوش برین کشیدند  
 سب زد مولود سلطان دین  
 که بچشم محمد بر آمد ز رفی  
 گرفت تاریخ او چهل شصت  
 دل در از نور همش دود  
 چو چشم خود از چشم خدا شست  
 وجود غمش زشت از دود عدم  
 ز نهار نیکو ز فرزند دید  
 چون بدشت بر مطنه چند کاه  
 آمدن حلیمه بدایمی رسول  
 در ان سال که فرزند آن شیخ  
 که از فرود مکه لولا دستان

که آمد شهنش حسن زان  
 لجا مؤمنان حضم ریان شوند  
 جلودار بر آرد افغان جان  
 بیرون آمدان زوز تنق  
 فوئیت جز استخوان بود که کفر  
 حرفاک از غم بود بر باد شد  
 چون در بر خویش می نشست  
 که فرزند بودش بجا که قدم  
 بس بجز گو ز فرزند دید  
 بطرفش هم داشت از دلفاه  
 صلوات الله علیه و آله و سلم  
 زان بیتی بگرد کرد عزم  
 ستانید تا روز میباشان

بگفته اند  
 که از فرزند

برند ز روز طفولان به یک  
 که در مکه گرامر و لوز بود  
 زنا بود با شصت حلیه حلیم  
 بشوهر بگفت از راه یا خویش  
 بیایا بندهیم حکم همیان  
 ستانیم فرزندی از زبیر بود  
 چو شوهر شنید این سخن در جواب  
 سبک انتم زنا بی بیرون کشید  
 بدان دشمنی را خوش داشت  
 زن نیک با طفلک داشت نیز  
 شتر کان زان دیگر داشتند  
 با نند در پس زن شوخ برا  
 برشت از نسیان لایحه بود  
 چو آمد حلیمه دوان شد بسر  
 بغیر از محمد که در پیش بود

گفته از زبیر میان در مکه  
 بچه در پیش دل فرزند بود  
 فقیرش شوهر ولی بس کریم  
 چو مارا که دل است ز زفا درش  
 چو دیگر زان ماهم از مکیان  
 که از آتش فقر برخواست دود  
 بقصا خطانیت الحق صورت  
 که در مکه خود جز یک کشته بندید  
 همایش هم داشت شوهر بدست  
 بر بر در نقش که بودش عزیز  
 بدو در غمان بران داشتند  
 که صبر است در مان ایوب  
 گرفت فرزند از زبیر بود  
 بنویسید فرزند که بد مهر کسر  
 ولی مادرش کحت در پیش بود



بموجب بکف از راه پست بار  
زنان نیکو گشت با خستگی  
بی تمییز از آن زن بدینوا  
که با هیچ داخانه کردیم ما  
پس گفته بود اعمیه رفت زن  
شمر داد بازش زن پارس  
و با کرد زایش زاک همسوا  
بکف از حلیه بدان کین پس  
ندا دست کس را خداوند من  
اگر هیچ با خود بجز همیش بود  
زن دانست بنما در چشم خویش  
چو بودت زن صد رین را به بر  
پیش شیر چندان زن نیک نام  
ولیکن چنان گشت چفت ناز

چون نیک اکنون ازین عیب عیار  
مرا نیت فرزند هیچ کوی  
به باید ستاند که نبود دروا  
که پیش زنان در روزیم ما  
طلب کرد فرزندش آن نیک  
که فرزند کردند از خود جدا  
که در حد مکه نباشد روا  
ز چون نیکان درشت باید پس  
همبارک تنم با خود فرزند من  
سهمی نکرده برو صاف درد  
که گش کنم سر هم در دریش  
بمعجز درو شیر شد بیشتر  
که فرزند او را نمرد تمام  
که شیر از نو فرزندش ماند باز

چو بر آید

چو بر آید از سر بر آمد موار  
چو بر آید اول ز پس مانده بود  
چو آمد زنده طعنه بر رشتش  
چو میرفت بر رشت از هر کسی  
بگویم هر کف است از دست یار  
که پیداست در چهره ما داد  
چو آمد سوخته زانده و  
بر جمع شد حال چندان جلال  
ضعیف اول از غم چو گشت بود  
در اول دل داشت از فاقه ریش  
در اول که امر جگر خواره بود  
مع القصه از نیکو مرد زن  
چو بر مصطفی چند کی بر گشت  
ز می دور بودند همایگان

بمعجزند آن استرس را به بود  
چو میرفت دلیل صفت زانده  
بمقتضی هم شد دل زاندر پس  
برو طعنه نمیزد اب دبرسی  
تو این جنب فرزند را دوست داد  
که آزار معنیست همسر او  
در رزق بر در خدا برکت د  
که دورانند در جهان صد مال  
ولیکن در آضر فرزند بود  
در آضر غم گشت از حال خویش  
در آضر بشاهای سزا و آره بعد  
نند داشتند هم چو جان در بدنا  
بمرونی رفت روزی سحر طرف داشت  
بله و لعب پیشی بر غافلکادین



هزار جهان خیرترین این  
 ملک را بس بود در جادو  
 ز جنت بیاورد بکشت زرد  
 نبی را گرفتند اهل سپهر  
 دلش بر کشیدند ایشان بدست  
 به نور حقش دل بر فروختند  
 چو عیسای سبغیان را ز دیده  
 بلفغانهای بدست آمدند  
 بسوی محمد نهان تا خفتند  
 خروشی در افتاد در جان زنی  
 دوان شد بد آنجا که با وی رسید  
 بلفت از تو جانم پر از دروگشت  
 بلفت آمدیم گروهی به پیش  
 به نیغی در پندارم مرا  
 ز کوهن فرستاد سر زمین  
 سر خیزد که تیر بهره رود  
 فرود آمد آنجا که مدر لبش  
 شکم بردیدند او را به مهر  
 بستند در آب حوت بطشت  
 به جابر نهادند او را خفتند  
 فغان بر کشید به مادر خود  
 بدیدند که با کار و طوط آمدند  
 شکم بردیدند انداختند  
 فزوان زد بر رخ خوشش  
 به بسید روی محمد چه دید  
 چه افتاد حالت چه دیدی بدست  
 به خواب اندم برفقا پیش خویش  
 بستند در آب بگدم مرا

بر رخ بچو مرا بر افروخت  
 پس زلفش دادند آن جان  
 بدین هر که شریک این زمان  
 عیسای تیر به مهر راه زد  
 صد دان چنان دید که بر جان خویش  
 سبک گفت کران باز کرد  
 بگفت این فرزند تو تن در دست  
 بتن همچو جان که آن را بمن  
 چه مادر جهان حال فرزند بدید  
 که این ستمی از عهدت ای نیکان  
 بدون ستمی لول هر بسته می  
 بجارفت لول همان هر تو  
 بپای ستمی آن زن کاروان  
 دل من و جهان او درد کرد

شکم چون دیدند هم چو خورشید  
 نهانم که بوزند آن مردمان  
 دو اندازان سوی رسن  
 مباد که دوست که این را بدید  
 بر دو اسب در کوه ن خویش  
 سوی که او را با در سپهر  
 بهمان کلندر است که در باغ است  
 سپهری توای ما در باک شن  
 تیر سپهری زول بر کشید  
 که زین ستمی از کس فتنه می  
 بدین ستمی از فرمود ای  
 چو رفت هر دل زهر تو  
 دلم که ز فرقت بر کرد درون  
 فراق محمد ز غم زود کرد



که دست از بهوش ما بستم  
و لیکن همی ترسم از چشم دیو  
که در دست دیوان نشن منیدم  
با پنج بگفت آینه ما غریب  
هر دو دست با بد ز راهش برد  
نه از هر کعبه نه از در و ا  
را میبرد است که این در مطلق خوش  
رسانه بر آن منزل نشن بچود  
دل خود در غم بر کشیدم از او  
نبی را سر چشم بوسید زن  
چو جان مادر لورا بهر در است  
بنین ما که شد خدایا که سپر  
خیم از محس خود تا بهید در

بے نعمت از هر کوشش ما بستم  
مبارک در اندر زرش از غریب  
نشن منیدم چشم من منیدم  
معاد الله این خست آثار دیو  
عجب باشی ارد در راهش بگذرد  
که با بند دیوش دست از هر ا  
کنه ارد از دست دیوی پیش  
که خورشید پیش من در سجود  
که دیدم من اینها که دیدم از او  
بر جت سبک باز کردید زن  
چشم خودش هیچ مکن زشتی  
در آید دگر خرمادر سپر  
ز دنیا بعباستا بهید در

۴۴۰

محمد بهوان رو مانده شد  
ابوطالب آن مرد حسابی  
بعده حدیثش خود کرده بود  
این پس تو کفر بود ارب کینم

**قصه بحیرت راهب ارب**

بحیرا دران عهد تر ساندی  
کلب جوان دانا را خنجر بود  
از انجیر وصف محمد بسی  
در اصر بنیر آمد از آسمان  
بودش با بخت کهن خنجر  
چلیبش زایزد نه از طلب بود  
وزان پیش آید ز یاد برید

یتیم یسید و نسو کاند  
کجا شفق حال او بود عجم  
ز زرد بهتر بهر درود او  
حدیث بحیرت راهب کینم

**بار اول صد الله علیه و سلم**

همه عمر در دین بو علی بودی  
سخن دانا چنین آقا بود  
بیان کرده الحق ابا هر کسی  
بود دعوت <sup>او در آخر</sup> در آخر زمان  
پس زرد نشد بیسر دگر  
ز اولاد عبد المطلب بود  
پدر ز رخس شود نابید



میچ بود نامش تا کسریم  
بطغی که ز زنگه آید بدم  
در خنجر که خنجر است بر چشمه سار  
کنه چشمه آید کتینه زو  
چو با کاروان آید از راه دور  
فرز سرش بسته ابرووان  
چو راهب صفاتش در انجمن دید  
باید بجنبست التیانه خنجر  
از راه لرزید کاروان لودی و  
مکرکان نشان یابد از کاروان  
نشان چون ندید بر زبیر اندکی  
شیر دید آن کل که میوه نیست او  
همیشه قمر گشت زردینش

کجی قیسی گشت در سیم  
کنه در روان راه منزل مقام  
از زبیر کرده پر ز برکت بار  
نود چشمه خشک زینده زو  
ز زویش هم بر آید تاب نوز  
بدان تا نکرده نوزد نا توان  
دران منزل راه هم از آید  
بدان چشمه ساران بگر فانه خنجر  
ببام از چنان آن دوان لودی  
رخشتمه بود آب روشن روان  
زنگر کران هایه سیر لودی  
دران چشمه خشک می رست او  
که آن مرقعیت تا بیدار نش

چو نکرده

چو نکر محمد به نه سال شد  
ابو طالب آن علم میجو سیر  
زنگه بس کاروان خنجر  
چو بو طالب از زبیر نودین گلب  
بوف نمود حق تا نکره جبر او  
چو نزدیک راه رسید خنجر  
که اینک زنگه رسد کاروان  
ببام لودی کاروان دید دور  
بر آستین خود بی بر خنجر گمر  
بگفت نشان آن زنگه است  
همی بود تا کاروان در رسید  
بصغ خدا بس گشت آن خنجر  
بدانست متعین آن نوجوان  
ارواح جلاله است مبعوض او

بمعنی نوحی صاحب حال شد  
همی رفت بیرون بفرم سفر  
سورت هم یک کاروان خنجر  
بنی کرد با خویشانی هم رکیب  
روان گشت ابرو زبیر او  
یکد لفت یا صاحب در لوق  
بشمار کج حیرت کاروان  
که از کاروان دور خنجر نوز  
روان لبر با زده ابرو بالدر سر  
دل من همین از خنجر خنجر  
چو رفت بر ز خنجر لودی  
بیدون آمد از چشمه آید بگفت  
که خنجر او هست چون زعفران  
بر آورد دادار مفعول او



بگذرد کوه طعم نگو  
که در کاروان بیکنم  
هم اندر زمان نان آتش کند  
فرستاد کس راهب کاروان  
که در جویهم از نیک زمان من  
بدر قدم بر سر غم نماند  
ابو جبر جابر چه بشنید آن  
که ما لهام تا درین ره دریم  
بما هرگز این رود رفت نکرد  
بمرد از کجای قوتی میکند  
سبک خورستی را بیاراستند  
رول آن میباید تن بیک جفت  
دیگر هر که بداند در کاروان  
بر زمان تمام صاحب شد

بزند از قند جابر نگو  
ولا ازید آن جوان نمیکند  
بگرون و غم بفرمان او  
به پیش بزکان آن کاروان  
که آید به جمع بمیدان من  
مورخانه من قدم بر نماند  
ز راهب عجب صورتی دید آن  
کجی نیستی که کند زیم  
ز راهب کس را ضیافت نکرد  
که امروزان خدمت میکند  
غمیت سردند بر خوراستند  
نماند در زمان پیش جفت  
چو از فرود کار چه زب زمان  
بممانه مرد راهب شد

مکلف

مکلف بر کرد چون دیدن  
بجرا در آمد که بنود بنی  
زبان دید در جمله کرد نه  
برین نماند از خانه فرمود بس  
کسی است که پیش ما نماند است  
از آن جمع ابو جبر آورد داد  
کزین طغیگر باز ماندم ما  
نشتن بتزل کردیم کیش او  
بزرید راهب که بس کن سخن  
نظیرش سیمان زوال کفایت  
از دور تخریز ما ندانیم ایم  
راولت در حضرت کبریا  
بنامش روان سکه ز شود  
که او مرد محض ندانند کس

نماند ابو جبر سندی در شان  
بسی دید مردم ولی اجنبی  
محمد که مقصود او بود نه  
که در منزلت از شما پیش کس  
و کرامت آنرا چرا نماند است  
جواب بجرا آنچه باز دارد  
بمزدیک رختش نماندم ما  
کجا مرد محمد بنید کیش او  
ازین گونه گفتار پیش من  
که او میر سعادت خود طغی نیست  
در انجیم نقش بس خزانیم  
امام رس خاتم انبیا  
بسج محض از در مینود شود  
بجبر زمان سزاوار کس



پس آنکه بفرید اندر زمین  
بهدر بخت آمد از راه دور  
بگیر آنچه مستقی کند دوان  
ببوسید از قدم دامن بدست  
علمگر کجی بدر دور حسرت  
چو از جهل راه بید زردنا  
حد برود بر دشمن دل نماند  
دلیکن خبر را بر حمت الله  
**سوال بحیرا از ابو طالب**  
بحیرا ابو طالب نیک با  
به ابو طالب چه بان گفت پس  
ترا این بر کیت بر کور راست  
بفنا که این بهت فرزندش  
بدر راست گو گفت اگر بنیتش

دو نوب پیش بنی مازان  
وزو چه همان فانه مژده نور  
در افتاد در بار سرور روان  
بیامرد ز جمله بالانشست  
بیامورد خوردند و پر خستند  
که از مهر سر کرد با مصطفی  
ز محمد بی بغض در دل نهاد  
همه رشت از شر دشمن نگاه  
**و نصیحت کردن دلی**  
بخلوت طلب کرد انگاه که  
که از مرد مختاری النفس  
از آدم کسی مژده بر خندانست  
که حکم بدو نیت میدهند من  
فغانه مگو کردید بنیتش

من الله

من زده هر یکم این درستان  
بفنا کمون راست کفتر سخن  
که در لاله بجز معنیست او  
دلش سخن کن خنان کند راهم  
برفتن درین راه باز آمدن  
که دشمن بود یکن بس کرده اند  
پس آنکه خبر را نظر کرد باز  
بدات بعزتا که در مکه نمانست  
بفنا بدل مهر عزیم نیت  
چرا مقل ازین جدا نیتند  
بصورت بتان را بجز نام نیت  
ز بند بتان چون در زار نیتند  
بس آنکه بفنا از سر غم نیتند  
بدان داور کو شمان روی نیتند

زبان راست میدار چون درستان  
جدا بعد ازین به هیچ ز خود  
شمنت و دنیا و عقبی است او  
ز نقد نفس را بگفتار هم  
نمی بایست به هیچ غم نیتند  
بر سپاه بسید ازین کرده اند  
که یارت خدا بود و عمرت دراز  
کز نیت بر رسم بپوشورت  
زلات بهیچ بهیچ غم نیتند  
نمیشد این خود نیستند  
زلات بهیچ بهیچ غم نیتند  
بجز از راه دلش نیتند  
که بهستی تو بغیر کرد کار  
که تو نیستی جز زعل خدا می



تو آنکه که باین ز تو روشن شود  
ترا دولت از کسمان دادند  
گواه باشن بر من تو در میان من  
روان بشد بر اشتران ساربان  
ابو طالب آن میوه باغ خویش  
کشیدند آنجا که شهر شام  
مستحق کجی داشتند آن که  
بیع شراست برداشتند  
جمود بر ستورات در دیده بود  
چرخاره پیش دید لبنا خفتش  
هداک بن بر لب جان طالب او  
بغض بگو تا بیاید پسر  
ابو طالب از بد کجی فکر کرد  
جمود که آن در را دانه داشت

مسلمان ز تو معین شود  
به پیغمبریت دستاوردند  
که بر تو دست است ایمان من  
بعفو فرستند آنجا روان  
برداشتند ز لبش در پیش  
دران پیش کردند جابر مقام  
ببازر برودند با صد شکره  
خریدند آنجا که زر داشتند  
بسیه را مصف تنگ بینه بود  
به نهان پیش بدی خفتش  
متاع خرید از ابو طالب او  
بهار مطاعش و هم سیم زد  
محمد فرستاد همراه مرد  
سندیم و گمان در خانه داشت

محمد بن  
محمد بن

محمد بن جویس خوردند بر نیت  
کران سنگ از بام برداشتن  
بغوان حق جریبدر زمین  
لعین را بود از در جهان یکسر  
جودع الدین کند ز غیب وان  
بجگر محمد علیه السلام  
جمودک زباله بیدار بخت  
وزین کو همان را به یک دین  
بگفتا تمبا دا که زرد شنش  
چوباد از هر کد کور شهرت  
بگفت که بنزد محمد کی است  
صفت گفت با دو که احوال  
که اری قراخز کفتم ترا

بدکان خود بر نیت نند بر نیت  
فرد گویش بر لرزنده و کان  
بخنج لندرا کند بود زمین  
که میسر است اول زبان دست  
ر بود آن سپهدار دین زردگان  
تند آن پسر بدان زیر بام  
پسرا چون کس ترش ز خفت است  
بدر دانه از خون سلطان دین  
گند ز کس بر مبارک تنش  
چو شد پیش ابو طالب اندام  
چرا از تو امر مرد درنا بدست  
بجرا جویشند بیسج کربت  
که لارا کن یکدم از خود جدا



که آنجا بی دشمنان و بسند  
 بیایا روم از پیش در زمان  
 سبک برود چون با دیروز بمانند  
 رسیدند با حمد ز آفر بر راه  
 بگفت که بر از چهر رسید که  
 بگفت آن جمود که هر چون بگذاند  
 که دیدم آمد سر بر گرفت  
 چون بگفت برین زمان اند که  
 ز نام این کران سنگ انداخت  
 بفرید ابو طالب اندام وی  
 گفتیم که دشمن بی درودش  
 جدا کرد از خود خطا کردیش  
 مع القه چون جفت باز آمد

که دیریت تخفم بان بیند  
 مبادا بدید رسید از دشمنان  
 ندانم که ریش ز غم چون نماند  
 و ما گشته تیر رویش چو گاه  
 چو ز دشمن با وفا دیده که  
 مراد بر با م برودت اند  
 چو با در بدم چو در بر گرفت  
 بیایم نیند زین کوه که  
 بدان کوه که آمدش خرد کرد  
 بجرا بدگفت از نیک بی  
 اگر بیندش زنده بخازده  
 جدا از خود جدا چرا کردیش  
 نبع را گرفتند و باز آمدند

بمخیر

بمخیر کار که بود خسته  
 شدند از سر به چهر برگ ساز  
 ابو طالب از ققه ما مفضی  
 چنین تا بنی بازده سازند  
 چو سلطان دین بر در میگذشت  
 ضایده مکه بعد خورد باز  
 کس گرفتند محمد علیه السلام  
 چنین گفت دانا روشن روی  
 بنو اعدین از لشکرو نهان  
 کردند چون به بطی بیرون  
 کوه که آورد بس با خود آن  
 و لیسران مکه و زور او را  
 و لیکنی کمر تا سر رویش خویش  
 دل حمره چون در میان تاختی  
 چو از پیریش ناتوان رسید

دل ز غم برفت سپرد خسته  
 رسیدند کفر سر مکه باز  
 بنی را شمر کرد از خود جدا  
 و زان گل خوش رخ چون لاله شد  
 ز خود شید کردن سرش میگذشت  
 بهم چشم در دور او کرده باز  
 با ابو جبر علیه السلام  
 که چون بود حمزه جویان بهلوان  
 چو حمزه بنود هیچ کس در جهان  
 کران سنگی از چهار صد سن فرزند  
 که از نایبند پیرو جوان  
 همی از نمودند سنگ کران  
 بعد جمده قوت نبرد پیش  
 ز ناله سر اندر انداختی  
 ببویچ در جوانی رسید



مورم چمن در میان تاخت  
الوطاب آن پیوسته حمان  
بیا تا ز روز که بیرون رویم  
ببینم گران سنگ مردان دین  
ز نای مگر برکت یه دولت  
شدیم که پیغمبر ره نمون  
بسر خلق دید اوز بهنگام جمع  
در آمد ابو جبریل با هر لبور  
بیک دست چون در میان تخت  
دیران همه جبهه گشتند زو  
بدان قوت از بحر در دور شد  
بگفت از محمد بگرد کرد  
به بینیم تا بهیستند زو کیت  
محمد چون شنید گفتار او  
غش گستر شد ز سر تا پای

کران سنگ ده کز اندر خستر  
بسلطان دین گفت بزرگ همان  
زیر تخت بهما مون رویم  
چو سان خبر برسد در بهر او زمین  
که مجمع نمود خضر حاصلت  
بفرمان علم رفت با او بسیردن  
ولی جمله پرده او همچو شمع  
بمیلند در دل رفت به نمودند  
کران بر داشت اندر تخت دور  
بدل تخم اندیشه گشتند زو  
بنزدیک آن صاحب نوزاد  
بیا تا نمایم با هم بنبره  
بهمیدان مرد ترا زور حسیب  
ز غیرت برافروخت خسار او  
بگرد در باد او در آمد ز جوی

بدانند

بدان شد که بیچون کند بر زشت  
که دفتر کنیم این بر من را  
که معصوم کنیم از سر برین دست  
و ده سفره نظاره کان را همه  
مور چنان شد که خضر در نگاه  
بیا بسند و کینه گشتی بهم  
چو گفت رکوند با هم دراز  
خو بیجه خبر یافت از آن گفت که  
که او مردمان بود با صد رویش  
و کردید خواب چنان جان او  
مبهر که از خواب آگاه شد  
که با شک محمد رسول خدا  
ببینم سعادت نمود شورت  
محمد چو در دید میسر و غن  
بدو سیر سیر کرد از زور محمد

ولیکن اوطاب اورا نداشت  
که آید بکشتیو آن زود  
که هر کس که او کرده از زور گشت  
بزرگان بیچاره کان را همه  
که روشن کند خور حبه ان سیاه  
نمایند زور درشتی بهم  
بجمع سوخته رفتند باز  
بر او وحشت از خورش رنگ رو  
همی خواند اندر برش زمین  
که خورشید شد در کربان  
بدو گفت بگفت تو بر ماه شد  
که از زلفان بهشت دور استی  
ببوس فلک آستان دست  
که زمینت پیغمبر پاک تن  
قطعا همچو چنان بود قطار سپهر



عزیز چون که بشنید که خبر او  
دوستان در خود قبا و قصب  
که گفتند ما من که بودیم درون  
تو فردا بدان که با او سرو  
تو آمدی ز کجای کن از راه مستط  
دو عالم پر کرده ز زور زلفت  
امیدم چنانست که ایرو ترا  
بگذارم فرمود دیگر که رخت  
بسط کران مایه بیرون برید  
دیگر رخت آن غمناک براد  
که در دوحده که برهم بنسرد  
سما آن زمان سوادمان کشید  
بفرمان خاقان ببردند رخت  
دران وقت هرگاه زینب زوند  
اگر روز چون خود برآمد ز کوه  
چو آن رخت دیدند از خندند

طلب میکنند ز در او جبر ازو  
بردم سلطان غایب  
بدو بر بختت آمد بیرون  
کشتی مدد از سرش زبر کرد  
که دادم که یار تو باشد فدای  
ابو جبر غافل که از زور زلفت  
و در نظرت تو بلند رخترا  
بمیدان بر بندار زینب گفت  
ز زهر حجه فرو گسترید  
زرو درو گوهر بدمان براد  
نود غالب او را در آرد بود  
زمن بر سرش ز رفتن کشید  
کشیدند از زهر فرخنده بخت  
ز زهر خدیجه هم آنچه زوند  
نشد از هر جمع به جمع کرده  
دران صفت گوید کون سنا کشید  
بگفتند آن

بلکنند ز هی آن زن یک بخت  
خدیجه چو آمد سحرگاه در  
که گفتن از فرس پرده کشید  
که از هر آن تا رخت فرس  
غلمان همه خوب برداشند  
در آمد پس آن صدره عافس  
ابو جهل بر کند جامه ز تن  
نذر کرد گفت ای محمد بی بی  
پیر سبک استین بر تو پشت  
به و گفت ابو جهل خرت بکن  
بلقا به حاجت ازین میستند  
چو این گفت ابو جهل در تابند  
بگردید پیر این صدره دین

چو از بهر ما گسترید رخت  
بگذارم فرمود در راه در  
ز بس روی ایشان بر از خون کشید  
که بایش قرین سب باهی عوش  
کس بر فرس گذارند  
ابو طالب از پیش یاران رپس  
بزد خفت در کوه چون کوه کند  
که زهر ما تو پخت با می  
بگردید پیر این کبر زشت  
تین خویش را کرد کن با همچو من  
تو مردانه باش غم خویش خود  
ز کینه رختی سخت با آب بند  
بر ایشان که گزیده کرد ز زمین



چون در هر روز نظاره کان  
یک گفت ابو جهل شویش بست  
یک گفت زنت مرد نبرد  
یک گفت ابن ابدان بگفتند  
سبک دلت بازو هم برزدند  
هم برودند آن که کردند جنت  
مطعم فکر خدا ام داد  
ابو جهل نیرو چنان کرد زور  
دگر کرد نیرو ز کین حکم  
مردان گشت خون ازین بخشش  
چنان رفت بارسیم در برش  
تجسید پیش بفرمان حق  
چون برسد ز زوری درشت  
چون برسد بازور شد گفت که

که هم از بزرگان سواره کان  
محمد یک گفت روزش بست  
یک گفت زنت در عوب مرد  
یک گفت لاشک که آن بشکند  
دی همچو سپهره دژم برزدند  
بر آن که گفتی جهان گشت شک  
که دست چو بر پشت سینه نهاد  
که گشت بر روی چو بودی چو مور  
دل کافر افتاد در بند هیچ  
که اندازد او را بیای سر  
ولیکن تجسید سپهر بخشش  
که گریل بودی بگندی سرشش  
گهی بود نیروی او این حق  
که روح اغیش همی درشت پشت  
که اندیشه من خطا کرد راه

که در این جهان

ساقونبت از چنان گروهش برزدند  
محمد سخنی از زبیر خویش  
دین بود که آدم رسول حدی  
چنان دست در زیر کویکت او  
پر چون بدید آن نژاد ز فری  
چو آمد بریز از هوا صدر دین  
چنان بر زمین آمد از زور دست  
ابو طالب نیک دل آن بدید  
بمهر تماش ز سر کرد رفت  
عنان بمیدان زرافشان  
فرماند ابو جهمر دل تنگ دل  
گرفت بهشت مرا مردمان  
و در آن تغت زیر خاره کشیم  
بند بایستی سر سر پدر  
پیروز باشت در آن گفتش

که کردم جهان را بر زبیر شویش  
چو بود من لینی خفاکی پیش  
انام جهان سید رهش  
که ده کز بیابا در انداخت او  
بگفتا بزهار کبر از همسوی  
گرفتش و اینک زو بر زمین  
که دورا همی بند مقود گشت  
دوید و بنی را که در بر کشید  
رخشرا ببوسید از سر کشید  
ملک در ملک که جرافت شد  
میران بزرگان بجز او محمد  
در آن جوان بس از زبیر مردمان  
ببخش ترا باره باره کشیم  
شتر گشت برود فرودان  
بجزوند بر زو به گفتش



ابو محمد را کینه در سینه شد  
بر دران و دود و هزاران سلام  
موراحت محمد و خدیجه علیهما السلام  
خدیجه چو شد <sup>بهر</sup> بخت با آن رسول  
همی جزالت تا منعم آمد بنی  
مگر چون قطار بهر در میدان  
که از باوش با آن میدان گذشت  
ز نیم زمان هم عمر جزالت او  
که بگویند چیزی که ناله عیت  
بس لذت کرد و مختار او  
که چند اثران از منعم لغت  
غلمان که کرد و بغرم تمام  
محمد اگر بود و شهادت  
که بعضی ز خود خدیجه می کنند  
بدان تا دران صورت زرقان

بدین از محمد بر ز کینه شد  
زنا بر محمد عید السلام  
و فرستادش <sup>بم</sup> بر در کفاح  
نذار دوستداران جان رسول  
نیاید علامت فریج جنبی  
نیاید برو سقنه از و دشمنان  
که زان غلغله کفر کار است  
که اسباب عیب کینه است او  
گروند تو از کفر مگر عاقبت  
صلاح آنچنان دید در کار او  
گند بار پیردن کند ز کینه  
ز بهر تجارت بود شد تمام  
سودت کند نیز بهر اوسان  
اتما زود نغمه می کنند  
و بهر چیز می کند حال خویش

در این

بس کینه فرستاد و حبس ولی  
بگو تا ببوی طالب نیک بخت  
محمد اگر حوا میر از او دلش  
بیسر مکرود زور و پشت  
کنون آن صوابت در کار او  
ایجابت و هر تائب مکرود طن  
امید است کین مال حسن زان  
زین او خداوند چسبند شود  
من از نیکو بر حسه ام را داد  
والله امر است نماند بر است  
کنون که صورت فرود ایجاب  
ابو طالب از دست سگ کرد  
بنی را دو صد بوسه چشم داد  
فرستاد پیش عثمان او  
بفرمان که پیش عثمان که مال

خود پرورد ز بر کفر خاسته  
شنیدم کجا مال بر دولت بخت  
که منعم کسرت وقت در او دلش  
که نعمت بر در نیز از جویست  
اگر هیچ بهتر بود او  
نمود یکدو سه با غلمان کن  
نمود از رخ او در اصبه فایده  
اگر برفت او عزیز شود  
که هستم بجای نیکو حمزه او  
ولیس آن کار و غلمان است  
بگو تا ببوی تدبیر راه  
همین سلحمت دید از بوی  
بس پسند از راز او کرد یاد  
که کار کنون است در آن او  
تمامت نهادند اندر جوال



سرتاب همه نازها سخند  
سوار شتر در قطار عجب  
ملک از فلک بر رخ میباید  
دل جریب آمد اندر خروش  
همی رفت پیغمبر کرد کار  
نوعی با نبی بهین در سردهوش  
که فخر آری چیزی بدر اندران  
جهان رخساره زبرار بول  
بس ز زعفران باکران میباید  
ز بار عیش آمد او را سقر  
جهان هر چه ایزد درو آفرید  
ولیکن بدینا نیاید فسق  
زن با پای چون محمد بدید  
ولس خون شد خون اند جمع غلام  
بگفت از او ستم در حجاب

به بستند بر شتر انداختند  
محمد گرفت افسانه عرب  
چو سید سوار شتر میباید  
کشت و جهان بود پشینه پوش  
بدست اندرون ریسمان چهار  
مکن در پای با لوز خردوش  
مکرم طلب شد به معیزان  
ول غیر فخرش نیاید قبول  
نبیند که چون شتران میباید  
ولا بود درویش آورد سر  
رفهر سر سر در ان آفرید  
که پیش از جهان بود مقدراو  
که پشینه در پر شتر میباید  
کشت اندر عرب میسر بود غلام  
نور ستمم را کجا رویمان

بران کن

بران بن محمد که کشته شد  
سوار شتر آن خواستم نیتش  
چو او با شما باشد از سفر  
سوارش ترا میبکنم در میان  
چو از کتب بیرون رود ناکرت  
تنش را قبا پوش چون پروان  
رعایت کن جانبش نیت دار  
که از دولت او گسنگاه نیت  
بگفتا چو سخن مرو حدت کنم  
علا القصد از در بیرون شدند  
سبک میسر الله بود بنده  
فرود آمد و بازارا باز کرد  
بپوشید سلطان اسامرا  
پس انگشتش در انگشت کرد

بیدار او خاطر نیتش  
که از زلف و رخ ز نیتش  
ش سود یابید فتح ظفر  
که او را کند رشتی کن چو جان  
همه حجت پشینه او باز کن  
مقب بر لرزش نه بر کشتن  
بجنت که بند و میبکن همای  
بجو خدمت او ترا نیت  
فدا العین والروس خدمت کنم  
چو یک منزل از ره بهانوش  
بکار سفر در سفر زنده  
و تانیک خوبک لقب ساز کرد  
سخن کن مغف التسیم را  
قدر از در عایش برت کرد



چو خورشید لعل بر آستانند  
خدا خود لفظ داشت در کار او  
بگوهر چو تابنده آمد خورش  
چو دید آن غلام آنچه هرگز نندید  
چو دید آن غلام این چنین جبار او  
شتر را نشاید پس هوسیار  
شیم که از راه در تاب شد  
نداشت بر زره که ز او رفت  
براد ضاد اشتر همل ناک  
خار جویان جبر شیر امین  
گرفت لشکرش را چهار دراز  
بزان کس که بر دامن بود یار او  
ز کمر او آن منده را غم موافق  
چو ز نیک کلمه در آید فرار

مهارش بست خود آورد و در آید  
شب روز بود از گرم یار او  
بیک ابرو سیاهان سرش  
بگفتا کس از عالم این عزیزند  
بخدمت کبریت در راه او  
خدا بر جهان در پیش کوش در  
چو آتش همرانند در جانب شد  
از آن ره بر او در کوشش  
که خوف و عطف بود و بیم هلاک  
فرستاد از خضره سوی زمین  
بیاورد در راه راست باز  
بر حال نیک بود کار او  
که پروردگارش بود در راه دواز  
ز غم طاق شد در طلب حقیقت باز

زیر به کلاهش در دو حافظ خورش  
خدیجه شبنم کبر با م بود  
در آید محمد ز راه ز راه دواز  
بندید ابرو کوب سیاهان سرش  
رخش بود تابنده خورشید  
گرفت بر زبان نیک گوید  
اگر طبعم آن را محمول کند  
علا العفو چون راهش آمدند  
منع کجا بود لغو خستند  
خدا داد جهان ز از برج کوه  
عقمان هم مال در زنده دید  
بیرون آمدند از در شهرش  
چو یک روز آمدند با حق ز راه  
ز آتش بران مرده گان بهر

همان ابر با لاله سر در هلو کس  
زیباش فطر و دره شام بود  
چون از رخسار او بر نواز  
کجا ساید بر رخس از رخسار  
شتر را همی از اند جسد و در  
بر معجز و دیگر از نور شنید  
سخن دور نقشش مطول کند  
رخسار دلش بود کام آمدند  
بهر بود کرمایه اندو خستند  
که بود از سر مایه نیک بود  
زیر کات سلطان خورشید دید  
چو کردند بیخ شتر از کرم  
نبی را بگفت از هفت شتر  
تن مرد را زنده گان بهر

شبنم

از ابرو



بخانان بگو کاروان آوردند  
بود این شتر را که هست سواری  
دل آنکه آن شتر تو در دار  
بید با بیماری استش سر بسر  
این تا که بخت آن شترش  
شتر اند پس سید نامه و در  
دلش مایه عطف شد <sup>چنان</sup>  
حق است که او ان <sup>کست</sup>  
چو آمد بی سوادش بداد  
که اینک خدایت از راه شام  
زن آلوده مال شد ز کفزار او  
اگر بخت آمد در خدمتش  
بر او رحمت از ریخ نیت بود  
اگر او صبر نماید از خدمت

بدل خوش سویر تمام آیدند  
را بخت ارشاد پرامیز کار  
که پیغمبر ما برو بد سوار  
بختند بختی لها کرده زر  
بهر از ان مال باشد ارش  
که تا برود قانون آمد زور  
که از دست برود عشق معان  
که دورا کردست ازینها بس است  
بد مرده کاروانی بداد  
رسیدند با سوداگر تمام  
بدو داد آن ارش و بار او  
غیر زنت در نیت زودش  
تو خدمت کن از دوست نیت بود  
بباید که بخت از خدمت

بهر روز

بند سر بخت که پروردگار  
بخدمت خدا خوان نعت دهد  
پس از یک زمان کاروان رسید  
خدیجه چو آگاه از ان گوید  
متعجب که گوید پسندید آن  
ز ره میسر و پیش قانون رسید  
سر سر بیان کرد آن بجزات  
بنی جان در ز نغم ازاد شد  
اگر چه شد آن نیک زن طبیب  
بروم هر از ان صلوات سلام

**تزیین خدیجه با بخت**

خدیجه چو در بند آن بدام  
تعلق نماید ز دل بستگر  
بهر خویشین خداند حمد در سر

بخدمت و بد نعت همیشه  
خند آنکه او در بخدمت نهد  
چو آنز بهمان مرده کانی رسید  
از ان سخت خوشنود <sup>کاروان</sup>  
زمین محمد همروید آن  
بگفت آن زن زنا که در راه بود  
که دید از محمد علب الطوار  
ابو طالب از ان سرش و شد  
فرمان و پیوسته ابو طالب لبش  
زنا بر محمد عیب سلام

**سعی صلح اللہ**

که با صدر عالم عیب سلام  
که در خاطرش بود پیوسته کرد  
بگفت از زور تو زلفه کمر



اگر هم سر با شوق آرزوی  
 مرا کور تا من کسر از زورت  
 ترا بهتر آید که با کس نشستی  
 بس با پندگان مردان مرد  
 بی که تو جوهر بصدق درستی  
 غرض نفس خود بودش آن نیکو زن  
 شنیدم زبان از صبا کردی  
 چو آمد بیرون را مرا طالب او  
 بگفتا خدیجه باین نوع گفت  
 ابو طالب آنکه هر دو پرورستی  
 که این لغزش با ما از آن گفت چنین  
 ابو طالب از کف تو ختم یافت  
 که بغیر سحر رسیدت او  
 زخم خدیجه نمیشد زیاد

زانکه که جوهر تو از زهار سوی  
 گنم ز کز حسن دارو برت  
 که هم حسن دارد همش مال است  
 همی خود استندش از جانب خود  
 گنم با تو همسر من او را دست  
 که با او بقرایین میگفت سخن  
 بیایخ بنی سر بر پیش او گفتند  
 بگفت این سخن پیش ابو طالب او  
 ولیکن ندانم که از طوع گفت  
 تقدر چنان کرد که آن سحر است  
 که با بنور نعیم از عیب بین  
 بشوید چون چشم در ختم یافت  
 که بر ما زبان بر کشید دست او  
 چنان او در این ختمش چو بود  
 به پیش ختم

به پیش خدیجه است او را کرد  
 محمد را صورتی از تو گفت  
 زنده طعنه بر ما باشد روا  
 خدیجه جویش بمن بر گفت  
 که از افضح ز صندید جایش  
 چو ما است خود دم با فروغ  
 مرا در سرم از غم هیچ نیست  
 بحمد الله انما که گفتیم همه  
 که من ما ایم گو شود بار من  
 چو کز پوش زین روز برداشتی  
 چنان کن که کار کرد تمام  
 ابو طالب از خود عفت بردن  
 به بالا زبان را بیار است او  
 که گفتیم که چون مال در او جاه

که عفت ندانم که پرور کرد  
 که امثال آن از تو ناید گفت  
 که تو مال درستی ما بسوا  
 سخن باور نمودا که بر گفت  
 سر نامد در آن رئیس و بر  
 بدان این سخنها که گفتیم دروغ  
 که کس چون محمد غمزه هیچ نیست  
 نه هر نسبت در آن که گفتیم همه  
 که از دست بگردان رسد کار من  
 مراد از او پوشیده بنداشتی  
 بچو به فرخنده که را اسلام  
 پشیمان شد از گفته خویش  
 و زبان میک زن عذر را حور است  
 نیار با فرو هیچ راه



دین کار چون آنگ در عید  
که خونت گنیم آرزو  
بویند چون برینا زند هیچ  
بیا هیچ بگفت آرزوی رود  
سگم من مور خانه برید  
چو اوست کرد در آرزو بخازد  
باز ف ابوطالب از فر کم  
بندید و استریت ارجب  
بعد از ترش مور خانه برد  
نشند ما هم به پهلوی  
چو اوست گشتند از هر جنان  
چو سنج آمد از مرغ مردند و  
بین کار کین گفتار دوست  
برسم نیکو عمر کردید عمر

دین کار هم خوش موسی  
دین کار نایب هیچ بود  
که ز حال دنیا نوازند هیچ  
که بعد است که هر فن  
نشند در دوستی میبخرید  
که چون بخشش آید مژده ز راه  
دین گفت اکنون بریز اندام  
سبک کردیم خدیجه ملک  
سور مجلس از نسیخانه برد  
بر آن که عادت بود در  
که است عفر کرام آن  
مرد دل خود صعب کرده بود  
بنفاه رضا دادم ایزد گوشت  
بر طاعت نمیکو بستند عود

مع القه

مع القه آن راز شد افکار  
پس از چند روز بوجه دون  
بعلم خدیجه زبان بر شید  
خدیجه که کت پندش مان شود  
نداد بر بالین تو فر به بین  
بیتیر که نو نیستش نان شام  
بنفاه چه زم قصدا کار کرد  
کس نایع حکم تقدیر نیست  
خدا هر چه خواهد که کرد کام  
علا القه چون عقدش شد  
چو خورشید بر شد برج و ناز  
دوم باد و صد مهرش دان شدند  
با لاهم می سید کاینات  
نمی گشت غای زبان زرد کر

خبر دار گشتند مسموم ز کار  
بند از خد چشم او پر ز جوان  
که کس ایدر چون تو مهر گیسو نند  
بخود هوش زبان بر تو آرزو نند  
بدر دیکه داور او را چنین  
بجو نیر گرفتند کافرا م  
ابو طالب این شیوه نای کرد  
گفت بود با بودت به سیرت  
کس نیست کان رو کند اسلام  
مهر بر پیوسته گشتند صفت  
خدا کرد رحمت بدیشان نثار  
برخ چون کعبه با داندان شدند  
امام کسری صعب معجزات  
زبان ذکر هر یک در دل عین



خوش لب و شمس بود ز خلق دود  
عزیم از میان کینه و درند بول  
همگفت چیزی که بنده نیست  
ازین باران سخت از غم  
مخدر کجی ایزدی غیب دان  
خدیجه بیدار او شده  
زبیر از آن صاحب و عطف بند  
سید را از آن یارانی که باقی ماندند  
سیدم ز کینه روستا د  
ابوطالب از مال درویش بود  
ساعت داشت زین دنیا پر  
محمد زبیر بیت علی  
که تا بانکه از غم لبک بار غم  
علی ولی از نبی شده

سید را از آن یارانی که باقی ماندند

همی بود آن چشمه مهر نور  
وز آن شمس که انعام که کرد قبول  
بر مقام کفایت نباشیت  
که آن چراغ شد در زود  
پناهنده زبیر در در سر اسکان  
زبیر غم القه از او شد  
خدیجه بیاد فرزند چینه  
علی را علیه السلام  
که فخر ز کینه عجب او نهاد  
زبیر عیالان دلش ریش بود  
عقیده علی بود جعفر دیگر  
بیمش خود نورد با خویش دل  
که از قحط سر بود پر بار غم  
بنی چون علی از غم آرزو شد

به قول

به قول فخر ز قضا و عیب  
چنان صاحب عقدر در آن کشد  
از با چو مرد در مهابت بود  
کنند تربیت عیب مردم نهان  
خدا بدین تربیت کن مرا  
تو باش از خدا یا ز لطف خود  
بفخر خود از نفع هم معذرت  
تو کفر بطف تو در ایم کن  
نزل وحی بر محمد صلی الله  
اهم رسد چون چو رسد  
در اول مطیع فلک جبرئیل  
آمی آمد از ندره با مهر و قار  
محمد چو در آینه دیدد هیچ  
که با وی سر حسب شعر زین

نمودن علی را طریق ادب  
که سفر صورت دلش نداشتند  
مؤدب زود هم مهابت بود  
به از تربیت حیات از در جهان  
بالطاف خود تقویت کن مرا  
کنم درم از نهمندان بد  
مکنر نظر باز از تبرک کن  
که غیر از تو یارب نور ایم کن  
علیه و علی الله و صحابه جمعان  
زوحیست و رخ چون نور الله  
کجی نیستش جز زادت سید  
همی شد پیش نبی رشکار  
همی کشت بیخه زلف از نسیج  
یک بود هر چرخ یک بز زمین

سید را از آن یارانی که باقی ماندند



نداشت گمان سخن کورا عیان  
بدریگار زندیه گفت اندام  
چنان شد در اندیشه سدهای این  
زدهست که بر جان او مرگشت  
وز انجا که مرشد محمد زندهش  
بنی با حلال خندان نیکان  
کسان که با او حسد داشتند  
بگفتند که او از زخم بیرون نماند  
ابو جبر که در پشت دشمنان  
بسوز خدیجه که دیدن کنون  
ز چندین سدهای روز زمین  
بدرست آید دست بدست کنون  
خدیجه کی بود در کار او  
که دیوانه آشت بود کس من  
امیدم چنانست که هر طرف  
تر نیست چون کمان زده گمان

همی بنده شکر و حقیقت او را بدید  
مباد که دیوانه است آند برم  
که چون باز میسید روح الایمن  
ز بار فنا دو همش ز دست  
بسوز خانه برونند او را بدوش  
نمی گفت از جزا کوی کند سخن  
که از کفر و کین با عدو داشتند  
محمد که دیوانه مجنون شدست  
همی کرد بسیار بیگانه  
که تا نام سرت چون شده  
یتیم بر در کفر چنین  
چو جوان بنزد تو خویش کنون  
جو ایش بودی بهر بار او  
که دیوانه خواند بود او سرت  
بزرگان مطیعش شوند از شرف  
که من در غم از آنکه در غم زمان

غیاث

علی المجد چون جبرئیل امین  
بنی را بنده طاقت دیدنش  
بگفتش سخن با خدیجه رسول  
بهرگاه شکر بهر یک تو  
دل من ز تو لرزه گیرد ز معیج  
چو اندیشه ناکم ز تو بس کنون  
خدیجه ولس باز داد از کرم  
بدان کمانه من بینش و زبوا  
فریشت از حق همی آیدت  
علائی کرد کرده که دیده اند  
تو اندیشه از دیوانه کنون  
بنی گفت چو من بدانم که آن  
فریشت دیو بد آنور نیست  
بگفتا هر آنکه که بینش باز  
درین حال پیدا شد جبرئیل

همی آید از آسمان بر زمین  
که بهند چنین قوه دیدنش  
که از یاد مهر بان بمتدل  
چو ابر همی آید اندر هوا  
که درود مهر صورتش عظیم  
همی رسم از دیوانه که آرد چنین  
که از از خدا محترم در محرم  
نه دیوانه است آید از زور گواه  
که در دین حق بند بکشد  
چنان کمانه غیر در دیده اند  
در کمانه کنون که در کنون  
که سر بینش است کار زمان  
که چون از در کفر نوز نیست  
هر از ز خبر کن سیر فرزند  
بنی از زنده آشفته چون رود شیر



بیک کرد مشکو را زو حبر  
ز بجز چو شد صورتش از شکار  
به تیر و دانش در آن جمعه  
بدان سر ایستاد از بهر پوشیده کار  
بگفتا ز دین رعیت این کس  
بنی گفت تا باز کرد تو موی  
بگفتا محو ز غم زان کسب خود یو  
اگر دیو بودی چو من نمود خورش  
ز نیستت گزین چنان ببرد  
تا بیک روز خود از دور من  
چو بشنید صد گنجهان سخن  
تفکر احوال خود کرد دلیر  
بس از چند روز دیگر مطلق  
به بطی شد از بد فکر خدای

که اینک برده صاحب آمد بهر  
بنی را نشانند از عجب در کنار  
جدا کرد ناکه ز سر معقنه  
سرو کور کردن بگرد آسگار  
بهمی آن صاحب خویش  
ز همان کنت درین سوسید روی  
ز نیستت آید بیست ندو  
و با کردی او ز رفتی ز پیش  
که از عورتان زمان میرود  
که کردی و دید سرد موی من  
بدید آنگس قوما زان سخن  
ز گفتار او پاره شد دلیر  
سپردار دین کان صدق صفا  
در آمد بدو جبرئیل از سوی

بنی نازد

بنی نازد خشم بر بر صبر  
بگفت ارحیب خدای صبر  
تو میفرم از دل کفر زمان  
که دین شریعت با سوز منت  
ترا گسترده ز لطف جوان  
دل از غم تو بر حفت دین طلاق  
در اسلام از ایرد تو ز در  
رضی وعده و تو مو تان را بهت  
بگو ایزد مات یک رهنمای  
بند جبرئیل ایمن بگردان  
چو شمعش دل ز دین بر آرد  
سجود و رکوع نماز و قیام  
نگهدارده گفتا تو این بند را  
تو رنج دین پیغمبران

بصد سر بنیست بدین خندید  
تو هستی رسول منم جبرئیل  
خدایم فرستاد از آسمان  
چو مرغ دل از حق بر افروزد  
تو پس اقره با اسم ربک بخوان  
بدین دعوت ابر آفاق کن  
کن از دین بتان باز در  
که دوزخ بود جبر کفار نیست  
خدا بر همان نیت جز نیک خدا  
پر انداز زمین تا شد آب روان  
و خود از کارش بیایوخت او  
بیاوخت روح الامینش تمام  
عبادت چنان کن خداوند را  
بنیوت تو را از رسته دل بران



خدا گوید در کلام ستمین  
کسر حجت آورد بنشین کفان  
و اگر پس از غیبها نمان  
چو روح الامین این نمانش نمود  
پس کند زبطی مورخانه شد  
بگفت از خدیجه بنت کریم  
فرزد آمد امروز بدین نشست  
که لیزد رسالت ترا داده است  
بگو ضحاک را تا سمان شوند  
بهشت از برایشان بیارند  
کسر کلامه دار کرد درین تو  
به فرخ لبورد منی او فدای  
خدیجه دیش را آن سخن گفتند  
که در دم شهادت که این ز کیمیت

که فاشیج بماند بر سر صدرین  
به برایش آیات قرآن بخوان  
بمخبر برو آنکارا کن آن  
محمد خدرا استایش نمود  
چو شایخ بین راهم را میانه شد  
که آن شخص بود جبرئیل الهی  
مرگفت در دین خدرا است  
بدینست بگفت فرساده است  
در آنق منقاد و فرسای شوند  
همی تحت سندی بند شدند  
مژد مسلمان با همین تو  
بماند بدوزخ سسیر زیر پای  
بجوید در دم زبان گریه و  
خدرا خدا و دیش بی شکست

نور محمد

نور محمد رسول خدا  
اول زلالت از دین او بر گرفت  
خدیجه چنان صاحب اطفال شد  
هر آنکه که روح الامین از خدا  
بگفتی سید علیه السلام  
ترا آتش چه بود و دودش  
خدیجه عایش سرانجام بود  
چو با مصلحت است همی یگانه  
ز سید چو سپهر و نایبش رو  
بنی زید را چونکه ارشاد کرد  
ز دست بنی زبیب شرح خورد  
چو فرزند نمیداشت او را بخار  
چو او را بدین قصه رسانند  
و نسا و جبرئیل را همین

نور صفق را از خدا بر ستمای  
دنده نماز محمد گرفت  
که در حضرت گریه حاصل شد  
رسید بر سینه زلفش  
که از حق درودش بود و السلام  
خدار حبهان از تو خوشنود  
که او زید ابن حارث نام بود  
وز ایمان خدا دادش آن یگانه  
بشدان آن بنده بگفتش او  
بنو فنی ایمان دلش شد کرد  
رولش به بخشید از زاد کرد  
شب روز پیغمبر پاک چو  
بر او محمد هر صفا بود  
رضیح فلک تابور زمین



که او صحت را کور تا بندگان  
بخوانند او را بنام پدر  
چو فرمود حکم یزید دادگر  
که این حکمت بود در کار او  
مدد که بیایم ز جان افزاین  
در اسرار ابوبکر العقیق  
شنیدم که ابو بکر کان کرم  
بهر کار و هر بار با او شفیق  
چو آمد بنی را رسول از خدا  
محمد ندان پیش بو بکر شد  
بگفت از مرا یار هر جا بگشاید  
بدان که خدا جبرئیل امین  
مراد از الحق پیام از خداست

که هستند در دین سرافکنده کان  
بنزدیک ما این بود برکست  
نخورد نیشش الله بنام پدر  
خدا بود در ناسرر او  
حکایت تا کر کشیم بعد ازین  
رضی الله عنه و عن بنتها  
بنی را هر در شست محترم  
بهر جا به هر رده با او ضیق  
که بر مردم از شرع در بر کشید  
بنزدیک آن یار با مکرش  
که با او ترا بهترین با نگاه  
فرود آمد از سره سوز مین  
که باشم بحق خلق را پیشگاه

دوم کون

دوم مؤمنان را امید است  
گذران گفتت تا کسی نترس  
ابوبکر صدیق را شد یقین  
و لیکن دلینک طلب کرد از او  
بگفتا تو جز راست گویند  
بگفتا و لیکن آن خواب است  
که نه در کربینت آمد فرود  
کنون دین من آن نه شینت  
ابوبکر در حال اقرار کرد  
که معبود ما در دو عالم یکست  
محمد رسول خدا شدت  
چنان گشت در دین دلین  
گر ایگان او را بسنجد کس

زینت باز در دم که کار است نیت  
ممنون با نوزد ایمان شوی  
که او راست گویمت در کار  
نه چون شخ گفتند بر خود از او  
دلیم درین گفت بنام نیت  
که در نیم شب دوش دید راست  
ترا داد یزید سلام درود  
که روشن تر از ماه دین نیست  
زبان را به توحید در کار کرد  
اگرش انبازد او داد و رخصت  
بد نیز خدا رهسار نیست  
که هر نمود پیغمبر کرد کار  
زایگانها را حج کید بسی



دیگر گفت هر آنکس که خواندیم این  
دش در درود قناده آن زمان  
که با ترو در آمد بدین  
عبارت را مکر بدین هفت سال  
بمغفرت گرامی او دلداد کرد  
بمغفرت از مرا در جهان این عجم  
بدا آنکه که ایراد رسالت کند  
منم حضرت گریا را رسول  
بگو ایراد ما یکدیش نیست  
علا گفت در پاسخ آن کس آن  
چو از پیش رو قدم راه شد  
بر سخن روان گشت پیش رسول  
که در عجم به دردم لرزید و

در این مقام  
که در این مقام  
که در این مقام

که با شد بدینم من در لغو نیست  
بغیر از او که بود نیکو گمان  
از آن گفت نامش خدا صادق  
بترتیب لولا که حضورش  
تفیعش نبی بود در کمال  
بر خویشش خود اندازد کرد  
چو کوس و مایون من تو بام  
بحق عالم خنیم از گریه  
بصدق گنول این سخن که قبول  
که بهتر رسد از کس نیست  
که تا با بدر باز گویم سخن  
بنویسند تا باش آگاه شد  
بدو گفت این را کردم قبول  
که بر من از تقوی تر از پدر

که در عجم

که هر گنول میسده جان من  
تو بغیر از هر لری پاک دین  
علا از وفا در صفات دست  
شنیدم که روزی سعه نبی  
بجاریان در بروز دراز  
در آن مطالب از طرف نبی  
نظر کرد آن هر دو را دید باز  
بگفت هر ز من هر دو با چنین  
بماند نماز داد می کنید  
نبی گفت از علم معارف من  
بدان که خدای زمین سپرد  
مراد او چنین پیام از خدا  
خواه منالالت بر آرم همه  
که در زمین بت یقین بهر شیء

که با شد عبادت بیرون من  
گزین همه از کسماں زمین  
وز اسددم لوسه طوطی شاد  
عبادت کردند با رحمت  
کهر و کمر کردند و کاهی نماز  
تقتل صدارا بر ایشان گذشت  
که بودند در خلوت اند نماز  
بگور که تا خود چه کار است این  
چه کار است کاجی شما می کنید  
بعقل بهتر گشته تر صوفی من  
مرا جبرئیل آمد از دور صبر  
که من بستم این خلق را بپوشا  
زین بیان باز دارم همه  
راه کفر و در زمین بجز بهر نیست

در این مقام  
که در این مقام  
که در این مقام



خدا بر جوانت یک کرد کار  
 علی را چون گفت که اینست راه  
 چو ز دل در اسلام دانست  
 تو هر چه می خواهی که چون این علم  
 گوهر و هبید از ز ما نیست  
 ابو طالب گفت بر حال من  
 بی پیر اگر گویم از دین خویش  
 بر مردم بد علامت کنند  
 شود منتقص نامم این منفعت  
 ولیکن علی با تو باست چنین  
 که من تا شوم زنده اند جهان  
 چو لیزد سوت نخبند کس  
 خدا یا بگو فیقمان شو کن  
 علی را پس آنکه بگفت از

که امروز کار است پروردگار  
 سبک تفر از دل گوید است اله  
 طریق من سیرت من گرفته  
 در این زمین دین اسلام بهم  
 خدا را که انباز او داد نیست  
 تو معذور در از کرم زبان من  
 بگردم بدین تو ایمن خویش  
 علامت مرا تا قیامت کنند  
 که برکت از دین خود صفت  
 چو حقت دینت بکنم در این  
 و هم قوت از کار و نشان  
 مسلمان شدند چون بودند  
 چو کردی مرا بنده از داد کن  
 تو هم خدمت سلفی کن سیر  
 از دیگر

از او بر نکرد اسخرد منند تو  
 بفرمان او حیدر پاک زاد  
 علی را بنی پاک رنگ بدید  
 بگفتا دم لجمت از پاک تن  
 چو ز دل بنیکو تا خاتم  
 علی را از داد ایروز عالمین  
 حسین حسن نامداران بدند  
 بحق علی حق فاطمه  
 در اسلام امیر المسلمین  
 چه سلطان دین و عدت نفاز کرد  
 سخت از زمان آنکه ایمان  
 ز مردان ابو بکر صدیق بود  
 وز اول کس که اندرین حید بود  
 وز آنان که بودند گوهر ز کاس  
 چنین گفت و تا ز بنیکو عیار  
 وزان پس کس کس خدا ره داد

بهر حقیقت گوید کس بدست تو  
 بنی را ز خود داد خدمت براد  
 ز فوت تن خویش حاضر بدید  
 بود در حقیقت دم لجم من  
 به داد فرزند خود فاطمه  
 بر حمت حسن داد از پس حسین  
 که ز سرش را گوشواران بدند  
 که ما را از کس عسکر فاطمه  
 عثمان بن عفان رضی الله عنه  
 در شرح بر مردمان باز کرد  
 حدیثی زن پاک در آن گرفت  
 که اول سلمان بتحقیق بود  
 شنیدم که ز زبندگان زید بود  
 نخستین علی بود از کوه کمان  
 که اول مسلمان شدند این چهار  
 آهی داد و میگرد از شرح شد



کردم تمام راه ایمان شدند  
از ایشان بیک بحر عرفان بدی  
بهدق نیکو نور اسلام یافت  
چنان شد در اسلام صاحب عمر  
هم عمر لندر نماز و قیام  
وز احمد که او خانه آباد کرد  
چنان داشت فرمان سید کفایت  
شنیدم حدیث که فرموده است  
که تا عمر کفایت صدر کبار  
در اول بدین فتنه کرد <sup>بسیار</sup>  
صفتیم لکن در دین حق  
ازین پس بگویم شرح ذکر  
چنان سرتان سرتان شدند  
در اسلام امیر المؤمنین <sup>عنه</sup>  
چو آرزو دعوت سلف

که هم سرتان مسلمان شدند  
خردمند عثمان عقیق بدی  
کجا نوزاد هفت اقدام یافت  
که جانش چو خورشید شد در حمد  
بیک لب هم خواند قرآن تمام  
بهر کام یک بند از یاد کرد  
که رازش ز نور رسول خدا  
رسول از در چینه آرزو است  
که رضی رضی نام او کرد کار  
در آرزو معصوم دور ابداد  
رخسار داشت عثمان فدا بحق  
در اسلام صاحب صلابت عمر  
بدین عمر شد تمام از بعین  
**بن الخطاب رضی الله عنه**  
در افتاد در مکه با صد مصفا

نزد اهل

شدند اهل کفر از غیر خستند  
که باید سخن چه از جان است  
چون نیت در راه رسیده است  
چگونه خدرا رسول و نبوت  
میستی که دورا دو تا مان نبود  
ردا کرد او که چندین خدای  
رضد گوید او بر یک مکتوبید  
چو آباد اجدادمان پیشین  
چگونه بدین عهد این از حوض  
پرستیدن بت کنون کار است  
کنون گفتند باید کزین راه  
بپایش گرداند پس کافران  
که هر چه ازین دین نبار تو باز  
بنی لغت من ترک این دین خویش

بسر قصد کردند سوزن هلاک  
که او بمطهر دین اسلام است  
که این مرد دلش زرد بود  
که او نیز مانند ناز و صفت  
سرس تا با مرد زسان نبود  
کنند دایه کزین نماند روان  
بیاید چو ز عجب شنوید  
بجز دین اومان نبود دین  
بر آتش ز دین آبار خویش  
کجا دین ما دین آبار است  
بکن بعد ازین است کومه تو  
بخود ندو سو کند ما کسر این  
چو شمع بر آرم ما را بکار  
قدیم و دوازده خورشید به پیش



بختگر مرد برین زوین  
چو دیدند جواب بنی لکهن  
علی الجهد اعدا سینه شدند  
بجای اگر میکشستی بنی  
بهر کس که زین رسید فرزند  
بنی را هیچوقت از دادگر  
ازین که مکرین قور کردوش  
ابو جهل اندر نظر بود چه  
که از زار کمتر از او میرسید  
مکر دوزخ از زوینار بیدگان  
سخنشان ز زهد بجای رسید  
که چند از بیک مرد کوتاه بدین  
من کنون ام از زه سواریم  
بگفت این با نفع بران نیست

که دین من نیست تا بوم این  
به با حرمتیا سفاده سر  
بر یک در راه سینه شدند  
علامت کشید زهر اجنبی  
قرقن را نمیداد از زار  
ابو جهل یو بدین با عسده  
طریق هدایت کردوش  
ولیکن دش با عسده بودیم  
دد نیز در کار او میرسید  
نشند در کعبه هم کاوان  
که شمشیر بران عمر کشید  
لکایت کشید از بلندان  
سر او بختگر هم بدویم  
ز کفر که شیدیت عزان فرست

زوه دست دولت بران  
کشش هم برود در راه او  
عمر سینه آن روز از بیک  
دل از کینه اش مهر جان بست  
هدایت جو حق میوسته زینت  
همه زهنه خدوند زینت  
رهیم کرد کار با بخش از کرم  
عمر سینه لقصه با صد جفا  
چو در قصد او راه پیش کرد  
بگوش در آواز قرآن رسید  
عزیز ز یاران سلطان دین  
چو داماد خواهر بفرمانان  
چو با یک برادر بخوار رسید  
معلم جدا کرد پوشید با

کنند هدیست بگردان درش  
ولیکن ز دولت نه آگاه او  
ولبر بر سینه از زینش حج دین  
من سروه کش زندگانی بیفت  
که هم کفره ایمان بتقدیر است  
مرد را که خواهد دهد راه راست  
که راهت بیایان با میانیم  
بقصد امام جسمان مصطفی  
گذر بادر خواهر خویش کرد  
برو در چو آواز قرآن شنید  
دران خانه باو از قرآن صحن  
همی کرد تعظیم قرآن  
ز ترسش عمر از بر او رسید  
در تمامان کرد در زیر پای



چو در دیر بیدار گشته عمر  
درون رفت گفت ای چه کردی  
بود  
بود گفت خوزه که ما هیچ خبر  
نمک گفت لابد که هرگز عجب  
اگر هیچ گوید بکان در حین  
بگو بیدار و نه بدین تیغ تیز  
بچندان که او گفت خوزه گفت  
عمر شد پر ز چشم بیدار در  
رخون سیه روی او بر رخ گشت  
بگفت ای عمر هر چه خوزه می کن  
علی القلعه ترک بتان کرده ایم  
بدین محمد که دین است راست  
کنون که بشنیدمان میزند  
چو دریم دین محمد چه باک

بزد دست ز خشم بگشت در  
گفت از فشار سر از زرد  
گفت بیخندان سخن ندیم غیر  
شدیم که انگش نخواند در عرب  
معلم شمارا درین روز گشت  
تن هر دو تان را کنیم بر دیز  
معلم نهاد کرد و قرآن به گفت  
پر از زنت بگشت در امد  
ز دل آتش خوزه زنده گشت  
که ز منگو مناسیم ما به سخن  
جد در زبید و تان کرده ایم  
با خلاص ما را یقین است راست  
بفرود برین دیرمان میسرند  
اگر هر کس همان سخن بگفت

زنا گشته

زنا گشته آمد بگوش تو زود  
عمر گفت بنهار تان در  
بدو گفت قرآن کلیمت پاک  
اگر هیچ خوزه که بر جوانان آن  
بیرودن رفت از زنجار تان پاک  
بدوداد حوا هر کلام خدا کی  
در زمانه فرو خواند یکسر عمر  
چو بر خواند در جانش آتش فدا  
بیرودن رفت از خانه خوزه گشت  
بخی با کبریا رحمت خوزه گشت  
چو بر ایشان شنیدند با بند عمر  
بر ایشان شدند از مهر او  
راول خدا پیشوار بشر  
در آن خوش بگفت لودا چون  
کلام خداوند باریب بود  
بجز آنم که آن حیت از داد کرد  
تو کافر بیدار باش ما خوف گشت  
تغتم شسته باید که سزا آن  
تن خورش را شست آمد در  
که پوشیده بودش کجا نیر پایی  
نویسه بد بود طقه عمر  
سبک در دلش رفتی خوش فدا  
سود مطلق آمد ز درش  
ندان خانه بودند در کار خورش  
که با صد حدایت مهر گشت در  
کجا دیده بودند تنه بیدار  
خازن بگشت در بر عمر  
کس از زنده بیدار سینه لادن



بگفت در بخیر آمدن تارکات  
بگفت بخیر آمدن یار رسول  
بگو تا چه باید در اسلام گفت  
بگفتا بگو ایزد ما یکبیت  
قدر کرد عمر زوین پشت را  
که در ار عالم یک پیش نیست  
محمد سر فرزند اهد کعبان  
چرا ما دین دین مدارا کنیم  
چون که کفر پیدا در اقدام ما  
بگفت بین زرد بیرون شد عمر  
ای نیت سر گفت ایزد یکبیت  
چو کفار زرد آنگاه نیستند  
بطولش کرفند کفار زرد  
زنا نیت زنا بسند

جماعتی از شیعیان  
که از کتب معتزله  
در این کتاب  
نویسند

کنم ورنه بدیم الحق جزوت  
که دین تو گویم بجان من قبول  
که ایزد مرا کرده رسیدم حفت  
محمد رسول خدا شکست  
بجو حید برداشت شکست را  
که او را زن همسر خویش نیست  
ترغیب از دست باید زندان  
اجازت بده آشکارا کنیم  
زنان چند در دین اسلام ما  
زبانش بتوجه دل کار کرد  
محمد رسول خدا شکست  
بعضی زهر پورستان شدند  
عمر زود دست از قبا برداشت  
عمر نیز مردانه میسر و حفت

میخورد

میخورد کسی آمد از در میان  
که همان دست کوه کین از جود  
که قوم استین بر روزند زود  
بدین خبر زود دست برداشته  
کنم گفت بر کافران شکست  
شنیدم که در خود پیران بچکان  
چون شکر کردند در کارشان  
عمر را چون حاکم حاکمیت تمام  
در اسلام بیان حفت  
جمال از حبس بند بود در شکست  
امینه که او خلق بودش بد  
چو دست کرد زهر ایمان شکست  
بگفت ابر لال ز زرقعت کرد  
بگفت از مرا تیغ درش ناز

بر خبری تو سرست با کین  
کجا با عمر خوش نباشد قتال  
نمود در میان رکتش نوردود  
عمر را بدان حال شکست  
که سعید نوزان در آید شکست  
که او گفته بودند سعید زندان  
بگشتند بمقتاد سرورشان  
بود بر محمد در دود سلام  
رضی الله عنه و عتبه بر کتبه  
و لا عنق نیت در دین در  
که بد جزا چه او خیریده بر  
بدست محمد مسلمان شد است  
و کز نه زخم زود خواهر بد  
درم آنچه میسزم با کتس نهی



وگر بر سر خاک ازین بی چون  
دیده زوشت از دیده شرم  
زوشت بر در بی سنگ چو  
که سپرد زوشت زوین کند  
بر زوچوب چندان زکین بر بلال  
امیه هم روز این کار داشت  
بلو بگر روز بر بر کزشت  
بفصاحتی سر چسبیدی  
بفصاحتی بیا زوچو خنیم داد  
بلو بگر زوداد او را خنیم  
دل عطفی زوشت و کرد  
خیز زوشت زوستان عزیز  
بنی را چو بایست زوشت و حال  
که هم بودش زوشت زوین کند

نیایم زوین محمد بسرون  
سجوا باند عریان در یک کرم  
تنش کرد بیداد از چو کوب  
زوین مرافقا و روز بافت  
کوکت از ضعف تنش چون بلال  
بلال زوشت کربسی بار داشت  
چو داد بلو زوشت زو کزشت  
بدهیم بستان اگر بپاشی  
که زوین سیه رویا هم داد  
هم زو راه سوز رسول تدبیر  
زوشت به بخشید زوشت کرد  
زوشت عیبت هم کرد زوین  
بلو بفرمود تا بافت کوید بلال  
محمد زو با بخشید زوین کند  
دل زو بگر

دلش گفت با کرم خنیم سبت  
دستا و حق جبرئیل زوشت  
که از مد تو بدو ابرو بلال  
درین حال خیرش سب کفتم ایم  
شد زو بافت گفتی بلال زوین  
که آن شب که سیه بموارج شد  
در آنجا که بر قاب کوهین رو  
بخرید زوین رسید که بر بلال  
بفصاحتی زبان نیست این بود  
مکر دیده باش بهر جا تو  
زنی منزلت کای زو او بود  
دروغات بلو طالب قرین  
بنی را چو سلام زوین کند

کجا تا هم گفت صادق صولات  
بسطان دین با کرده ملک  
بگو تا هم بافت کوید بلال  
که زوشت دقتش بر زوشت ایم  
که از خنیم با بلوشت هم خنیم  
زو الطاف حق خاطر زوین کند  
شنید احمد زوین تغلیب داد  
همی آید زوین زوین بلال  
که تو شمع جمعی زوین کند  
که دو سیاحت بلا تو  
که صد رحمت بر دل دیده داد  
دستا و حق جبرئیل زوین کند  
دستا و حق جبرئیل زوین کند



ز توش ابو طالب شیر مرد  
قطارا درختش ز برگ او فدا  
ابو جیب ما مهر کس پیش او  
بگفت از ابو طالب کند راه  
که با بر محمد از آن میکند  
ز ما دست دین بنو در جهان  
همی کید ارضام ما طلبند  
تو در ما بجنبیم از جاز خویش  
بس لودا چو بر ما فرزند است  
بگو تا در بر خدایان ما  
نیزو طایفه که آن بنیت را  
و بگفت پس از تو بهی کور  
طایفه طالب کندم که ایند ما شنید

بند که فران را مجال بنبرد  
سر انجام در پنج ترک او فدا  
فرستاد که او بود هم خویش او  
بفریاد ما کس ز بهر خداست  
که با ما عهد در زمان میکند  
ز ره میرد مردمان در زمان  
که ایشان شمع بصر طلبند  
کندیم ز زوین آبا خویش  
وز دقعه ما دراز اندک است  
نگوید بدر همسایان ما  
نکر خویشی ما مانند بجای  
و کرد بدید پیش از خود  
بگفت از سرد از جگر بر کشید  
بگفت از محمد

بگفت از محمد چو من در جهان  
تو با قوم خود ز کار کن  
مبادا کسر سرو گوید ترا  
نبی گفت از شفق سودان  
سخن از هم شدند دست در کار  
بدعوت خدایم فرستاده است  
تو میخواستیم اکنون که فرمان  
پریشتم ز کفر و زوین تو  
تو در کفر برت سیاه بریده  
که با هیچ کس خص با نیست  
که با کس مقام تو باشد بهت  
بگفت از محمد که میخواستیم این  
دست کنندم کزین خویش  
بماند در آن حال جبرئیل گفت

نم نیز خاکمی بجز در زمین  
که در آن زمان نباشد درین  
ابو جیب ما مرد گوید ترا  
مرا سرد من در دل دوزخ  
که فرمان چنین است ز ما زوین  
که این دین دولت مراد است  
همان به که با خویش برمان بری  
سخن از هم جبرئیل آسین  
بفرمان حق یک کور بریده  
محمد رسول خدا با شکیب  
و گرنه بود دوزخ جانست  
و لیکنی که بر کشته باشم زوین  
جد است برکت از آبا هم چو  
بیاورد آیات تنزیه گفت



که از احمد انکس که در لیس  
هدایت تو نمودنیش هیچ داد  
من انکس که خواهم هدایت تو  
خود نفع من تقدی من صحبت  
بدا لب ارجح چون شنید این کلام  
زیرت دیش دل برقص سیرت  
که کس که رودند داد دوست  
اگر هیچ بودی سبت رسول  
هم آنرا بطلب پاک رزق  
در آن حال گفتند از عرب کیش  
کس که گشت نبیاد اندر دهان  
همی گفید آنرا که گفت بگوئی  
على القعه از در دنیا رفت  
برکت رو ما هم بخود هم رفت

ترا در چه دل ز تو بدست  
نکرد بدرد تو کس هیچ داد  
تو نمود آنرا تا خرم غنایت ز هم  
**ولیکن الله برسدی می و**  
که آمد با محمد عذیب السلام  
زبان در ساز خند ابرکت و  
که مفتح تو حیدر در دست آورد  
را از خبش که بگردش تو ل  
بدان پنج در حال ترخ روضه  
که چیزی همی گفت در خلق خویش  
بس لکنه بگفت از امام جبران  
همانا که نگاه گشت روی  
مذموم که رو با چه معنی رفت  
بفکاید ز عالم بخود هم رفت

تو خود را

تو خود را بدینا معظم کن  
درین راه گفتد ز خشنودی  
خود ز دست میر ابر کس نیست  
اگر با دست هر که گفتد  
اگر عمر باشد دو صد سال  
هدایت بدو تا سیاهیم رود  
تو هم پادشاهی من سبزه ام  
وجود من از خوف تاراج گشت  
همه خلق از رو گمان بریدی  
خود را بفقیر گرم دست گیر  
بدانان لطف تو در بیم دست  
بحق نبی آن رسول ترا  
تو استخ من سیدت لطفی  
بجفا محمد شفیع ز هم

کن ز جوار نمود عالم کن  
که لاک اجد که گفتندش توئی  
ز دست اجد زنده هم کس نیست  
بمیر اجد چند با تا بسی  
هم گفتد ترک بویا همان  
چو باشد بطف از بنجر گناید  
چو مردم بنویس کن زنده ام  
بیا مرز غار که محتاج گشت  
خود را تو خود در گذر ز رید  
بیا مرز عذر که در زیر  
که برک بفقیر تو از دست  
که کاتب بیا مرز روز جزا  
که پادشاه بفقیر بنزد خدا  
بیا مرز کاتب بفقیر گرم



مصطفی و خواننده در این مجلس  
بهر زمان در دو سه روز قبول  
عقد کردن کاوان با یکدیگر  
چو بر طالب از در دنیا بر  
نشستن گفتار صاحب لطفان  
همه عهد کردند با یکدیگر  
که زان کس نگیرند با عطف  
از و باز در زند انعام خویش  
را صاحب او هم تبرک کنند  
درین عهد محکم کنند اعتقاد  
از غیر مکرور بخت بر بند  
عجل الجمعه کرده محضر دران  
بماندند در کوزه تا جان در  
سر کوزه را کج دور بچند

بر حکمت کفر در رحم الارحمین  
زنا بر جان پاک رسول بر  
تا آن لبه باستان **معدن** و **معدن**  
بدر روزگه راه عقبه برت  
ببغض نبی خرد اتفاق  
که هرگز کسی زو نیاید بدر  
ره دوستر طریق و ف  
نیز کسی راه کرام پیش  
را احسان خودشان بهتر کنند  
نیز با الهب دین و کفاد  
بگردند بزودین جو بخت بر بند  
نویسند نام همه کس دران  
دش دور باشد از محضر مکه  
ببرند در کعبه آرد بچند

ازان بر کس که کافر بند  
بطلدین جمله چیدند باز  
نیدند از هیچ کس نخواستند  
بنی از ان چون فرو مانده بود  
صحابه به تنگرسیدند نیز  
بنی را خدا مال چون تک دید  
فرستاد روح الی این در سپهر  
بقدرت ز بهر دولت جانور  
بفرمان ما کاره کس کرده اند  
بنی است گفت با کاوان  
که محضر که در کوزه رو بخت  
حد پیش بکافران چون رسید  
کردیم که هم خویش بدهند  
ازین بیکر بود ابوالبخت

همه دشمنان بیغیر بدیدند  
بمعدن بیست در کشیدند باز  
مگردند از هیچ رو نخواستند  
ولیکن قضا از چنان رانده  
همه در فرسخ نیدند نیز  
کلهش را زانده بر کف دید  
که از عاقلی روز بوقاه هر  
زمان آفریدند در کوزه در  
سیاه ز محضر همه برودند  
که بیسند این کوزه بستان  
بکلم خدا روز هم بخت  
بکفاد در غیبت هر کس نیدند  
بدل مدها با کعبه بد  
که علم بنبر بود از غم بر حق



اگر چه دلش کافر میسر شد  
بگفت اگر راست کور کنون  
بدر را هم آخر بدی بی بود  
بر من شد پس کوزه را از بهوا  
سراسر همه جانور حوزده بود  
بموضع دادار پرورد کار  
چو گر چند گاهی موشش شدند

در اسلام امیر حمزه  
شنیدم کجا بود تنها بنی  
که مانده ابو جبریل جاسر شد  
بره بر نشنست چو احمد بدید  
بر دست زرتقان بگفت  
عج القه بدینست احمد دلش  
در آمد در حمزه نادار

حال نبرش فقط برید دست  
ازین حوزدهم فتن بیرون  
خویش آن بیرون رود کرد بود  
گرفتند ز حکم فرمان روا  
بیاض حواس را کرده بود  
شد آن عمده گفتار ناپایده وار  
ازین نفعی دین راه دین نماند

رضی الله عنه  
مگر بود بنشسته با جنبه  
در آمد حوزمان بر دبر گشت  
به شام دادند زبان بر کشید  
بسی گفت آن هزاره کو ناپسند  
بشدت از کینه شد حاصلش  
شنیدم که مو الله اولد شکار

دران

دران وقت حمزه بسیر بود  
بنی را چو گیان نالان بدید  
بگفت لر حجه ز رحمت حال  
بو جبریل بدیم که مردان کار  
بنی گفت چون غیرت نماند  
بر آن وقت حمزه کابو جبریل گشت  
روم ز من سینه صافی گفتم  
بگفت بین مرکب روان کردی

ابو جبریل که مرد افسانه بود  
چو حمزه دعان دید داشت کار  
شنیدم که باز آمد پیش او  
سبک حمزه آن میر نیکو گان  
بر ز بر سر او شکست خوان  
دران جایکه باز کردید چیت

دلی همچنان شیر نخیر بود  
چو بز خشک نامر دلش بر طیب  
تر نامه ز کتبت ناکوشمال  
بگسرنده رو عبرت روزگار  
که ز شتر ابو جبریل بگفت  
که تواند بدین گونه نسبت  
اگر گفت چیزی طلا فر گفتم  
روان دیده باشد ودان کردی  
شنیدم که در بر در خانه بود  
که گفت از حمزه دلش نیز بار  
که او نیز بدار عجب خویش او  
بر آمد از تر کش خود گان  
روز وقت برفت ابو جبریل  
بشد پیش جان حمزه دست



که رفتیم عرض باز زد خود ستم  
بنی گفت از تو ظلم خوشتر شد  
که پروردگار زمان زمین  
بیک خاطر آن زمان خوش سوز  
هی گوید در عجم که ایمان بریز  
خدا را طر حیره بسازد کرد  
بگفت از راه نور اسلام حقیقت  
را بولش در اسلام مفاد کسود  
چو او ماید لفظ توحید بود  
از اسلام ظاهرش صد صفا  
**صفت معراج حوزة کا**  
بشی بود پیغمبر کامیاب  
که در سوره المیزان جبرئیل  
شده تا پیش از ملک صد هزار

بدیش را ستر رک بسجودم  
وز خدا طهر من سوسش شد  
مرا گفت عرض عن العجا این  
کز اسلام جان تو دگر کش سوز  
رمان صدقات رو در است کسیر  
صدیق نبی در دلش کار کرد  
بگو تا چه باید در اسلام گفت  
بتقیان و تحسینش درش کسود  
بر آورد انگشت توحید زود  
وز اسلام آورد نظر مصطفی  
**بیانات علی الصلوٰه و السلام**  
در آن خانه اسماء بجهت  
در آمد بفرمان رب العزیز  
بتولید کویان چو بر کله هزار

بگفت

بمعه روزان این سر خال  
چو پرده بصره بر سوزد رفت  
چو زده شد آشفته پس عظیم  
وزان پس که بر شده نیر عجا  
عکس خنده تو قیام من شود او  
و چو پیش بگرد خنقا ص کرد  
کشیده بر پرورد علی السلام  
بدل حمد آن ماه دیدار کرد  
که عالم تر پر شد از زرا بران  
نه نه کلام خوبت بر خیز تو  
که فرمان چنانست که نه شب علم  
بدرگاه حق سر بایسته نه  
که بر تر زکوت حیات چای  
گذارد بخت عدل در کنی  
چو صحران دورده همه حور علی

همه دس کویان تبیح جوان  
بیا این آن شمع تابنده رفت  
که خورشید دین دید زیر کلمه  
چو کلک جامه خود بگردد قی  
عطف روشن از بر تو تر نوزاد  
بتشرف لولک خاص آمد  
دل پاک از غنوت لایم  
ز خویش بعد محمد بسازد کرد  
قسم الیسر یا صمد صفت آن  
بدان لطف من آید تو  
زنا بر سر عرش لوح قسم  
قدم بر سر ماه خورشید نه  
که هم کاینست بود زیر پایش  
فرادیس اعدا نمودر کنی  
لوکن چشمه با زو این بی بین



همی خوانند کردگار جهان  
اگر تا کنون حائیر و صر تو  
کنون بشنو این جنت پسته  
که ایروز همی جوزند از دست  
دلت را که ده کینه راه زان  
سلفی قولاً عقیداً تمام  
گذرک بر افلاک بگذر جا  
چو عظمی میسکنی زوش گرت  
که لطف تو مامل عقبتان  
چو پیغمبر از خواب بیدار گشت  
جهان در جهان ملک آمده  
بنام حق آروز برداشتمند  
و چون خفت بر سر فرزند  
برون آمد از خانه دید آن همه  
بیکر و کبر دید نامش بران

که گوید ترا روزگار نشان  
همی گفت هم لهریم نهر تو  
کلام جزووند به در سطر  
که سرش که با هیچ بنده گفت  
کنند جان آگاهت آگاه زان  
قم اللیسر الا قلباً تمام  
بی بین امرب الحق لغار حدان  
مکن است خود روزندش مکن تو  
بغیر از خود و کس نیستان  
بیدیش منور شده گویم  
بر در زمین زلفک آمده  
علمدار روزانه نور شدند  
دور گفت سبک کرد دوم نماز  
که بودند بیسج خوزدان همه  
ممن سینه ندین بهایم ساق

چو آتش

چو آتش کهن زمین او کام گرم  
به آن آن بر نقش زدم تا بدم  
لباش زبا حوت دندان زرد  
مکن ز کبر بد زین روز  
اوج و نادمی لغنادی الیه  
بخوان بود آن مرکب راهور  
چو نزدیک او صاحب نور شد  
بدو بانکه زید جرمش ز غم تاب  
که آنا که از خویش بیکی نه  
نبر را که معرفت نیستت  
سهمت در هفت رقم است  
محمد که وصلت این طفلین  
دو عالم چو آیمت در بحر او  
غرض که بند در منی ز آدمی

چو ابریشم اندام او نرم نرم  
ز اسبان فرنگ در شتر بودم  
سر از شک جواره از نور پر  
رکاب از زبرجد لکام ز کبر  
که یاسید رفتم دار کب علیه  
در آمد محمد که کسر در سوره  
براق لنبیر مصطفی و در شد  
سرافض ز جرمش نمود ز زراب  
بوزر ضرر هیچ دیور نه  
کجی نیست از بندگی ایستند  
سرش کمر را هر سلیم است  
شهر کوهت سلطان در خلق خمید  
خدا آفرید است از بهر او  
نخستی بید آسمان ز نس

چو آتش کهن زمین او کام گرم  
سرافض ز جرمش نمود ز زراب



که از نور بیرون میسر خفت خوش  
شدند دور ازین دولت نیت راه  
بر آتش دل از نون چون برق شد  
بفغان در آستانم بنکو  
نه امروز حرکت این مشکلم  
چو در خفت از نور مراد درین جهان  
که عدد نیکو بر گزیند بمن  
مبادا کزو باشم آن روز طاق  
نمبر کدوس صفت او روا  
چو فارغ شد از فکر کار خراف  
خود دودن تا نبر بر پشت  
چو جیبید بر رخسار خسته بود  
نه خاقان بدان زبان عز رسید  
بر آتش بمیخ شده برق رو  
سیم من از ادر مسعبر

لگد میزد بر زرد بخت خویش  
بر خاک او بوسش عدلش بخوزه  
بدریا عشق نبر عشق شد  
گفت در نینج جمله کرم است او  
که در بریت تا محو جان ندلم  
ولیکن بر حاجت از صدر رو  
که روز قیامت نشیند بمن  
که باشد نبر از هر زمان براق  
عایب بر حال ریش کوا  
بپسید فال محمد براق  
چو خور در محمد کرد بر پشت  
چو جیبید و بگردد بنده بود  
نیکو در قعود هرگز بدیده  
بیک طفه از غیب تا شوق رو  
که یک کام او بود حمت بعد  
فرزاد

فرزاد چو پیش آمد رخاود  
چو دید پیش بر بد فاع کردند  
براق بر دستینه سر فرزند  
چو شد باره ره رسول خدا  
بید با سر دتن بیار بسته  
بظا هر نفس مجمع حسن نینب  
بگفت از محمد گذر کن بمن  
بناور اخوش کبیر ترا  
که پس کس از خود کس قار آمد  
دل سینه از دیدنش گشته شد  
بدو گفت روح الدیوبی از بیرون  
که دینت این زن که بر جوتا  
بظا هر جوت خاطر پذیر

عبد از دست ستر پاد بود  
سگر حکوتاه دستش بیند  
دل رسوده بود از نینب فرزند  
بدو گشت بسیار زنا در راه  
بدو گشت کردن بسیار بسته  
لبس عتوه کردید خاطر نینب  
بچشم از دولت نظر کن بمن  
پس از زندگش پیش میرم ترا  
چو عتوت ندیدیت خود را کد  
ز کرم بود الطفانه گنود  
نم کرد در این کس کرده قتل  
با دواع آرایش در بسته  
ولیکن باطن صحت



اگر هیچ میکردن آنجا کز  
سندس درین رکن پوشش  
از آنجا چو شد مطفح میشد  
که از پیش روینت بر کرد همین  
از آنجا چو کند در سماع  
بر ز با بر ملک بتغییر راند  
بگفت آنکه او در هر وقت آن  
با در زمین اگر میشدی  
ترا امت اعدا شدند همه  
گفتن نیک کردی که ز او در بد  
وزان چو شد باره بیشتر  
بوت اندیش چو جابه براد  
بگفت از محمد زین هر چهار  
شیم که چو با همت آید

که بر او مکر در آنجا نظر  
همه امتان تو دنیا پرست  
شند از پس همین با بند کر  
کجا راه است از محمد چنین  
بر او وقت من شست در مع  
سبک حال خود با ضرر باز خواند  
زین بود و نصارت آن  
ز راه سلامت بدر میشد  
یوود نصارا شدند همه  
منند اکثر بوده از خود  
کسی نه بود آسگارا مکر  
بفید و در زرد سبز سیا  
یکم بر کزین تا به خردی بکار  
بنی سبز کرد اختیار سفید  
بود کفر

بدگفت روح الهی در دام  
بر این کین منالیت از زمین  
چو تو بر کنی سجد از یول  
در سبز بکنی از نیک بست  
کنون امتان جرمه نشندان  
در جابه زردو آن سیاه  
چو که کز این را بعد از خود  
که از آنجا بشد بیشتر بگوید کام  
یکم شیر شیرین یکم آنکین  
شیر هر دو را چو زود بسند با خود  
که الحق مکر در اصد دین  
حدا روز امت دین کند  
چو شیر است سفید در دم سپید  
چو شد بیشتر با جمال چو شمع

که هستی سخن حجت تمام  
که این رکن بودیت از آنجا  
شربت کنند امتانت قبول  
که این سبز خردو سیانت حجت  
همه غله سبز پوشند آن  
جدوی امتالیت از آنجا  
که یابند ز تو امتان راه را  
کسر دیکه اندر کفش بود جام  
بگفت یکم بر کزین دین دین  
افر جربیش پس دور کرد  
یکم شیر بود یکم آنکین  
ولس دین پاک تو شیرین کند  
که پیش دل امتانت سفید  
کسر دبد بهنیم بهر کرد جمع





عجب گشته همی زم جو ایشانی  
بر فرقی همی زردان ذکر  
عجب ماند پیغمبر پاک دین  
بگفت این گنه کار بخیر است  
بدان نیست راضی که کرد آن گناه  
چو شد بیشتر گشت زارر بود  
عجب ماند گفت از زجر خیر  
بگفت از لیت از آدمی  
که جان مری نیست به پیشان  
چو شد بیشتر گوشت زبید  
دیگر گوشت مرده کند دیده دید  
نمزد که کس سوز فریه نظر  
بگفت از اقرین چه باشد  
که همد جمع زرد در سال

توانش بنود کبر و شستی  
بیاوردی بر نهادی بسر  
که ابر جبرئیل امین جیت این  
که لطف او از گناه بدست  
و که میکند کارانز بناده  
کسی در میان دید هم بدو بد  
چه معنی این بود العجب پسید  
که لغت پیرو جوان در زمی  
بفرمان عوزا ریثان  
خرید در آن گوشت گم گم بدید  
که مردار بر گم بز میخیزید  
خرید بند آن را غیر از برز  
بیان پس ستر آن جبرئیل  
که در زند زن در تربیت محول

یک روز

بگرد زن خود گنسر و نام  
رفتن رسول هم بمسجد  
جو آمد با قصبه علیه السلام  
زوزش تو گوهر نگر آفتاب  
زینش پس او ملک هم در  
ازو کیسها بر شمش فدا  
در اقصی رسید با انبیا  
گر کار او از دنیا در جهان  
که از دولتش و لغزش کند  
بالطف خود حضرت گریه  
که در دار دنیا بعین قبول  
بدین واسطه انبیا و رسد  
در اقصی چه پرده از نور شمع  
چو آمد بمسجد درون معطن  
زوزش خشن جمله خیزه شدند

باشی گنه از زجر ارحام  
الدقی و دیدن پیغمبر صلح  
منور شد زوز او نور شام  
بر آمد جویا غم سیه پیش است  
دوان روان ز زمین یار  
قدم نور بیت المقدس نهاد  
شده جمع در حضرت کبریا  
و عا که از حضرت حق نهان  
جمال رسولش بر روز کند  
چنین وعده فرمود با انبیا  
بروزر کهنه آن جمال رسول  
که بودند مشتاق آن صدر  
شدند آن شب از بند ذوق جمع  
محیط قدرت گمان صفا  
روان را در پیروزه شدند



کس خاک بوسید انگشت پان  
کس در بر آورد آغوش درد  
محمد مکه کسرد پیروزان  
سخت آدم شربت نوح خنیر  
چو یعقوب چو نوس بودیم  
زگراید بحیثی عیسی دگر  
انوش مستشغ یا زرم سام  
چو النیس چون خفر ابر تیز  
رخ بمحفظه نوز حرمان برود  
که مارا نوز قره العین بس  
انامت کن ارسید با وفا  
ترا اولتر بدید امشب خدای  
فقر تویم از زحمت غنم  
من لوم لوم از نوا  
و تهنود ما بیسم و کر طغیند

کس دست بوسید کس شربت پان  
که معراج قرب جفت نوز باد  
بغایت بید از کران تا کران  
سما عید اسحق با شهنشیر  
سیهان موسی داد اسم  
چو دریس محمد انبیا با فر  
عزیز حقایق علیه السلام  
چو حضرت ماریون قیدار نینر  
خنیر آمد دورا بحراب  
نور لایق تاب قوسین بس  
کام مقتدا نیت جز محفظه  
که کس را ندانست از دنیا  
زینت منی لیک بیس منی  
نیشمیت لا بزمیر لوا  
نوش هر پیروزان خنیر

چو فرزان

چو فرزان رسد از نول خنیر  
صدقه عیسی را بنمکین گذشت  
برادند بر صاحب معجزات  
دورع کس کرد پس معطفه  
بیرون آمد صححه از دور دید  
بدان از مرد هند صاحب سرور  
سر زنده بان بر قلک جادوشت  
سلطان دین کف روح الامین  
بنی پان بر صححه بنماه زود  
چو از صححه برداشت پان نول  
بنی در هوا صححه چو دید بر  
معلق کنون ماند اندر هوا  
بنی معجز آدم او اسم  
ندیم کلین بن برده جبرئیل  
چو آمد سر آسمان بنیم

محمد بحراب پرورش ما  
نماز بر تیب این گذشت  
دور در فرزان علیه الصدا  
بیرون زد ز مسجد مکان صفا  
بدان معراج از نوز دید  
که معراج بد زنده بان نوز  
بدان سینه صححه دیگر پان  
که اصد لله العوق یا صد پان  
کجا پان بر صححه معراج بود  
بر اندر جا صححه پان نول  
سکر بخت ز لب کف یا حجر  
نیشمیت از صححه معطفه  
معراج بر شد چو مرغ از زنده  
بر دراز باد ملک هم بسید  
ز نوز در آسمان گشتیم



چو بر شد سپهر بچرخ زرزین  
 شنیم که در بان بام ملک  
 چو روح الامین در بر کف حبت  
 کفنا محمد حیرت خرد  
 چو شنید نامش بکف از رجا  
 درین شغف بگذشت عمر سببی  
 محمد چو بر شد بام ملک  
 چو شد باره بیستر بکنده  
 منور بنور خدا در دور  
 به رسید از جریب امین  
 بکف آدم است این صفح خزار  
 نشانان سو آدم آمد امام  
 چو در بنی دید آدم رخا  
 دلم در بر زارت به در دغم

در لسمان کوفت روح الامین  
 سر حیدر بود نام او ز ملک  
 برین در بجزم ملک جز کتبت  
 امام جبهان پیوار رسد  
 که اهلک و سسلا و دبداد دعا  
 وزین در ببالا نیاید کس  
 فناوند در خاک پایش ملک  
 بعد جادو تعظیم یک شخص دید  
 بند راه سید بجز نور نور  
 که باین همه مرتبت کیت این  
 بر آجد اعلاست در پشته  
 زور ادب کرد بر در اسلام  
 بر آمد بکف از حیب فدای  
 بپو راست کشته مرا پشت ضم

نوآوردن

نوآورد که از رضا کرد کار  
 زبده تو فرس حیدر آوید  
 من جزا من بر چه دیگر که هست  
 بروز جزا با تو باشیم ما  
 تو این عزت که دید بر بدان کسی  
 تو این چنین مطلق جریند  
 در آن حضرت پاک زنده ات  
 بنی کف از چه اعدا من  
 تو اینجی برابر چه بنشسته  
 بکف از زارت انجام زیت  
 هر آن جان فزنده من در جهان  
 بعضی من کردند جانها سخت  
 اگر نیک بختت خصم تو  
 تو غم جز بنی دست خویش را  
 زغم زشت جان او کت دو

زبده جلال نوآورد آسنگار  
 برابر تو عرش مجید آوید  
 بداهان لطف تو در ایم است  
 بریز لور تو باشیم ما  
 نه آدم بخود دید نه کس بکد  
 برابر وصال حقت میسرند  
 بخورد امتان کف کار تو  
 زنده تو شهید هر نور شد در این  
 همی بهشت باره خسته  
 که تا حال اولاد در دم کت حبت  
 همی آوردند از محمد نهان  
 بدانم همه خیزد مشرکان دست  
 وگر عکس زینت بر غم تو  
 که مرهم نمر این دل ریش را  
 و دوح بد کرد بگذشت زود



چو پیغمبر از آدم افت دور  
ز نور خدا هر یکس چون دری  
کس الحق مقار بریدان ساین  
نبرد در پیش آن که گران بگذرند  
بدو گفت بیک در کرد کار  
که تا آید است حق جلید  
همه منیم آن در سروران  
نزدیم که صیدین چرا میسرونه  
بگفت ای که جانت ز حق است  
ز نظر خدا مصطفی است کس نیست  
چو بگفت ز آسمان یکم  
ملک آنچه دیدند از آسمان  
پوشید پیشتر مصطفی بگریید  
چو ز سید رویش در میان نده

مقار شتر دید لرزه ز دور  
مقار شتر دید لرزه ز دور  
که بد اول کضر نا بدید  
بایستاد تا ارشتران بگذرند  
که بیرون گذر کن در میان مقار  
بعدهت ز کتم عدم چو سیر  
که اندر گذرند این ارشتران  
چین رزگی تا کی مسرونه  
همه مغرب مای بسم الله است  
شار خدا کردو ز رزگی گذشت  
فرات بود آسمان دوم  
فناوند در پاش هم در زمان  
بتخت ز رزگند که شخص دید  
ز زرخش خرمان شده

به امید

بپرسید از جبرئیل که کشت  
چو یوسف رخ صاحب لرزه  
مور شتر در نی نیست او  
بگفت لرزه دیده روشن ز تو  
جملت مرا که نتردی عدد  
بهر حد که کرد ز نهان خور زمین  
بهر حسن زین تو بایست  
شب صیارت مهابک چو  
جوان نمرات دار از کردار  
نبی دید از آنجا چو شد بیشتر  
سبز ز چپ او چو بگفت است  
خطاب آمدش با هزاران عتاب  
تر این محمد است لرزه در

بگفتا بود یوسف پاک نیست  
ز حاجت چون رویش لرزه  
به بسید هر دو سر انگشت او  
جمال من حرمت من ز تو  
مرا در مراد این حسن لغت  
بخواه تو با تکلمت زمین  
با منج و رصیح لوت ایست  
چراغ سعادت بر او بر سر ز  
بجزاه امت خویشین ز شمار  
دیگر یک ملک حس او بیشتر  
ملک پیش او لرزه زمین بر سر  
ز لرزه که لرزه فسر به جا  
که پیش نبی بر خیزد ز به



تو بر خیز ایمن از خزان کسوف  
علی القعه بر لب بحیرتیم  
شنیدند اندران طاق ز چو پسته  
ز روح الامین سید پاک نیست  
بگفت از زمین تو دو جانان  
چو ز لطف روحان زنده اند  
چو کربان را بعد است چشم  
چو آگاه احوال ملام شدند  
خی برد خسته رویش ز تاب  
ملک دید از حد اندازد پیش  
بیدار عجب صورت آفرین  
نشسته بیدار ز جهان  
ببر سید گفتا مسیحی است او

بپایت لولا قیامت کنون  
بصد جاوه از آسمان دوم  
فغانه درد کربیه خنده است  
ببر سید کین کربیه خنده است  
بدان کزین زند کربوبیان  
ز شاد هم روز در خنده اند  
ز بس کزینان همچو پیرانیم  
از آنجا بچرخ چهارم شدند  
جهان از خوش خیزه ز آفتاب  
ز نماند سرا با دوز خویش  
بگرد که همه اندران آسمان  
که نورش بی چشم مکن ز غنا  
بیخ دندان تا تو عیسای تو

که چون از زمین

که چون از زمین سحر طایم رسید  
که او باز درید اینجای کنون  
تقصی چو کردند از دهر تنی  
چه که جبار بود کشتی اندک است  
چو عیسای رخ مصطفی را بودید  
چو جوار است گفتا سلام علیک  
چو خورشید دور تو جوار است  
ببشر منت بودم و نذر جان  
دمی دوشتم با تو از سر فرار  
محمد بر کرد تحسین او  
ببین در سظم ایزد داد کر  
چو آمد بدینا بسی کند ز د  
بیدار منومان را مژد کند  
دیدن عذر را ایسر را

خطابش سخن در چه دم رسید  
که بوئیت با او ز دنیا دون  
ز دنیاش در خرقه بود سوزنا  
محبب رهش سوزنا اندک است  
با کرم از پیش او بر جیب  
لور آنکه قلبه بوج کد  
چو بگردن خراجه شراب از تنق  
وزان دولت گشتم زنده جهان  
وزان میشد من زنده باز  
زایزد طلب کرد تکلیف او  
بدینا و نشد سیجا و ک  
که دجال ملعون لفظ زود  
کجا دعوت بین دهد کند  
در آسمان چو ما

س



چونکه سلفی بیشتر یک عالم  
بعایت عظیم حجاب فری  
بر بسید سلطان که ز زان  
چونکه سلفی گفت جبرئیل خون  
زود کرده خلق را جان بخلق  
خدا تا نقش کرده پیدای تمام  
بفرید سبوت لوح ز نور  
بگفت این چه لوح است ای پادشاه  
که بر پشت توگان خدا آفرید  
بگفت بیا بنشینیم  
سبک صحر و صحر دریا نور  
پر دیشتر رفت جبرئیل از تو  
که این مرد یعنی محمد بدان  
محمد چراغ جهان در راه است

بید از سر سخت ز بر فلک  
تن زرقد جوشن آفریده خدا  
ز جبرئیل کن کیت در آسمان  
بگفت این عوزانی در آن  
که او یکسند قبض از روح من  
ندیدم که کرد او کس را قیام  
نظر نیز در لوح کردی ز نور  
بدگفت این لوح محفوظ است  
درین لوح محفوظ آید بید  
زمانی شود رویش بیسینیم ما  
بفرید رفتندش از راه  
ن آن بگفت با عوزانی از تو  
که صحر جهانست صاحب قرآن  
چو بر دانه مان چشم دل کرد است  
روح او

روح او است جبرئیل افلاک پس  
چونکه عوزانی را که از تو  
روان گشت فکس بر گمان بر  
طه قهار لؤلؤ دلالا فاند  
نبی مراد بود مجروح را او  
که هنگام جان برود آدمی  
بگفت ابریت داده کام هم  
پس اند بر رفت ایام او  
اگر نقطه باشد ز رحمت سفید  
پس عوان رحمت فرستم برش  
و یا خود بیا این او بر شوم  
و اگر نقطه از رحمت سیاه  
و یا خود کنم دست بر دارم آن  
نبی گفت از بعضی را که کرد

کجا اوست سلطان تو کجا پس  
که خود هم منبر است هم ماه از تو  
تا کرد مدح کجیات گفت  
بیاورد بر دست با دست بند  
چون گفت پس فابض روح را  
تو چون آن از دیده در تو  
نویسته بدین لوح نام هم  
چکد نقطه بر سر نام او  
بر رحمت دهم صاحبش را امید  
بگفت از اند جان از برش  
از تو روح بستانم و بر شوم  
و اگر شخص بدگفت صاحب کمان  
بنالد زانچه چو بسایم آن  
ن آن سجده شکر باز کرد



بگفت صاحب <sup>رنگه</sup> سعادت بود  
یکم آنکه رویش کز او شود  
سیم آنکه بندتس مستکن  
و کزینت از دولتس هیچ برک  
یکم آنکه آن او بود تیره رو  
زان سیم آنکه در دم زون  
در خست و بگر بود با لدر او  
بگفت این در خست بسیار برک  
بدان امر محمد که چون در رس  
برو یاند لیر ز رخ شجر  
نویسه بدان نام آن انگشتر  
چو رفتن شخص در پنج کس  
چو برک از رخ کرده جدا

بهنگام مگرش سته دست بود  
دوم دیده را آب داوه شود  
نفس که آند شد نه مطمئن  
زانس سه چیز است همگام برک  
دوم آیدش خیر غیر از کله  
نفس سختس آید در آمدن  
که بود عوارض بسیار بود  
ازین نیز نیکه نام اوقات  
بر آید ز ما در یکم کوه  
ازین سببش خردین و از تر  
چین شخص را تا رسد کوه  
نود زود مرده بر رخ برک  
بمنوع آند آن شخص نیز ز حفظ  
به شخص

به شخص جان کند ز آن حد  
بگفت آنکه از علم از غایت  
دلا تقط صفت  
چو برک شرافت آند که آن  
دیدن حضرت رسالت بناه  
هم آخر جزو در گذشت آن عزیز  
بنایت تو به یکم سر مکی  
بگفت این کوه جبرئیل که گیت  
بگفت این ملک مالک درخت  
تنزه تا خدا آفریدت کسی  
بعده بیایان زمان و کس  
بفرمان او جبرئیل این  
که سلطان دین ایستادن بید  
بمخندید بر خورست با صد صفا

که آن برک آند بر بر از زهر  
که آن برک تفسیر برین است  
ورقه **لا یعلمها**  
هم در اندش کرد کار جهان  
صلی الله علیه و سلم **ما لکب حنیم**  
در آن رهگذر یک ملک بدین  
عبوس ترش رود ناخوش همین  
که ترش رویی و خشمش ز بر صفت  
که در دوزخ روان رخ از او است  
لبس هیچ خندان ندید  
نزد باز برسم ز دوزخ خسته  
سزار پیش گفتش که یا مالک  
نوصرت بسیار که جان بید  
پیش آند آمد سدر مطفی

بگفت



بگفت از شرف ملک جمال  
بمن در مراجان بسیار درده  
بنی گفت بنام دوزخ بمن  
که تا یک نظر افکند بر آن  
به بینم که اصحاب دوزخ کینند  
بفرمان ز پیش طبع بر گرفت  
ز بهنم زمین دود دوزخ سیاه  
دل مصطفی سخت نالند  
ز احوال امت بهر سید کینند  
بگفت از کعبه صبر بمن  
درین آتش کجی چرا نیت  
و جو دوزخ خدا آفرید ز غیب  
تا بید دوزخ ز جمل تا فتن

که بنود بجز نوکس با کمال  
مشرق بر دوزخم کرده  
که ز دوزخ لغت آفرین بمن  
لوتس پوش بر دار زرد آن  
گفت از سیر یاد آفرین کینند  
دوران شد ز دوزخ طبع گرفت  
متبش درد تاسق عرش اله  
وزان آتش رو کر ایند آتش  
که احوال دوزخ عجب دید سخت  
چرا آتش دوزخست ریختن  
بگفت از که دولت ز او دور  
بر او خوشتره بر زر عجب  
که باشد سفید آتش ز تا فتن

بگفت

بر او خوشتره بر زر و کر  
بر او خوشتره و کر بچو کشتن  
که آتش دوزخ ز بس قدر خوشتره  
درش را کند پس صد دین  
قدر لغت و آن جنم  
چو آرزو چه بد بد جزا همه  
بگفتا چون صی بدوزخ برند  
بگفتا بدان لر رسول کسیرم  
بود نیز تر رود بد بخت تر  
چو بریان آتش که در نشان  
بدوزخ نظر کرد پس صد دین  
بگفت دید لب بر بوند زرد  
زبان زبان زرد مان می کشید  
بنی گفت کین کینت کاند جلا

که تا سوزند آتش سوزند  
که تا سوزند سوزند اینچنین آتش  
نه بید کرد و شمار به چشم  
نویسه بدان در بدی این چنین  
لموعده هم جمعین  
چون بود وعده جابر همه  
کس لذت من در بنما دهند  
که هفت است اطلاق دوزخ عظیم  
که هر چند زان نیز تر سخت تر  
بیا لاترین جابر سازندشان  
بید این هم سوزند آتشین  
ز آن پوست بر در بیدند زرد  
بمتر از آتش لبش مر برید  
بگفت این چنین ناپاوست

بگفت غصه زار و کشتن  
چند



یکم دید بوج میسر و زخون  
بگفت چه کردی گفت از فرغ  
یکم دید آتش هم خورد دو  
به برسد این کبیت که مین  
یکم دید سلطان مهر و جومان  
به برسد کن کبیت گفت از  
یکم دید آتش بد با او  
بگفت این که باشد به جانش بدست  
یکم دید کردم بر طغیان او  
بگفت این چه کردی که بگفت  
یکم دید ز آتش به در پیوست  
به برسد این کبیت از پرده

کینده زبان از پس سیرین  
یسی خورده سوکت پادشاهی  
شکم میسیدند از درواز  
ربا خورده باشد تو قاش بین  
کم پراگش بود بودش و مان  
ربا خورده باشد تو قاش بین  
چو مرد در کت بیده از غار او  
بگفت زنا کارنا بجز دست  
هم خورد کردم سرا پاد  
بگفت اینک چه کردی حضرت  
شکم کرده چون طبلر آماده  
بگفت بود عالم پر جفا  
یکم دید

یکم دید ز آتش تنش و کدو  
یکم دید بر پشت به کدو  
به برسد این کبیت که مین  
زنا دید کیوش می سوخت  
بگفت این چه کردی زورا  
بگفت این کفون بخت باطلد  
زنا بود بکدر که دیوانه بود  
به برسد در راه کوه است  
زنا دید در آتش تیز زار  
به برسد در راه چه جرم خطاست  
بگفت کن دره شیر از زار  
دو شخصه دید از دورشان  
چو آتش زنا به برافروستی

به برسد گفتا بود با نماز  
نفا ده بسی دروغ پروردار  
مذاه است کردت ترک صلو  
سرد روی پرده هم سوخت  
هم نواز آتش بست پهلوی  
پوشیده عرض زنا هم مان  
دولب ز آتش همچو زنا بود  
بگفت زنا تو کبر هلی بود  
به پستان او خفته بسیار مار  
بگفت این که از مارا در پستان  
مرد است دستور از تو بر او  
نفا ده بصدوق ز زورشان  
از ایشان ملک با بزرگتی



به برسد اینها که در دوزخند  
بگفت هر که بر حالت حکمت  
نزد و عذابا بدینان زمار  
اگر چند عمر در کفر نش گذشت  
و بگوا طمعت آن سپه دار  
ز کفر در چه دید آتش تیر ناب  
و کردید شعفر اول امین  
به برسد کین تا ز سر و کمر  
غین گشت بگریست بر صدرین  
بگفت هر که بر خیر رسید از خدا  
بگفتا ندانم بگفتا برو  
زنان شد سبک جرمی ز بر  
بگفتا که سر در آتش کور

هر این چنین فارغ از دوزخند  
بگفت زین دو سخت نشیران  
که اندر جهان عدل فرمود کار  
بگفت در عظم هرگز نکشت  
که غیر از سخاوت بند کارور  
ز نهر سخاوت نذر دعداب  
که در باطن نعلین بود آتشی  
بگفت این ترا نیت الله پدر  
خود ریخت از ترک آن آب زینا  
پدر که بخوراهم به بخشد مرا  
به تا چه گوید درین بین کارور  
بیاد و پیغام داد او گوش  
خدا گفت که چون محیر کور

ترجمه

ترجمه این بیت ویم از لطف  
اگر آستان حمزه زما بخواد  
بگفت از کرم صدر حبیب هدا  
چو زین صفت بر دخت صاحب لطف  
سبک جرمی ز اندام بد پیش  
به پوشید لعل باق دوزخ به پر  
بگفت هر چه رسید امین  
بگفت در تو یکبار در لفظ  
نمود دوزخ آتش او فرشت  
از آنجا بنی پاره دور شد  
شدیم که آن خانه در آسمان  
چو آدم رسید ز نهدت  
بدوخ حالیتش غیب در  
زبان او می شنید

بگفته است ترا من یا پدر  
و گرنه دعا کن پدر را بخور  
که با او پدر امیر را فدای  
در آمد که دوزخ به بیند هر  
به پیش نظر داشتش بر پیش  
نشستش که دوزخ به بیند هر  
چرا می کنی بر خود در چنین  
بدوزخ کتب از راه شهر  
ز تو خوشتر ز بوستان بهشت  
سور دیدن بیت المومنین  
ز بندگانه یا قوت خست آن  
غین شد چو فردوس به بهشت  
از فرستادن آن خانه از آسمان  
کجا کعبه سرور در رو بنا



بدگاه آدم شد سرور آن  
چو مکنونان نوح آمد اف نرا  
ملک زدگند روز آویندما  
بوید سرخسیر بانگ در آن  
ملک بیست روز هزاران هزار  
درود رحمت باد فارا دهند  
هم آفرینول خدای عزیز  
برون جبرئیل محمد را علیهها  
چنین گفت پس جبرئیل امین  
بی تابش پیرش نم ترا  
نه حوران بجان دوسته در آوند  
تو خود فایز از تمام حور  
و این صدها صدها کمال  
بهشت آن زمان پاک نور شود

مناد در سر رود خدایا بآن  
پروند بر آسمان خانه را  
وران خانه لیکند با یکدیگر  
خطیبی گند جبرئیل اندران  
نوند اندران خانه جمعه گذار  
شواب است مطهر را او  
رزان بیت معمور بکشد  
**الصلوة والسلام به بهشت**  
که در سرور آسمان زمین  
بفرودس بعد رسام ترا  
بعد حمد در اینیتظار توند  
که چشم تو در روزها زایع نور  
ببار رحمت بسوز جمال  
که سلطان عالم بود در شود

دلبر

دلت نیت مشتاق جنت در  
حق در ناخبر تر از رحمت  
هم گند بر شه پر جبرئیل  
رفت آن سر روز زینکوست  
گنج بهشت است در آسمان  
شنیدم که آن شب بهشت بران  
گروه بر زمین باب در شقه آند  
که اندر حدیث آمده این زبان  
بنی شد بفرودس با و مدونه  
زین غیب شستن بدست ملک  
در کفایت اطباق صحیح برین  
بدوزخ بر آوند چندان بود  
که از رحمت لایزال است آفریند

و ما جنت عدن مشتاق نیت  
نه فرودس بود بر نه شمس مجید  
بور آمد آن شه روز حمید  
بیک طرفه العین سر بهشت  
که هفت آسمان جنت در آن  
نمودند آنجا سلطان دین  
بدانرا الحق سخن گفته آند  
بهشت بالار بهشت آفرین  
چو بگذشت از آسمانها میچ  
چو مورر ضعیف پیش ملک  
بدین غلظت طول عوض برین  
که یک طبقه در بیابان بود  
خشم خرد گشت دوزخ بود

شود



بدان در چنیت زنجبیل کش  
شیم ز دانه کاند شمار  
و پز که نه پر کوچک تر است  
بیک پرزدن جبرئیل امین  
شیم که جبرئیل دل رست کرد  
که خوریم که بنیم هر که است  
خدا گفت نوان این زانو  
بقفا ریاد کن از خود برم  
بفرود در قوتش داد کرد  
در آمد بر پرواز روح الامین  
و دیدند آن باغ سه الف سال  
بچندین هزاران که در پیید  
بمخ رسیدند آن بوستان

که از خشم او حجت دوست بیش  
بر جبرئیل است سیصد هزار  
ز شوق تا غریب جویمان است  
خود آمد ز سرده سوس زین  
ز دگاه داد در اول خور است کرد  
که مجموع آن زردار است  
کجا بازماند ز پرورد تو  
بلاست برین را مگر بنکم  
پیش در سیصد هزار و کر  
ز باغ سخت زود آمد چنین  
گرفت از پریدن دل او ملال  
شیم که تا آخر آن ندید  
بگفت ز زانو زنده دل است  
عفت  
چهارمین

چهارمین این بوستان زان است  
بگفت این تفسیر است تحقیق  
عزیز تا بداند که حد است  
علی القاصه چون حد است برود  
بصدرت که رضوانش یاد  
کند ز فردوس را هست در  
در افتاد عشق بر دو میان  
ببین این کش ملک بحیب  
بسی گفت بودند زنده سبیل  
بنا بید چیت زخار در  
محمد نظر کرد حور و تصور  
بهرجا در خان بسیار دید  
در شب طلوع پر زرد است بو  
هر آن از زو که خدا بایدت

بدین طول عرض زین حکایت  
که این باغ بود بکر صدیق دان  
ندانگس از بار کوسر است  
بپر است آمد ز راه دور  
قدوما ببوسید رضوانش داد  
بشنید با اس در طشت زد  
بوز لوفادند که در بیان  
همه طریق گوش زنده کتاب  
که آمد شنید خیر سر  
بنازید رضوان بیدار او  
ز نور خدا دید معمور نور  
زینود همه شخ بر بار دید  
بهر خانه کیمت شفی در و  
زینک شخ طلوع به پیش است



همه لعل و غنچه خداداد برت  
زین بهشتت چو آید فرزند  
بر آید از آن بک کوز و جی  
کو کور مگر مترهان صد هزار  
زین بهشت از نسیم پاک  
بهر جا رودن چشمه کوشش است  
بجو اندران لعل کوه چو کند  
کحل لاله بسیار در مرغزار  
سویان از زبرجد بر آوردند  
بنامش همه از زرد نسیم بود  
بجنت درون سید جاجور  
یکدیگر صفت یکدیگر زبان  
همه چو چو پهلور هم

ز قفص آویند بر گشت گشت  
نود برک طوبی همه و سوز  
سحاح رباب دف چنگ  
بدان شخ طوبی گرفته قدر  
نسیم است پاک غیر است کف  
بجا بر کما غفرانش برست  
بر الشجاره مرغ بسیار رنگ  
بر آورده لحن نود مرغ راز  
فرز ستون قهر را کرده اند  
دران هر طرف عین تسنیم بود  
ردان دید یک جلیقه چهار جوس  
یکدیگر اندین یکدیگر بود آب  
نمزد خفاه از عجب سوسن هم  
بفقد

بفقدت بهر صفت آن  
بریح اللیخین گفت سلطان این  
سهر چشمه حوض کوشش برست  
برافشد با هم پس از راه دور  
سوز از زبرجد سینه سبز  
چو یک از هم کوه کوه کینه  
در از زبرجد غنچه کوه ناکران  
همان چو چون هم را دیدند  
نبی گفت این قبه باین  
بگو با من لر یا ایوان کیمیت  
بدان تو که این قبه ایوان است  
خدا تا که این آفرید است هیچ  
بگفتا ویش برت از اعین

بسیب بیاد همی رفت آن  
کمر حوزم بر بار با کوشین  
به بینیم حوضت اندر برست  
گذاشتند از بس حوضت صفور  
ز یکدانه در قبه دید لغز  
در از زبرجد بی و بخت  
در انداخته قفص در زبرکان  
ازان قبه بتیرون هم را دیدند  
که قفص ندیدم بین سر کوش  
یعنی قبه معبر زان کیمیت  
سرفتمت اعلا که خاص آن  
کسی اندر و نش بندر است هیچ  
که نامل به بینیم که حوضت این



بفضا جلند به پیش کریم آن  
بخرگفت همین سر حرفت حرام  
سبک جریب اندر آند زجا  
سخن گفت باز آند در برزد  
چو در قبه شد روز از نور دید  
سر روز برتر ز عیوق بود  
خوابه مند و قرا سبر  
در وسط بسم جو سطر بود  
سیم بود رحمن چهارم حسیم  
نویسته حروف پنج شکوف  
یک ز سیم سیم بگفته روان  
سیم کرد از سیم رخسار کند  
چو شد باره پیشند بند

رو خدا آن بخت بکیم آن  
بکوز رضا کار من کن تمام  
رمانه زمان فرست پیش خدا  
در قبه بخت و چون بر برد  
وران قبه صدق از نور دید  
روان حوض کوثر صدوق بود  
کر بخت و آن چون بزود کرد  
بس ز سیم الله مذکور بود  
بعقدت زبینه خدا کریم  
روان چار جو بود از چار حرف  
یک ز یاد الله کشتی روان  
ز سیم حسیم آن چهارم در  
دوقو در ز نفوه خام دید  
چو شد

چو ارشد در آن چو در لیلانک  
به رسید این قصه در ایوانک  
بگفت از کران مایه زهر عصر  
بگوش تو گریه از زانجا رسید  
بگره ز منش زهر بنمان دهد  
ببسم دلش رحمت زین زار  
دلش جزیت تا دست طاقت کند  
ولی گفت از زانت بهم بستان  
بیرون پس باره پیشتر کا  
به رسیده کن قهرا زان کعبت  
بگفت این کس است ازین دنیا  
شنید ز زبیس پیش ز نازنا  
به رسید که اولد تکبیر است

شنیدش عجب گریه نوز ناک  
درین قهرا گریه از زهر حسیت  
حسین حسن راست این هر دو  
که کردند هر دو پس از آن شنیده  
بگره خصم می گشت از جان زنده  
بنالید زان هر دو کچو چون از زار  
حسین حسن را شفقت کند  
مبادا خضر لغت در کارشان  
بره دید پس قصه در  
بگور است اینها که ایوان کعبت  
که کور برده برده گفت کام  
ز تکبیر و لبیک در آرزو  
بدین گونه لبیک تکبیر است



بدو گفت بکسیر خوش نزاریان  
بیس دید لیوان وگر پر زوز  
به رسید کین صف و لیوان آرا  
گفت که فرمان بجای آورند  
مقام رسد دید و پیغمبران  
پس آنکه تمام زمان زمین  
که گفته کس در بخت خدا  
بگفت آنکه در ویس حقیقت بود  
که از شرق تغرب دنیا هم  
چو خوش بکلم با خمر جسمانند  
به پرواز بردش براد دراز  
ملک دید آنجا بیرون از شمار  
ملک دید بسیار جوق کله کوز

بگفت بیک خوش حاجیان  
بیاکنده ز زور عثمان مقصور  
بگفت این همه امتان آرا  
نمان روز اول بر خدا کند  
زین نوز حیران بهاند اندران  
به رسید از جبرئیل امین  
چه مقدار از طول عمرش آجا  
ز فرود کس خدا ز نعمت بود  
عنی بدین که چون باشد و دیده  
بنی باز به شهر خود نشاند  
به پنجم ملک بدینند باز  
فزون از دود و هفتصد ده هزار  
بگر نیز از آتش بگیرد برت  
که از قدر

که از قدرت ایزد کرد کار  
وزنج سپه همدار نیکو گمان  
ملک دید به منتهای اندران  
وران آسمان دید بر تخت از  
منتهای زوز بجای خوش  
بدیش که چون ماه پدید آید  
چو موسی رخ احمد از دور دید  
فرز آمد از تخت از آسپین  
بگفت از شدت در آستان  
خدا با تو در د نظر بسی  
قیام ملک از پشت تو داد  
نواک صحبانه که ماه کرد سپهر  
نور سید آسمان زلفین

گفت بر فلق لبسم سارکار  
بشد و مان هشتادم آسمان  
همه روز از کران تا کران  
کران ماه موسی از عمران کرد  
درخشان چو عارض فرخنده  
که هم صاحب یه بیخاسته  
همه آسمانها بر زوز دید  
ببوسید روز اسراستان  
نور خضر و ملک از فرمان  
نویان عز که در آسمان آرد  
چراغ هدایت بدست تو داده  
بر سجده نما رویت از زور سر  
منک امتر کرد در زندین



بسی خوانده ام ریزد ذوالمانی  
ز کینت رسیدم بمیقات طوری  
چو جام کردمت گزینش تو  
چو امر لبونایت تو بر بوش  
که به تو شد امتان صغیف  
چو آمد ز کوسی عثمان بدر  
بر آن آسمان بر رخت زر  
بنی گفت آن سخن ماکرین  
به برتید از جبرئیل امین  
بگفت این بود حدت این پنهان  
دل مصطفی را حمیت فرود  
ایرا هم جو زست اندر برین  
بگفت مرا چشم دل بودت

که به شوم هم از زستان تو من  
تر از شب رخسار طشت لوز  
مکن امت خود فراموش تو  
شغفت نماه بخت صغیف تو  
ندارند طماعت با بر شریف  
سوی طایم هفتم کند اگر  
بنی دید یک سخن مازین فر  
سر ابا را بود هفت من  
که این با هم مرتبت کینت من  
ایرا هم از خدیو خدا  
بشد حدت خود را حمیت نمود  
در آرد و بوسید دست برین  
که جان مرا اندر از دورت  
فرزند

فرزند مستی پیغمبرم شرف  
اگر نودت از من هم کینت فرود  
بر روز ساعت تو باشی بس  
روان بر در کوفتیش لوی  
ترا از خدا تیغ لولک بس  
ترا شب آنجا کس ندانند  
چو در قرب بیستی سر خدا  
ز هفت ملک با هر زمان دعا  
بگفت الله دانا متنزیر بود  
در خست آن سوره از نور کعب  
مندان کس از زره برک او  
دل بر برک از رخ بر  
چو سلطان دین برین آن سید  
بگفت این مخلص نعت از زبان

که پیغمبر جان تو درم خلف  
نمشد مرغان سر دوسر و  
که صاحب شفقت تو باشی بس  
سپه در ارباب بیفتش لوی  
بقوات حضرت تو پاک بس  
که بالاتر از کون مکانت جامع  
بنی کرد بر جد خود هم دعا  
فرزقت تا درت المنتهما  
که سوره که ما در جبرئیل بود  
که سر زیر عرشش پایش بک  
روا باشد از من کنم ترک او  
ملک در قیام ایستاده مهر زار  
دل جبرئیل آید از جان کشید  
تر باد از من سبقت کنون

چو در قوس  
بگفت این سخن  
که در آنجا دعا  
فرزقت تا درت المنتهما  
که سوره که ما در جبرئیل بود



که چو شیر را نیت جز سدره پیا  
بنی گفت ای رحیم سید امین  
گفودت چو ز زمین نماند باقی  
زاهم صحبان و انکسیرند باقی  
بدو گفت روح الامین کار بنی  
دلج کریم یک قدم پیشتر  
مرد آرزو صحبت مطیع نیست  
ز کوشش شهسوارانجام من  
نماندت قدرت ازین برترم  
ازین سدره بلاد آرم زهره نیت  
سوسه در جبرئیل چو ماند باز  
بسیر نماند او شنیدت مرا  
بیا لاجناب رفت لود سید  
سبی زده هر دو بالار خویش

و از کفون بنده سدره از زیر پا  
که شرط رفعت نبند چوین  
که از صحبت من عنان تافی  
که از حق صحبت به پرده خدای  
مدان بنده از خورشید تن چینی  
بوزد بجای مردمان بر  
که هم صحبت جان صدق صفت  
نیام که برتر ز من کام من  
همبادا تجس بسوزد پر م  
تو بر شو که چو شیر را به نیت  
بنی را بمیکمال سپرد باز  
در آمد به پرورد و در کامبر  
چو کفش زد و در بود چو شیر  
بدین گونه می کمال تا جابر خویش  
وزان کی

وزان پس بدست سر خیز داد  
بیا لاسر حضرت در دانش  
بهر طایفه ازین باز پرسی رسید  
بهر گونه از ملک صد هزار  
خوش الفاظ آغاز ازین چنان  
چو فرمود عرش عظیمش اله  
و دان بهر سکن عرشش درش  
زایده از نیت رب العزیز  
چو سید سر عرش سلطان  
که اندر سجود خدایند بود  
که از لب کناه خضر نمان  
مزارم کفون طهارت اگر کرد کار  
و یا از فرات تا من بکسین

که قوت کفون با سر خیز داد  
سر خیز میسر و بشهرش  
چو بر شد ببالا بکسی رسید  
همی در در طاعت کرد کار  
زین آیت انکسیر از ایشان  
صفت کردن عرش انیت داد  
ز کوشش چو بکشدت بر شد بعوش  
مزارم معظم تر از عرش جبر  
برده و خورشید را بیدارش  
رخ خویش در خاک نشاند بود  
که می بینم ز قاصبان در جهان  
بیکبار ازین بر آرم و مار  
برایشان بنامم بسوزم زمین



بسوزم بر آرم و بارند همه  
همی گفت پاسخ خداوند کن  
بر کینه الحق بخوریم حورست  
بس ز جابر خورشید بر حورستی  
چو سلطان دین سزای بنگرید  
که قندیر از خون آرد کینه  
بپایید سر دین ز سر خیزد باز  
بپاسخ بد گفت قندیر است  
چو روح تو از تن بر آید دیگر  
بعین البصیر دیده ام در سجود  
دیگر نور خورشید عالم نمای  
در عرش اعظم که اندر شود

که هستم عجب ز بار از آنکه  
که در آفتابا چو ما صبر کن  
که در کرد این بدرگاه است  
بتو ز غش ز زبر حورستی  
شنیدم که در جانب است دیده  
نغمه چو خورشید از نیخته  
که بر گور رحال قندیر باز  
که روز تو از زبان بد گفت  
درین پاک قندیل آید دیگر  
چو همیشه ز خورشید نور  
شب میستاند ز عرش خدای  
ز نور محمد منور شود

که کان کرد

که کان همه نور با ملطفاست  
چو روز قیامت جهان گشت بیخ  
به ان امی کرامی که اندر شمار  
ازین پایه تا آن دیگر پایه پیش  
شنیدم که خوف هر پایه  
درود چل به دست شهادت  
محمد که عرش خدای داشت  
چو آمد سوی عرش اینک کرد  
خطاب آمد از حضرت کرد کار  
کنه در نعلین با آن بی  
چو موس ای شد سوی کوی طوبی  
خطاب شنیدم از دلای خوش

که نور محمد ز نور خداست  
نباشد بجز سایه عرش بیخ  
بود عرش را پایه بیصد هزار  
بال امی عجب صده هزار پیش  
که دارد ز نور خدا مایه  
که شهری از ان از زمین تا خلقت  
شنیدم که نعلین در پای داشت  
که نعلین در آرد ز پانیک مرد  
که ای ملک راه پروردگار  
شرف به نعلین کن  
که در طوبی چند تنگی زد  
که نعلین بیرون آور از پای خوش



بدان تا مظهر بود بی تو  
نظر باز کن منزلت ن به بین  
هم از هر چه بر پیشه بر پیش خدای  
دوان یک ملک دید شکفته حال  
نگر دید در نکت فریاد کرد  
شفاعت کن از لطف توادار کرد  
نبی از سر ذوق بر سپید حال  
مکلف پیش بود سینه هزار  
که بر من بده تا زینده بر م دعا  
خدا گفت بتوان این کار کرد  
پیش داد سینه هزار دگر  
پره ای خمیسا ل نتیجه هزار  
چون فروماند آنکام کار

ز طو ر م شرف شود پهی تو  
که اهد چنان دست موسی چنین  
نام رسول سینه رهنمای  
که بروی نه پرود باقی نه بال  
که صبر را داد و ده که ما ندیم برود  
مر بار رو با نه این بال پر  
که چون است او با بر افتاد بال  
نه است در خواست از کرد کار  
نه تا بن عرش را جنم  
هم از شفاعت چو لب کرد  
ز یک فایم که چون بر آمد برود  
نه تا از دیگران هم که کام کار  
پرود بال از نو و بسته کرد کار

آنکه بر

کنون خاک به بر دست زیر پای  
و خاک در پس سینه با ریا  
که چون او ببوسید ما بر ترا  
درش برکت و بیم از بهر تو  
هم اندر زان بر دو بال است  
چو در خلقت عرش حق نمک بد  
بعایت عظیم آن خردس سیمین  
شیمم رکوبنده عرش فرس  
خردس آن که دنیا بدان سوز  
علا القمه محبوب رب عزیز  
که ز کرد از ضد از ان حجاب  
وران را دستید بتجید  
رفوز خدا بر رخ آمد بدید

مگر باز رو با پیش بر حسد را  
حجاب از حضرت کبیر  
اجابت نمودم و عا ترا  
پیش باز و او ایم از زنده تو  
بهدرت بدان آن که بود از  
خردس سفید از سر عرش دید  
رشن بر از رخسار ماور زمین  
که مگر کید دو بانک ز ربام عرش  
بباید اندر آینه با و ز لوه  
بیک لحظه بدست از عرش نبر  
بهر یک حجاب از ملک حساب  
بهر مقام سر خیر نیست  
بهدرت خدا از زمان فرسید



ز زبان عالم بدانت زرفت  
بیک طرحة العین آن تبرنال  
ببرایش بجای که جا هیچ نیست  
قدم بود بر کز نش از فرض غول  
محمد ز خود پاک بسیرازند  
چو بر شد بری حضرت از کبریا  
تنفس بجز افتاد دل محمد  
زبان لال در حضرت با نیاز  
احمد آمد احمد از خود برفت  
از وحدت است از کف دست  
ز احمد آمد نماند نیست مهم  
عدا چون در آمد محمد نماند  
شبنم زودتر آن روزگار

که ام در کتب نام از زرفت  
همر شد فزون صد هزار سال  
بجای که غیر از خدا هیچ نیست  
دل نفس بود خارج ز کون  
ز بهیت زبان در از کارند  
سر و پا را در کتب غرق حیا  
در آن حضرت از جلیق کون  
اخیرت بر از بانداست باز  
رضد یک بد آمد از وحدت  
یک ماند از دیگر ز زده کشت  
کز احمد حجاب است میم  
احمد در احمد ماند احمد نماند  
ترود بگردید همفت و بار

چو آن بگوید

چو آن بگوید با نهایت سید  
که از عین مقصود مان از زهم  
چو در مرغ لطف تو به بال شد  
درخت عنایت چو بر شاخ شد  
بوی صید در سخبات گفت  
بگفتا خدا با ستایش تراست  
در آن با دست هر که یقین روی  
کس از زیر حکمت نباید بران  
که همسر بحق دیگران نیستند  
هم بطرف ایم تو در بار است  
چو خورشید حق سایه اندازد  
خدا گفت سلام علیک ای نبی  
لوت هر سفر آمد خنجر

ز درگاه بیک عنایت رسید  
تو از جگر عدو مان از زهم  
زبان ز لطف حق هر لال شد  
محمد خدا دید که ستاخ شد  
بغضیم حق را حیات گفت  
که حمد و ثنا و ستایش تراست  
که ام با زود یار و همت روی  
کند هر چه خواهر سید کاف روی  
برون داد حق همه نیستند  
یکدیگر ز زده ایم تو عهد آفتاب  
ببیت غیر لولاک بیو خشتین  
که از حرفم نیستی اجنبی  
در سلطان و پیش روی آن طغیبر



بهت از بندر نوبدر درو  
بهت از برار تو و دوستان  
بر تو چشم دوزخ از بند آن  
هم قبله خلق جا به است  
هم آفتاب از تو دارند نور  
کف و فلک دوستدار تو اند  
مرا شکر کن کاشکار و نمان  
نور زنده اوسر از مول  
اگر تو بر تو مدد حلاوة  
براهیم گویم ما را خلیفه  
چونورت بهیسی نمانید او  
مناجات سوسنی در کوه طود

کجا پستترین همه رنگ بو  
ز فضل تو کنیم زهر بوستان  
که سوزم بر آتش همه دشمنان  
زین سما هر دو از بهر است  
ز اسرار است اولیا سرور  
که در پاش در شکر کار تو اند  
تر بر کونیم زهر و جهل  
ز تو توبه آدم آمد قبول  
کجا باستی نور طوفان نجات  
تو باش بر ابراهیم را هم لیس  
جمال تجلی کجا دید او  
مناجات نور طوبیت نور

غیبی

غیبی از آن رود مریمت جان  
از آن صاحب بجزات بحق  
زما نور تحقیق در جان است  
نور از کدورت معصفا صفا  
چون زینک ماب رویت است  
چو سلطان دین آن همه نعمت  
بر او حق بخارش ز برین حال  
نور و نور از کرد کار لطیف  
چون نفعان بود در کمال اله  
من از تو چه بد نام از نعمت شوم  
بیا از عصیان بدستان همه  
خطاب آمد از جفوت گریا  
من از غیب در غم که را از تو جفوت

که دور از نور تو ترافت جان  
که تو زنده کائنات بحق  
زما آیت فضل در شان است  
از بر کونیم من از کائنات  
بخود از ما از رویت است  
زایر و هم حجت فضل دید  
بگفت از حدوند جود و جلال  
که هستیم امت امتان ضعیف  
که از نور ز فضل خودشان کنان  
نفع کنان است شوم  
بیخه جهان خودشان همه  
که از انبیا چاکرت اولیای  
لطیفان که تا زیر بار جنت



بنی زیر با چون نظر کردی  
بگفتا خدایا که در آن ترے  
نظر کردم از عالم پاک من  
خطاب نمود که کار قبول  
عاشق خود در روز صفت کن  
سکسایان چون برو کن رسد  
نظر چون کم میرسد باز کن  
محمد بن قنبر حق باز کرد  
چهره حکمتش نشان زد  
چند روز دانش سوز اندرون  
بهر راضی گشت محرم همه  
بنیادیم که با عطف کس در کار  
که زان سر هزار بگور رود

نوید از عجب جز بیک شاک  
زهر چه آفرید لوانا ترے  
مدونیم بغیر از کف خاک من  
که خاک آوند هر چه هست از رسول  
به بخت ترا چون نغخت کن  
که در زند همچون تو نشانی  
فرد که چشم دهن باز کن  
فروبت چشم دهن باز کرد  
یکم لقمه اش در دهان آید  
بدانت در سر عالم که چون  
بود کف شد علم عالم همه  
مکن گفت با دوست ده سر هزار  
دیگر سر هزار ز خدای ترے

که باید و

که باید و سر سر هزار در  
خدا آنچه گفتا بگو در قیاس  
و که آنچه ز خدای ترے  
سیم آنچه گفتا مگو در جویان  
نیمین که سلطان اسلامین  
سریعت بیان کرد که اقوال آید  
حقیقت خود لحوال آید  
بزرگ که ز دانش او راست است  
طریقت بوی کثر حقیقت خود  
پس گفته بجز سبب بوی  
مع القه سلطان در لایان  
علم چون بر او نشاند که بود  
خطاب که پیش بار در کز حق

که بغیر از تو کس را نشاند خبر  
نی گفت آن را شریف نشاند  
طریقت بود کان طریقت است  
بفاهر حقیقت بود در میان  
حدیث صحیحش چه در دهان  
طریقت عیان کرد که افعال آید  
که ز نور حق حال آید  
بگفتا سبب که معنیست  
در آرزو ز غم دور آید  
در آن بحر در حقیقت بوی  
جهان که تسلیم از فرمان  
غم آستان درشت آید که بود  
که ز در میان مخمور کن سبب



که هستند از سبب زردی است  
بدان ابر حال جو همان جان تو  
من رو دوستم درم ز زوایت  
بدل المنانت کفویت اند  
بیکر آنکه منت زنا و میثان  
که تا چون بجز زلفه فسر و اب  
و در زورثان هم ز خندان بود  
مبادا که چون پاوش هر کنند  
سیم خردشان هم نباشد در ز  
چو جامم اگر چه سمافا حسرند  
که تا خاک آن چون در آرد بریز  
چنانست نصیبت و نهمین

بهمین همه المنان منت  
که یک لقمه و دوزخ زان تو  
ز صد امانت و بیکران در جنت  
من صاحب پنج خاصیت اند  
ز زو خندان نذر میثان  
نماند ز زخمتر اند ز خندان  
که در زورثان خوف ایمان  
چو ما و عمر اند ز خدا کنند  
مبادا شوند ز کله در کداز  
بدان موجب زردی بیکران آفرند  
نمانند در خاک تا ویردیر  
که چون آستان تو در صد دین

کنند کار بکنند

کنند کار باشند آسیر سر  
بفرمان ما ترک حربه کنند  
با لطف خودشان به بختم کنند  
بنالیه پس سینه هوشیار  
که ز زو به غفلت کند دورشان  
بگفت اریک ما پیش از اجل  
بچشم زهر تو عصیان همه  
بنی گفت یکی همیم بسیت  
بگفتا ز بند تو بگردد بس  
چو شمعش نایم بدنان کار  
بگفتا بیک لحظه گفتا بصیت  
بگفتا حقش آنکه مغفرت

چو یکسال از مرگ خود بیشتر  
ز اینها که کردند تو به کنند  
و هم شان بجات فردوس براد  
که کس برسی بشد در کرد کار  
مبدل بگفت مکن نوزشان  
کنند تو به برود کند از کسیر  
بجنت در آیدم ز عصیان همه  
کج غفلت اندر بر هر کسیت  
اگر تو به پیش از اجل کس  
بنی گفت بگردد باشد در ز  
که شیطان دون در تو کسیت  
کران پیش کس جان بود بر



کند توبه از هر چه فرموده است  
بگفت توبه ناکرده رفت  
ندزم سرانجام روحون بود  
بگفت آن زمان رحمت مابیت  
کون کار فردا چو ضربه در بود  
و کربا پیغمبر سرسرا ز  
که فردا که کفایت کلمون کنی  
خطاب آمد از حضرت کرد کار  
گیرین سینه در میان ملک  
هر کویید آن گوشه است سال  
بسر بر عمرش بوعیان حق  
چگونه خدوند خورشید ماه  
هم کوییدش جبرئیل امین  
بیاورد آن بنده پرگناه

بعد اول از روز رخ آلوده است  
که از توبه یک جرمه ناخورد نیست  
مهر کرد کارا که در خون بود  
تغیث ترا در پا کسیت  
تغیث ز تو حجت از ما بود  
بنالید در حضرت بنیاز  
ندزم که با دم چون کنی  
که خود گفت سالت هر یک هزار  
فتاد است مسکایه نیک  
نرسید هیچ از هر دم حد دل  
نبرد از بنده هیچ ضریان حق  
بیاورد آن بنده پرگناه  
که کرد کار زمان زمین  
چون نقیان بود در کمال الله  
چو این

چو این سینه نیز گفتند تو هم  
بگو تا حق از هر چه بدست کسیت  
نبر گفت ار کردی جلیل  
کرت بنده را دور رحمان بود  
پس آن پیغمبر کرد کار  
که می عالی خلق معبود ما  
خطاب آمد از حضرت از وی  
پس این فخر این رحمت شمار  
خطاب آمد از حضرت حق در  
چونما لغرض اشکار او راز  
نجا بخش در نهان آمد او  
بگفت ترا م باشد شریف  
مبادا مقصر شوند از او

کنون هم تو باش از محمد حکم  
تر افق این فتور شرع است  
بودی بدت نصیر حسیب  
کمال عذر را چه نقیان بود  
بجرت بنالید همد بار  
تو امت مکه ارشاد از گناه  
که در امت را نباشد بهی  
ز بهر که خواهد به ای نادر  
که این کار است هم ملک هم بشیر  
که از هر روز منجیه شمار  
رکشار موسش یاد آمد او  
و ما امتانند همه ضعیف  
بر ایشان و بسند جرم گناه



گفتا کنون نمه زان گشته  
نه لطف فرمود ارس دی  
پود وید از لطف منی بر طبق  
چو پیش به بهی بود فدا  
شدیم که بهیبر داد کر  
بسر که اندر سر پیش دیده  
بقدرت و جوش نهان به او  
که کرد در بای از رم زود  
**خبر گفتن رسول از عروج**  
چنین گفت دانی سیرت که چون  
هماندم و مید از افق صبح پاک  
سبک آهنگ که در خواب بود  
که بر خیز بگذر از فرض خدای  
بی انقضه با هم کردند بهار

گفتا مبادا که حصین گشته  
چنین تا سحر آهه امر خدا  
به جبهه دلش خوشش لطف حق  
بشکر ثناء در سبوح او افتد  
چو در دست حضرت از جبهه  
تن خویش در بسته خویش به  
که در خانه زینب به او ها  
هنوز ای عجب سبکترش بود  
**دانش ندان راز**  
ز معراج بار آهه که رهمنون  
پو کرد به هر این صبح جاگت  
نبی کردش از خواب زود  
حکایت آنکه فرض حق کرد کوی  
نبی گفت با آهنگ بر راز

که از اول

که آورده من دلش روح اندین  
براتی مرا بر نشند از بهشت  
مرا برد تا جانب شهرت م  
همین دم ز راه دراز آهه م  
گفت ای که در دم ز تو گامت  
دلا که با من بگفتی کنون  
که این کافران به فریخت گشتند  
بگویند که فاکت جیت الحرام  
چگونه به یک شب شدی آهه  
نبی گفت این در که هست سفی  
اگر بر سرم تیغ بار د جهان  
بها که بر من آهه از خانه شد  
سبک راز در یک شد فاش از د  
ابو اهل ملعون چو شنید حال

با مری از چن سوی برین  
که پاکیزه تن بود زینا سرشت  
بیت المقدس ز بیت الحرام  
سوی مکه در راه در آهه م  
هر آنکه تو کوی همه راست  
مگو پیش دیگر کس ای رهمن  
مبادا که حمل دروغت گشتند  
یک ماه در است تا شهرت م  
نه اندکین قدرت از تو ک  
نه شی است غیبه و لا گفتی  
چه شی که دارم نه دارم نهان  
بمسجد معراج بکس نهاد  
شنیده اند او را و باش از د  
روی سینه آهه در لاله بقال



که از نو چنان نطق کند کبوش  
بفتا بے دوش روح الامین  
مرا برد با خود ز بیت الحرام  
چون محرم کمر راز آدم  
چو بشنید ابو جهم را خوب کیش  
که مان لرزنا دید زین با فروغ  
بیک شب کس چون تو ندردن  
بس آن بس خرد باد و صد گرفت  
بگفت از محمد گفتیم بگرد  
بیا گفته با فروغش به بین  
بفتا چه گفت کان نیت است  
بفتا هم گوید آن خیره پیش  
بگفت از ابو جهم و نیت نیت

که ز ضربت بیت المقدس تو دوش  
بفرمان در آمد نچسب برین  
به بیت المقدس سر مشورت  
وز نخی سوس مکه باز آمد  
ببالا در انداخت دستار چون  
معین شد کنون حدیث دروغ  
حی است بین فاضله باز آمدن  
شنیدیم که بدیش ابو بکر نیت  
که گفتش نذر و بیان در خرد  
معین حدیث دروغش به بین  
همه گفتش ز روز معینت است  
که از مکه فرستم سوس موش  
چو گویم تر چون یقینت نیت

محمد

محمد که هست پیش شما  
کز نجا یکله تا با نجا یکله گاه  
که ماین یقین رکت دایم لزد  
بس آن جبرئیل که معین لزد  
تو ند که از سره المنهت  
بس آنکس که محبوب لفاق است  
دگر گوید از خاک بیت الحرام شما  
زین سا کیره از وی فروغ  
بو این ابو شرا در فری  
وز آنجا ابو بکر روشن ضمیر  
بجه صدق سینه صفا آه داد  
نبی گفتش از فرخته کار  
مرا دوش روح الامین از سپهر

همه گوید از سره المنهت  
فروخت کرم ز صد مال  
تا چون بیکران بد کنیم لزد  
چون بیکران بد کنیم لزد  
بیک لفظ آسپای خدا  
چه محبوب م بوب فلاق است  
بیک شب سدم تا کوشش  
صد بیت صحیح نباست دروغ  
عجب گفت مغرور آن سروری  
ز دست کنش برودن شد چو تیر  
کوی حضرت مصطفی الله رو  
بیا تا کنم بر تو زار اشکار  
براق بیا در دوش چو ۴

بدر آن چو کبریا گفت  
بدر آن چو کبریا گفت



جهان پرشتم زبیت اولاد  
در آنجا بمهرج بلا شدم  
که شتم زبیت کج ز صفت  
رسیدم بجای که زبیت عجبی  
ابو جبرئیل که آغوش قبول  
دل گفت صفت این زبیت  
به جبرئیل زبیت که کفشی آغوش  
درین حال ابو جبرئیل ملوک  
بگفت ای محمد اگر با سرش  
بیا اشکاره زبیت با زکوی  
همان زبیت زبیت زبیت  
همه حجت کاغذان زبیت کرد

سرم به بلا یک سوی شهرت م  
فرز فرادیس اعدا شدم  
ز روح الامین ز جهان عکس  
بی که زبیت دیدم خدای  
بهمی گفت هر دم صفت رسول  
که زبیت که کفشی همه زبیت  
بجوایم نمودند مجموع دوش  
بیا به باورد جمع شردن  
به بیت المقدس زبیت زبیت  
زبیت المقدس نشن با زکوی  
در آمد زبیت زبیت زبیت  
بیک سر جاب زبیت زبیت کرد

منزل نام

منزل تمام زبیت الحرام  
زبیت المقدس همه بام در  
انام رسد جمله روشن بید  
بیا جبرئیل کفتم برسی زبیت  
بگفتا بگو تا زبیت الحرام  
ریشرا منزل که زبیت نام  
ستون زبیت المقدس  
محمد زبیت همه کفتم زبیت  
بجوایم صفت فرزند فرغ  
در کفتم ابو جبرئیل کاروان  
چو زبیت زبیت زبیت زبیت  
بخی کفتم دیدم خندان زبیت  
بیدم بگفتا که در خواب بود  
بردم سر زبیت کوزه زبیت زبیت

که آن جادو بود تا شهرت م  
ستون زبیت محراب چوب حجر  
حجب مرفوع شد معین بید  
بگو تا کفتم اشکارا زبیت  
ندان منزل زبیت زبیت نام  
ندان منزل کجا چه زبیت نام  
که چندت چونت محمد زبیت  
همه زبیت بیدار همه کرد باز  
کس زبیت زبیت زبیت زبیت  
که زبیت زبیت زبیت زبیت  
که چونت زبیت زبیت زبیت  
کشیده بخواب زبیت زبیت  
بیا این او کوزه بر آب بود  
سرم کردم زبیت زبیت زبیت



چو از خواب آن سرد بیدار شد  
نزدیک کوزه نبد آب هیچ  
در گفت ابو جبرئیل که راست است  
بگو تا که آید بس برین کاروان  
بنی گفت فردا چو خورشید  
ده آید زره کاروان پیش روز  
زنی معین ز فوثنان بود  
برو باشد آنم که آید ز راه  
شنید ابو جبرئیل چاه زنهان  
که تا کاروان توقف کنند  
بفرمان کاروان چند گاه  
که تا خور بیاید بیرون با صفا  
ساز جهمان جبرئیل امین  
بشرق درون باز درو زنهان

سند کوزه او نسیر در کار شد  
بشورید گفت که گردن به هیچ  
که کذب خدای از تو بخور  
نشان چیست از مردم ماربان  
بر آورد زمین کرد از تو خور  
پس ز پیش او در کاران بونو  
چو استر چو آن پیشروشان  
جوانا سفید جوانا سیاه  
فرستاد مردن ز کار اگهان  
بنی را طرزو تا سف کنند  
فردا کشند زود ایشان بره  
دروغ بیدارید از مصطفی  
بفرمود تا آفتاب برین  
که تا درسد از سفر کاروان  
نشند القم

نشند القم جا کرده  
وزان سو که بد کاروان برده  
بخوردند بار تا سف بسی  
که از کوه خور بر نم آندی  
چو بیخوره در راه فسر و مانند  
بیکبار از قدرت کرد کار  
بگفت اینک خود آند ز کوه  
نشان رسته پیشرو با چست  
وزان کوزه آب پر سید باز  
اصف ابلیس پیش  
زوانا شنیدم که آن با داد  
شد ابلیس ملعون بد کار داد  
فرد آند ز در آسمان جبرئیل

بگردد به چشم بگردد  
توقف نمودند بر جای گاه  
ممدل آمدند از توقف بسی  
بفرمان داور نم آندی  
زره کاروان فسر و مانند  
خورد کاروان شدند آشکار  
در گفت اینک در آند گاه  
ابو جبرئیل گفتار با بد دست  
هم راست بود لیک پیشرو باز  
رسول صلی الله علیه و آله  
که سید روحان زنهان بفرمود  
مداود لایحیب صدردین راه او  
رسالت رسان شد ز رب الجلیل



که تو صاحب بگردن بپس را  
بدان تا بگوید تر از زنجیرش  
پس آنکه ابدیس دور ز صفا  
بگفت اگر محمد ترا خوش باد  
بگفتا ترا نیت تاراج من  
بگفتا بگو تا چگونه فلک  
بگفت ز سر تا سر تا همه  
که گفتم ز غفرت آسمان  
بگفت ز چپ عرش دید برادر  
بگفت آنکه صد عالم نوز بود  
بگفت آن مقام سیاه نیست  
مرامبر بند دران جایگاه  
عکس پیش من آمدند همه

بود راه او بغیر ابدیس را  
دهد شرح آغاز و انجام خویش  
بغمان در آمد سر معطف  
که رفت معراج لوده و شاد  
چه معصوم در بر ز معراج من  
بیدیدی روح الدین ملک  
بدیدم بیابان و ریایم  
شدم برتر از عرش زینبهارت  
ازین دور هول جابریا  
بدیدم ولی باره دوزخ بود  
که چون نار هم از کفایت  
که اکنون شکست بر پایگاه  
من نایده بستند همه  
بر آن منبر

بر آن منبر از غطف دم میزد م  
مکت و عطف من صد هزاران هزار  
کمان در شستم من که زخمی هست  
خود این زخمی از شسته امینی  
منی گفت آخر چه یک سجده ها  
بگفتا شب دلم این از تو من  
گجا که دادار نفعه چه کرد  
چه گونه سجده کنم که تو خواست  
چه خواهم کنون قصه دور بهم  
بر حمت درخت مبدان تو  
سپهر اولاد او هم تو می  
تو داغ اگر شویست از غم  
کنون ای که هست بر حمت طیب

در علم بر آلا عسکر میزد م  
سوزده که شکر ز کار  
چو در کربان شد و گفتم نیست  
مرا بود گفت نصیبی از علی  
مردی ز بگری نصیبی ز خودی  
که گفتن بود در ای زمین کیست  
بدرخش چه سود دست تیر مرد  
بمانه گرفت از بد و نیت راست  
خوار داد دارد اجسوسم  
خدا را نظرات درش دن تو  
که هم رحمت اهل عالم تو می  
که من نیز از جمله عالم  
که در رحمت تو مرا کن نصیب



بگشا پرسم ز تو یک سخن  
باوصاف پاکش اولاد نیت  
که زر رحمت من نصیب تو چیزی  
شنیدم ز دانه با فروغ  
خدای <sup>و ندعای</sup> کلمه ز هفتم فک  
بار یک گفت از بوی دروغ  
بترسید بپس تبیس کارت  
که از وی نصیب من نه رحمت  
که از پیش دراری عرش فلک  
بقم به بستی چه هر سال سنت  
وزان پس چنان بسته زار زار  
کنون تا تو ای سرور اهل دین  
خدای که نقش بند و بر لب

مکور است بمن مگو کی سخن  
خدای که لطفش بجز داد نیت  
رسیده است یانه مکور است نیز  
سبک خواست تا راست گید دروغ  
فرستد با آتش یک ملک  
بسوزم بدین آتش با فروغ  
چو آب سواش فروکش راست  
رسیده است هم چون او میر آشت  
فرستد از آسمان یک ملک  
کشیدی مرا لایقه بردنمت  
ز مشرق بمنزله زدی زار زار  
ز ما در بید آمدی در زمین  
بر رحمت من دفع کردن بند

بمغزین

مکتب من پردن شد از بارگاه  
کنون راه ستم منها جوا  
تواننده دارم توقع بس  
که گویند رحمت کی ای کردگار  
بر ملت مرا کار سازی کنه  
ای بیگانه بدل رسول  
نویسنده را نیز رحمت کنی  
که فضل نه از رحمت بیشک با  
کنی رحمت تو بهین پر کنه  
ای حاجی معول رسول  
ای کاتبه داشت کن  
معارفته گفتار با بر کول علمه

نه از آن کسی کو گوا شد برده  
سخن ختم کردیم معراج  
نه خواننده شما که از هر کسی  
بخواننده باشد که پروردگار  
نظر بر راهیم غازی کنه  
که در حضرت است چنان قبول  
ز نامه نصیحت شفاعت کنی  
چه کردار ما نیت الا خطا  
مبادا بجز شوم روسیاه  
عفو کن کاتب غرضش که قبول  
کیات نصیحتش و کن  
افضل التصویرة و اکل التیمیة



همه بجز از اسلام بک  
چون فرد چون رشت چون سمنان  
برهم نصیحت از وی صفا  
که مان ای بک نصیحت شنو  
ز دیوان مگر میخورد گشته  
کن ترک این دین ابی خویش  
اگر مال مقصود محبوبت  
بگو همه خیل تا نت شویم  
در در دیوت در مان کنیم  
بهر حال اگر ترک این دین کنی  
ترا بود مندی رسد از فریش  
بخی گفت مقصود من مال نیست  
مرا در من است گویند راست

نمودند گفتار دون اتفاق  
چو بوجمل عجب سپهر از حجب  
بگفته با جسد ر دین مطیع  
ازین پیش در راه باطل مرو  
که از دین ابی خود گشته  
جفا از دین پس میاور پیش  
و اگرش ای ملک مطوبت  
براه اندرون دور باشت شویم  
اگر دین یاری است بفرمان کنیم  
دل از هر اصحاب کین کنی  
تو بشی ضایع بر را میر خویش  
شهی کام من در همه حال نیست  
که نذر دو عالم بیکانه نذر است

بسم الله الرحمن الرحیم

چو دیگر رسل من قبول حق  
از دین شهادت کی اورید  
و گزیده کنم مبر در آسم نیست  
بگفته اکنون اگر راستت  
بگو تا فدا می تو دین کوه سناست  
نهین فرخ اشکارا کنند  
شود بر زنده قصی کلاب  
گرت شان کوهی کما می دهند  
صدیث تو آنگاه ما بشنویم  
خدا میزایل امین ز آسمان  
و او ان قرآن است به بیدل  
که حق می تواند بفرمان خویش  
تواند ازین اشکارا کنند

ز هر رسالت رسول حق  
جهان رسد زیر پا اورید  
ببینیم که کلمه خداوند چیست  
که دمی تو از غیب بر خورست  
بر اندازد از نام ما به در گشت  
ز خاک زمین آب بر جا کنند  
که دانا تحقیق که ما راست باب  
ترا در رسالت کواهی دهند  
همین تو به بیج شکت بگویم  
در ستاد کین یک دور تیگجان  
**او قطعت به الا نزل و کلیم**  
که بر دلد دین گوهر را ز پیش  
رون آب صغیر را را کنند

در ترجمه این شعر  
صفا و خیر فیضی است  
مهری که طهر را داد  
آیا تو تاریخ ۱۳۱۹



تقدیرت دیگر از روی نیاز  
دلگشای را بر آرد مراد  
مکرده ذکر آن بستان عشاق  
یکی دیگر از کافران کشت آن  
بگو تا خداوند تو بک ملک  
ز حق و محی پدید آید در تو او  
که ما بر تو صدق از زمان اویم  
**وقالوا لولا انزل علیه**  
که ما بشما را ~~بشما~~ کنیم  
شما همچنان راه ایمان ما  
در آید مشکرا کند زیر کت  
دیگر کافر کشت ایمان تو  
که ما بت بابت چو ماست

تواند که مرده کند زنده باز  
مکرده نیکو همچنان رشتاد  
بمانید در کافران همچو نان  
اگر دانا اسرارهای نهان  
فرستد بروی زمین از فلک  
کوههای او به پیش ما بر تو او  
با میان ز فرمان تو مکریم  
**ملک و لو انزلناه ملائکه**  
ملک پیشان اشکارا کنیم  
نیکو پدید آمد فرمان ما  
شود از عذاب خدا بر ملک  
چگونه پذیریم فرمان تو  
زما را در سید دوست ما بر راست

خلا  
و  
لحم

بمعظم  
سید علی

بمعظم سید علی السلام  
وما ارسلنا قبلك من المرسلین  
که پیغمبران ازین پیشتر  
بماست بیزار ما میشوند  
چو دیگر خدایان به فی کلب است  
ما در کافران کین کشت راست  
اگر هیچ بود در رسول خدا  
معدود را سبب شس سبی  
خدا کشت ای صدف حق نیکوی  
که عقبا ز دنیا سبی بهتر است  
به نیارفا ناکشتم بهاکت  
ز رحمت بعبقی چو یادم بکنند  
از آن کرد دنیا شمار را

خدا کشت برود این کلام  
ان انزلتم لیا یکلون الطعام کمون  
رسیدند از رحمت دادگر  
بگوش از پادگار ما میشوند  
نبدشان کزیر از طعام شراب  
که گویم محمد رسول خداست  
ز ما پیشتر نباش بود در حق  
بنعت فزون بود از هر کسی  
چنین کافران را تو پاسخ مگوی  
دل من نه محتاج سیم ز دست  
مراد آخرت دلد نیردان ناکت  
بجاست فردوس شادم بکنند  
که دنیا رفا نزارد هر

در کافران کین کین است



الحمد لله الذي جعل لك خيرا  
در کار خیرت از حق بخواد  
بدان زردبان پیش ما بر شو می  
چو این از تو جنیم فرمان کنیم  
خدا گفت راسته نام جو می  
که من چون شکر او حق ز زده رم  
نه از کتقن را روانه دهم  
لا تسعوا لهذا الضان  
چو سلطان دین پسخ از هر کی  
قل سبحان ربی هل کنت  
ز ان پس چو میگرد سلطان دین  
بگفته از مردم کن فردش  
معارف من و ما یهودیان ما بر ک

من ذالذخوات فخری من تحتها  
مگر نخریت زردبان آله  
بگردون کردن از خضر شو می  
هر آنچه تو گوی بمان کنیم  
به پاسخ تو سخن را به بگوی  
که هم پیش حق ما بر شادمان  
تواند کرم زردبان دهم  
واللذی قبله الایة  
همی گفت از قول حق پیشگی  
الا بشرأ رسولا  
نه شی که آن بود بر مان دین  
چه گوی که ما را کزانت گوش  
صلم علیهم

بسیار است

الکلام

زستیه چو گفتار ما بر شدند  
کرم مرد پر سپید بپزیر که او  
سبک جانان جودان چنین  
که ما بفرزاد او بر سپید سخت  
به پر سپید زردی کین روح عبیت  
کجا علم روح این مرد داد کرد  
در گوید اگر ما هم سیم نیت زان  
حقیقت کول نه است از  
پس آنکه هیچ اند ندان کرده  
بگو از محمد همان از فتوح  
بگو که ز غمت بود فراموشی  
برودش روح تو سیه بود  
بنی گفت زردا صواب ستم

پیش جودان عارض شدند  
شود ما بر آینه از لکس و لک  
بگفته با کاران لعین  
که به شک از چشم خود تیره بخت  
کشت بنده مشکل روح کمیت  
ندادست کس را ز خیل بشر  
بر روی کی میرسد ز آسودن  
ز حق خلق را از نه است او  
سوی صدر دین اند نه پاشکوه  
اگر هیچ دانست که تا عبیت روح  
که تا عبیت جان در تن او می  
و ما دشمنش چون فرود سیه بود  
بگویم بگویم چو رب ستم



از آن گفت فردا بگویم مگر  
دلیکی گفت بفرود بر پهنی  
چو نقد بر آید فراموش کرد  
شنیدم که خمس عشر دویم پیش  
در روز پیش آمدندش یهود  
که بان از کجای در در بیان  
فروماندیم غیر اندوه نیک  
نمایند که صورت بی نام کند  
هم اگر بگفت از در جلیل  
زمانه که او را کسان آیدم  
چو گفت این سخن بیست و پنجم  
رشت دی پیشش برود چینه  
که پس چو آمدند است گفت

که انگش لب در داد کرد  
که گویم اگر خواجه از امد ای  
بر نسین شکر کنی محبتش کرد  
نمایند زنی جبر ببلش پیش  
بجمع آن کا فرانه حسود  
بگویم که تو جواب عین  
که جبریل چون است کز حق پاک  
جواب هودان عینم کند  
نمایند هنوز در عیب جبریل  
بگویم چو این بند بگشایدم  
سبک کا فران هودان دین  
چه دستار را بر بندارند  
همه نام او زده او بخت

مهر علی

کتاب کارام  
چند روز از ۳۱۳

نه آنست صندیس کفر از  
شانت کنان دشمنان رسول  
ز غدا باسی زود چون شمع گشت  
غم دشمنان حدیث حسود  
غم جبریل غم انتظار  
هر شب چو شمع بر عیب میگردد  
بر راه بگشند از زودی  
ز بس گریه ناله زار زانمان  
بر همت فرستاد روح الامین  
بگفت ای که خفت بر زار کرد  
درین مدت اگر چه جبریل  
بگفت ای که زان آسمان  
تن جان روح الامین زان دوست  
درین صورت بر سخط چون گتم

خدا پس کنون دست از او بار داشت  
دل بر سخط زشتانت عول  
برو بر عیب همت غم جمع گشت  
غم کا فران سواد حسود  
غم آنکه تجمیع شرع کار  
آمد روز چون شمع شب میگردد  
ای سواد بر خاک تاریک روی  
به بخت بود بر روی فدای جهان  
دزدان کان شد دل صد روین  
بگویم که از من ترا باز کرد  
نمایند فرود آمد از جلیل  
بفرمان حق آمدن می توان  
نزول معبودم بفرمان دوست  
چو زمان نبود از خدا چون گتم



وَمَا تَنْتَرِ

چنین گفت و بگر رسول مکه است  
بگفت چه گفتی که فردا جواب  
گفتی در آن لحظه ای رهنمای  
همان ساعت این چهار جهان  
که به خورست ما که صورت است  
گنوزن که بگوی تو ای صدر دین  
وَلَا تَقُولَنَّ لشيءٍ اِنِّي فاع  
بگو نیز اگر خواهد آنرا خدای  
پوشش نیز دوسته خوب بگیش  
که بر خویش تریب جفا کرده ام  
دیگر گفت در دروغی می رسیل  
مرا نه که اعدا زنا بخردی

لَا اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ رَبُّكَ

باین گن که مانع چه بود از من  
بگویم شما را خطا و صواب  
که گویم اگر خواهد آنرا خدای  
خوشش نامه از تو خدای جهان  
باین گن گنوزن که جواب است  
که خدای گنم کار او این چنین

اللہ  
عَلِ ذٰلِكَ عِنْدَ الْاٰنِ نَشَاءُ

که به خواست ایند نیاید کجای  
سبک معترف گشت بقصیر خویش  
نه ایستم الحق خطا کرده ام  
که هستی تو نه کرد کارم دلیل  
چه گویند در حق ما از بهی

که یعنی خدا را

که یعنی خدا را گنم در دست خدا

درین باب اندوهناکم گنوزن  
سبک می رسیل این از خدای

وَالضُّحٰى الْاَلْبٰبُ اِذَا سَجٰى

که یعنی نه درونند و در داد خرد  
که او در آدم نصیبتش تو می  
نه بچی ز گفتار ناباکت نه  
که هم هر روز عالم طفیل تو اند  
قیام جهان از خود تو اند  
چو شمع نما این همه روشنست  
تو فایغ شود کافران در وجود  
سجی گشت بر کرد آن حال صیبت  
سجیع خلک بر دراز کرد کار

مرا کرده و دشمنم در دست  
مرا نام که عالم چگونه است چون  
بروزنده این صورت و بعضی

فَلَمْ

مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا

بردی بوی تو سوگند خورد  
ز مجموع عالم حبیبش تو می  
ز گفتار این کن باکت تو  
تو است ای مجموع خیل تو اند  
خوش از خویش وجود تو اند  
چه بر سخن گفتن از دشمنست  
که هستد از بارها است حسود  
جواب وجود به انفعال صیبت  
فرد و زنده این است نام دار

وَيَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ اَمْرِ رَبِّي



که بغیر از روح از تو بر سید آمد  
تو که روح از کردی از زبانت  
جز این نیست خلق جهان از نوع  
بنی نسا دهان گشت آند بدر  
که بغیر از او نبش روح نیست  
نه آنست اسرار این روح گس  
بیدار نیست بدخاف عام  
ولیکن بحجت سوال کرد  
که آن که گوید و هر چه آورد  
بیان کن که در آن گذر که گیت  
بنی گفت آنست که آورد کلام  
بگفت اگر پس که در حوزی  
بجز بر سر بود بر دیگر

دانش

جواب زلف تو نشیند از  
ولا روح را من ندانم که حیت  
که کسرا ندانست حق علم روح  
خود خواند این آیت محبت  
کسی را در روح مفعول نیست  
چندانند اسرار این روح کجا  
که میسر است او علیه السلام  
بگردد از نشین نامور  
ترا امر بانهر هر آورد  
مرور میان ملک نام حیت  
بدانست که جبرئیل است نام  
همی آورد جبرئیل از صفای  
که درم از شمع بر خود روی  
که با او

که با او عدوت قدیم است آن  
که بسیار کردت از ما هلاک  
فرستاد و در پرورد کار  
من کان عدو الجبرئیل فانه نزل علی قلبک یا ذن الله مصداق  
مصداقا لاین یدید و هدی و بشیر المؤمنین من کان عدوا لله  
دعلا لکنتم و ما سئل و جبرئیل و یکان یظان الله عدو الکافرین  
که هر که بود دشمن جبرئیل  
چو دلش مرادش نمرود بود  
که کان رزق که تا ترا خراب است  
بنی گفت لطفی که طاب  
بگفت آنست که حوزب  
بیم آنچه بوسی به باب نیز  
ولا چون شرم خراب از شغف  
تنام عینای

زقلم عدوت قدیم است آن  
بسی خلق کردت در زیر کف  
که رسید این آیت نادر  
من کان عدو الجبرئیل فانه نزل علی قلبک یا ذن الله مصداق  
مصداقا لاین یدید و هدی و بشیر المؤمنین من کان عدوا لله  
دعلا لکنتم و ما سئل و جبرئیل و یکان یظان الله عدو الکافرین  
بود دشمن او خدای حلیم  
جمود که باز پرسید زود  
که انوم رحمت به باب است  
که موسی بیدید تا خواب گشت  
بنی گفت آنست این جواب  
محمد جو بوسی کند جواب نیز  
رو چشم در خواب بیدار دل  
ولا ینام قلبی



بگفت در دور ارضاده کان  
بگر راست مانده باشد پدر  
در چند از قدرت دادگر  
بنی گفت که غم حق بود عینی  
چو شد آب مرد از عجب کجسته  
تن بچو آیزو بعد لطف باب  
انا خلقا من نطفة  
ولا قدرت اینی عیب است  
ن تا که باشد شبه پدر  
و که نطفه زن خزون تر بود  
و که زین دو غالب نباید مگر  
بگفت همان چند سپهر در  
بلو تا خود این دین تو دین کجسته

که از خجیت این آدم زاده کان  
بگر را تا هست مانده هر  
بشبه با بود ز پدر  
که چون مردو زن نینسز دارد  
شود آن باب زن آمیخته  
منصور کند در صم هر دو باب  
اشباح بتلیه  
که که نطفه مرد غالب است  
چو خزند از پرده آید پدر  
تن طهر را شبه مادر بود  
نمود شبه غیر در دو باب  
به پریم مار از زان کن خبر  
رو رسم این دین این کجسته  
بنی گفت

بنی گفت این دین پس سر کرد  
حلت ایکم ابرار مسموم  
بروش بگفت کان سر فرزند  
نظر باز رسیدت از چار  
بعقبه تو کعبه پسندیده  
کنون باز دیدیم خود نیم نیست  
دلت باور ایسج غلغی بجا  
چو رب تو کنون نذر در فرود  
ما و آرم عن قبلتم  
فرد آمد از آسمان جبرئیل  
وله المشرق والغرب  
که مشرق با قطع مغرب در  
بر جا که تو چهره آنگا کن

که کام رخ تکت جد است  
لما کم العالین  
چو حاضر شد از برادر نماز  
به بیت المقدس ای می کردند  
ز بیت المقدس تو کرد دیده  
که دین تو دین بر ابریم نیست  
از قبله بیت المقدس می  
حدیث تو آمد سر در روغ  
اللی کا شعلها الایة  
بدین آیت از کرد کار طلسم  
فاینها تو تو اتم وجه الله  
بود ملک در دو کوه داد کس  
بکوه ارکن در بلحا کس



یعنی دان نمودن مرد پاکیزه را  
که آیزد که او حافظه قادر است  
شمارا چو بیت الهی کند  
بل الله قسم زدهم فی خودم  
عیا لقمه پس آید قید بیح  
خدا بر جهان بخش با صد صفا  
که ایفتان بر چینه کار بیان  
نمودند هرگز مریغ ترا  
پس ایفتان را کن خدا یاد کن  
در وفات مهمل عقدم  
چنین گفت را در که نبرد صدر  
که نا که سینه پوسنی چون بدل  
برسط روبرو به هریره بر سر

که با شهادت آنجاست وجه خدا  
بمعنای هم جهان بکه حاضر است  
مرا کعبه قبله بعنایان است  
**یلعن**  
و ما نرویدند کفار هیچ  
حفظ با چنین کرد با مطفف  
که صورت معجز از خود بیان  
نباشند در قید طابع ترا  
باید خدا جان خودت دکن  
**ولیدین معنیه**  
بمجه دون بود مانند بر  
در آید بعظیم نمیش مهمل  
نشسته که بدبار از کسکس

سینه بود

سینه بود اادل او سفید  
نخوزه سنانی سلمان شده  
او در کرد بر صدر عالم درود  
بنی گفت یا دانشی بکن  
بعنا که بشم من از مطفف  
نوت حق مجموع خلیف طغییر <sup>خلقت</sup>  
زود تو خلق اند تا رج تو  
چو فضا زرت آشنای بکن  
بنی گفت لابد شای بکن  
رمان خواند پس آیزد از الجلال  
بدل بود هریره عجب درشتان  
چو میدون شد زباب مجلال  
که در بود هریره مهمل سیاه

بنی سینه کافر نامید  
در آید لب از دگر جنیان شده  
نماز سیک کرد بر عورت زود  
زهد من زودل دعا بکن  
که خواهر از زهر بر خفت دعا  
نوسطانی باوش اند حنیر  
زهر دعا اند محتاج تو  
چو بار دعا منت از بنی  
با خدای بر من دعا بکن  
بنی را دعا کرد پندمان مهمل  
که روز دعا خواند سلطان دین  
چنین میفرز ز الجلال  
که آید بدر گاه پاک اسم



بدان کوی بنویسند در دگر کار  
کسر هیچ از خاطر از زرد نیست  
علا القه چون شدت زود  
بنی گفت ره میب حیره شدند  
بد گفت سلطان دین کار  
کس گفت مار که او مرده است  
چو از راه گفت بر جوار  
بره با بنویسیم بر در نماز  
ولید مغیره بر گفت سخت  
که دانستم آنچه گویند هم  
ترا این دروغ سر رسید پس  
بنی گفت سیکو بین بد فروغ  
مرا گفت کویند ایر سخن

بزرگیت ز راه لب لبار  
ولا عمر او پیش از امر نیست  
ز خود شنید لیسینه بگشت  
بجای آن ولید مغیره شدند  
ترا بنده بودند از غافلان  
فصاحب ز جانش تن برده است  
و دیدیم پیش که ز راست او  
کنیم بجانش سپاریم باز  
بنی را به پاسخ چنین گفت سخت  
دروغ بسیار کرده تجریم هم  
که از بندگانم هر دست کس  
که انکس که گفت او نموده دروغ  
که هرگز سکوید دروغ زین

چو پیشتر

چو پیشتر این گفت نگاه رفت  
هلال سیکو نجات را مرده دید  
باید گفت از هلاله شمس است  
بنی شد هلال کرانیه و دید  
ولا سنت با باه او جا بود  
نمک بشار بگشت و لب  
بفرمان سلطان گفتار خوش  
چو سگ دیگر صیبت هلال  
گفت کرده برداشتش ز جوی  
مجد شنیدم که بعد از صمود  
بهت خودش دخن کرد و فرزند  
بس نیز در قبه گفتی رسول

ولید مغیره به پگاه رفت  
ز تن جان پاکش براننده دید  
کنید اینجا نمرده پیش راست  
متمش بعالم ترین پایه دید  
فرود شده در خاکت پگاه بود  
که خدش کنی آنکه نیست با عجب  
سک دین پرور از فاسد روم حبش  
بشند بر شخته شو تن هلال  
ردان شد نجی بر رانگشت پی  
بگوش فرود شد علیه الصمود  
بجنه یه دستار به اید نیز  
قبیله که یعنی که کدام قبول



چو از دهن او باز پروا نهند  
ز بار کردن یاران سوال  
یک چو که برداشتیش ز جوی  
دیگر آنکه دست در پیر نمی داند  
چهارم بگفتن که کردم قبول  
چنین سال از فر زمان  
که پیم غر بود در راه جوی  
قبلت از آن کفم اردوستان  
ز من خواسته ای عجب حرمین  
تو فردا شغلت کن از دلد خوله  
و ما جورین را بگردم قبول  
که فردا شغلت کنش کن  
چو میگردم آهنگ بالا خوراز

که آن نفع خستند از این

همان جا بیکاه مجمع شده  
که صا در شهر از صدر دین چیده  
ز فقی تو خبر بر سر کشت پای  
سیم آنکه چون گل نخبید نمی  
بیان کن تو اکنون همه ای رسول  
که چند آن ملک آمد از آسمان  
شرم لاجرم بر سر کشت پای  
ما که آن حور شد قبه بارگاه  
که در انیم مرد بزرگت زین  
که در کار او مان کند داد خواه  
بگفتم پاسخ که کردم قبول  
به بخت بدی می مردان دادگر  
فراخت جوی کردی بناز

از دریم از این

بزد دست به رینه دستار من  
دزان کفتم آنکه صریش به دل  
نیگو منی نیکت بندایش  
که دانه که محبوب مرده است  
خدا را نویسنده توفیق بخشش  
الهی از کتاب سپاره تر  
فردمانه تر نیست از وی کسی  
الهی بختی تر است مصلحت  
چو سیرت بخوانند اهل صلاح  
الهی بختی دل معطفی  
در وفات خدیجه  
تدی که چو بملک جنبه سال  
در خست میشتش فرد کیت برکت

چنین بود با جور عین کار من  
الکته هر که منیر تو فی کل مال  
که خبایدش ویش غمخوارش  
نویسنده دانه که در نامه صیت  
که بر ماند این نام از غل غش  
کسی نیست دیگر خشک تر  
که دار دکنه صفا یه بسی  
تو کتابت با عفو کن از در صف  
بخوانند از هر شقی فلک  
که منما با صبا بکس جفا  
**رضی الله عنه**  
سیر بر دم معرف او کرد مال  
بسیتر در افتاد در رنج مرکت



دران حال فرزند خود فاطمه  
که او مصطفی را بگو تاوی  
نه حرکت و شور برین که مرک  
و با رزنی دور خواهم شدند  
بشد فاطمه از بنی امیورا  
محمد زود بر او ستافت  
در آن پاک سلطان دین عم فرست  
محمد بنی چو رور محمد بید  
بخالید از هجر و بکویت زار  
بر حال سختت از ریح مرک  
چو گشون با تو در دم وصیت چو دار  
یکی از کتبه چون تن کنستم نام  
کسی زود زود از دلدار من

بر خورشید خوانند آن نیکو خانکه  
بباید نهند بر دم سر همی  
که باد خزانست ما همچو برگ  
بهدد درد همچو خزانم شدند  
طلب میکند ماور من تره  
ببر رسید چون حال دوست نیست  
زخم راست بر لب طلب غم گرفت  
چو هاشم جبال محمد بید  
بگفت از ما خواجه از سر کار  
چو ناخود ببرد این باد برگ  
بجا آمد از صدر دین زینبهار  
ببرد زخم از کار و بار جسم  
مکن سبقت نیش از جبار من

در میان

دو دست و مال کنان مسرا  
سیم چون قیمت شود شکار  
که چشم بدت ز باطن اسیر  
چو مدام وصیت حیانت  
تو بر خیز تا ققه بر فاطمه  
چو برخواست سلطان دین فاطمه  
چو در ازین ده در دو سلام  
که خود هم که چون از جهان بگذرم  
مگر چون بود این روا بنسب  
بشد فاطمه نیز میسر از غم  
چو از شرم دور زبان گشت لال  
بگشایم مکر مادت در زمین  
بگفت بی بار اول امین

مکن از فرزند کان مسرا  
اگر هیچ بیستی مرا خور و زار  
بخواندین رس بر دست کبر  
حجاب حیاب با ریا ما گفت  
چو از غم تمام ار کند فاطمه  
بباید گفت ار کند فاطمه  
پس از کتبه بگفت زبان این  
بدر آنکه خود بیوشد سم  
نکند خدا که کتبه در منم  
که با صدر دین گوید آن ز غم  
محمد همچو بدت حال  
طلب کرد در آنکه بود کفن  
نبی گفت شب به کجی همچو



دین حال جبر پسر روح الامین  
که در آینه خود کند در تو  
که فرمان چنانست از کار  
که خضر پستار من بر نیت  
دین حال رضوان ملکوت  
چو جان خدیجه بر آمد ز تن  
خدا کرد کافر بر آن حال را  
بسلطان دین گفت روح الامین  
که با هر چه در این جهان بدوش  
غیر توین کرد بر بخت او  
سر کوفتند جمع بر زر  
و ای سر مادر فاطمه  
ترا لایم آید که ناز درین

در آمد بفرمان رب الامین  
ز بگفتن دل میازار تو  
خدا بر همان حر برود کار  
چو در ایچ زهم کفن بر نیت  
حریر بیاد زد پاک ز نیت  
بست نکت آن حریر کفن  
سر خدیجه بر نیت سیکارا  
که همت آنچنان در میان  
بر آیم وز در آیم پوش  
نماند بر دوش چون بخت او  
علا گفت با کور که در خاک کور  
خدیجه زن پارس خاتم  
که شد که نیکو کند درین  
درد درین

جواب از زمین بارش صحیح  
که خاتون محشر خدیجه که او  
چنین کردی بگفتی دست در بر  
علا الحقه با صد غم دروغ درد  
چو آمد بیاد او سینه ها دهند  
کسی سران ز زنجی باریت  
کسی کفن بود مادر آن محترم  
در تزییح عایشه  
خدیجه چو درک دنیا گرفت  
بنی بعد از آن مدتی زن نکرد  
پس ز حضرت پاک رب بگفید  
بیاد او نو پارک از حسیر  
که هر زن که این صورت او بود

بصورت معین بعضی صریح  
شد جان پاکش بیاسا کرد  
عجب باشد روزی که در دنیا  
بدست خود روزی زین کرد  
فرد کرد در کور خاک که بود  
بگفتی ز منم ربودند حجت  
محمد بدین سان بود لاجرم  
صدیق رضی الله عنهما  
بعقبی خضر آید و مو را گرفت  
کسی نیز در دل معین نکرد  
در آمد سر صدر دین جبرئیل  
منقش بدو صورت و لپه ز  
زنش کن که رو بخت سبکو بود



زنا زندان عیبه و لاله بود  
بدو گفت این صورت کس تان  
بدو گفت این صورت عالیست  
بگو تا که ~~دلائل~~ مکنم  
بنی گفت چون کت صورت  
عقل و فقه روز ابو بکر دید  
که تو عیبه خست خوشیستی  
بگفت از زور تو ام روشنی  
بنی گفت فرمان چنین آمدت  
بگفت از اجازت بود دیگرش  
بعصا برو مادرش را بگو  
ابو بکر چون شد سرفراز باز  
مگر عیبه نیز نبسته بود

بنی خوردش از بهر آن لازم بود  
مکن که هم در زین نهان  
که در حسن در اصدار آریست  
ز ابو بکر کارت معین کنم  
میان من او چه محتاج است  
بگفت بسی کرد گفت شنید  
بگم زن شهر ده بمن  
کیم من که با من تو وصلت کنی  
چنین حکم جان آفرین است  
بگویم حدیث تو با مادرش  
که احدی بفرمان او خواهد او  
که زن را کت گفت ز سر دراز  
بمادر دل دیده کلان بسته بود  
بود گفت

بدو گفت از خست با کرای  
که خوردم که با قدرت در نهان  
بگفت از پدر چون حدیثت  
بعصا چه دانستی از پاک تن  
چنین گفت پس ز عجز و کبر  
که اندر کف نام قناد آفتاب  
هم آفرید ز اب زدنست  
ابو بکر گفت از صورت زان  
زنش گفت به زین نسیب کسی  
بس این معجزه صورت که با پیش  
ابو بکر گفت مرا خوف زان  
که خوردمت از خود خست از کف  
بعصا که اینست در کار نهی

تو خست از خج زان نسیب  
بگویم حدیث از خست نهان  
چه محتاج ز زین نهان کت  
که خوردم بگفت حدیث تو من  
که در خواب دیدم من از باب  
گفتم است بعد خرم ز خویش  
ز هر کار صد یقین بین پرست  
امام رسپ مشور بر جوان که  
ز در مان در آمد سعادت کسی  
بخطبه رسولش بر آریست  
همر کند جغت نیکو تن  
نیاید که در او خوش آید زبان  
که کار نبی نیست الله بوحی



بفرمان که از طالب طلبه است  
ابوبکر که بود در دین سبق  
که این را بپیش سلطان دین  
پدر که ترا هست کمتر غلام  
سته عالیته بود پیش رسول  
بعقبا پدر ازین دود سلام  
چو بر گشت دختر بنی بر خنیه  
بگفت از زمین خود بر جهان  
پسند در کفعا که بدیکنم  
مرا هست این دست باز بر مباح  
علی القصر چون دید صلیقت باز  
ابوبکر را است دی فتاد نقد  
سرفا نه برد آن کرد و کرد

درین و حسن تو بنی سبت  
ببختر طلب داد ترکیه طبق  
بگو ارشمنش در در زمین  
ترا می رساند در دود سلام  
بگفت این سخن پیش من مقبل  
که خرمای سید کت الحق تمام  
سبک در من بود بخود بر کشید  
درین خود را کند در مان  
نصف در ملاک خود میکنم  
که لیزد ترا کرد بر این مباح  
امام سر سید سر فرارز  
بنو لاده با کت فرات عقد  
بیا بود از آن کلین تازه بر  
شید

شنیدم یک روز از مطیع  
بفرمان تا از همه مشک تر  
بعقبا مرا دوستر عالیته است  
بعقبا ز مردان بگو دوستر  
شنیدم که مایر بخندش بود  
سور صد رفت مدد ز گفت  
تو گفت که در سپر که در دستم  
و ایکنی بفرمان حق یک نفس  
که ز این چو آید بگو شش عود  
نماند فرس را پس آن دود و غم  
کنون را پس چو در دستش  
بگور جهودان بسی بر پیش  
بخی زان سخن در تخرماند

یکم باز پرسید آن ما وفا  
ز مردم کرد با شدت دوستر  
ز آرایش دودل آسایش است  
بعقبا ابوبکر نیکو سیر  
کجا نام رو سجده و قاض بود  
که در آنکه نه خاک پابست بر  
بگیرید بگریید زان دود و غم  
بگور جهودان بر دیدن فرس  
بترسه دل رو بسید زرد آب  
شفا یابد الحق زود شکم  
زود شکم مانده اندر بلا  
بند فایده را پس زودش  
رمانه نیکو در تخرماند



فرو آمد از آسمان جبرئیل  
ابو بکر کرد دست نیکو سیر  
در آن خاک چون پانزاد است  
چهار روز باشد کنون ای لقی  
خدا را که کردون برافراشته  
چو زمان من لوداد کردستم  
بردم ز فرمان بزهر ملک  
بنی گفت باسد احوال حسرت  
وگر بار برودت آنجا بدست  
بلر زید تا که زبانت عداب  
بنون صد گشت معجزت  
گفت  
چو این در ناز نیکو سیر  
هر که مامر که همیشه نیندان حفت

که سطره از این کلام در آن وقت

بگفت بر حسیب خدا جبرئیل  
بدان کور مار جهودان گذر  
بگر تا مومر فت دست نزد  
که از خرمت مور آن مستی  
عقدت بران قوم بر داشته  
من درود آن مور برداشتم  
بگم تبرک بر هفت ملک  
چه در ندگی شتر سعد پاکیزه است  
زمانه در آنجا سرش بار داشت  
هم آنجا برود بر بند خرمت است  
چنان شد بقدرت که بود در سخت  
**بیت**  
که گفت ز نفاش این خبر  
بسیر در آمد بر من بگفت

در زبیران

بس زبیران گفت با من اگر  
سجود کنم پیش پروردگار  
بگفتم بگفت برزدان تو  
بگفتا یکم عانی مسرود ماه  
ولیکن بجزا هم گف و دم  
بگفتم بر جان من در تو باد  
سبک دید بیغول که با حرمت  
بس از خندگاه از بوی حرمت  
که یارب بخش استمان مرا  
بود کفم از رنده در روی بهی  
مجز غم که در در ز رحمت  
بگفت ز فی ز زمین زمان

رجزنت و هر خشم از جبار  
نم دور در جونت کس در کار  
لیغفرک الله در شان تو  
مرا عفو کرد دست جمل گف و  
که زین غم جبرئیل جانم زخم  
مرا نیز لند دعا در یاد  
باب ز دیده رخ خویش گشت  
شدم حسنه خاطر بنسزدید  
ز غم شومان کن درون مرا  
غم استمان چینه بر خود منی  
بخشد گناه همه است  
که باشد مراد از رحمت زین



ازین لغت چند کم عهد حال  
بجز ده سده عذر گناه از خدا  
بدین مقصد از خا بر جوارستم  
امید است از حضرت پادشاه  
سختیدم که روزی رسول طریف  
که هر که که در آمد ز در آن  
درین حال پیش آمدش فاطمه  
بزرگ کلیم آن بنشین چون  
و که نظر آید و آنچنان  
حسین حسن نیز چون آمدند  
چند دولت دین زمین شوند

کنه کرده باشند بسیار  
من ز زبیر چنینم بی بی  
رخ عذر این آن امی خورتم  
که او هستم را بچند کنه  
بسر در گرفت آن کلیم لطیف  
بر در فرستی کلیم آن زمان  
بدو گفت زود ازین مکتوب خاتم  
بفرمان او رفت پرستیده تن  
با بر بنی رفت در زبیر آن  
بزرگ کلیم نبی در شدند  
کجا پنج فرستاد و کسبوند

حیکه **لؤلؤ لؤلؤ لؤلؤ** بیت

درین حال

درین حال روح اللامین زبیر  
که دستور ده لر زبیر کلیم  
بگفت لر در دره فاطمه بیج  
بگفت شغفت بکن تا مگر  
بنی گفت با فاطمه که خبید  
شغفت به حرکت آن کلیم  
بپایخ چنین گفت پس فاطمه  
که او جوز به آید بزرگ کلیم  
چو بشنید روح اللامین بربول  
که مکن زین کور با فاطمه  
بگفت بس پست رسیدم  
چو کم کرد از قدرت لر ره بیم  
هم آنکه نام نیکو خاتم  
که چون فاطمه پاک روح اللامین

در آید بعد مهر بسنو چو  
که من نیز آیم بزرگ کلیم  
تو را و الله زود رخ و بیج  
و در شغفت من مبارک سیر  
رسید است اینک مراد چو رسید  
که می لند آید بزرگ کلیم  
که لر مقدر است نیکو خاتم  
بگو تا نوم من بیدون لر کلیم  
بگفت لر از ز جها خبید  
که کلیم نام نیکو خاتم  
بدست آس با تو **لؤلؤ لؤلؤ** در دهم  
که بیکس ختم آیم بزرگ کلیم  
سخن خدا تو کف فاطمه  
بانی لر بگردد چو ختم پاک این



بوسه آبروید کرد پاک نیت  
ظن در دوس دختر پاک دین  
در آورد پس دست از نکت نهان  
زمانه چون نیت برداشت آن  
ببرد ز زمین تا بچرخ فلک  
نمانند بر رخ چه عرض چه طول  
که مغیبت بر ما عذاب کران  
ز خوف بر حمت در آمد خطب  
بحق کلمه رسولم اگر  
امر رحمت برد خشنید سر  
کلمه از ملک خود است روح  
خطب آمد از بارگاه جلیس  
طریق محمد نه همچون بود  
براتی ز ما او نوسید امین

که چشم ملک هیچ ناباک نیت  
در آمد دیگر چو نیت امین  
کلمه اندازند حجت برت نیت  
به مال بر خود بر فرشت آن  
و دیدن چنین از زبان ملک  
که یارب بحق کلمه رسول  
چو بدینسان از خود مران  
که کردم دعا رسد ما مستجاب  
همی خوانستند اهد عالم و بیکر  
بر حمت تاملت بخشنید سر  
که باز آورد سر سلطان دین  
بهد فضل رحمت که بر خشنید  
تا باز بردن نه ایمین بود  
که بخشنیم از دست صد دین  
به نام

بر نام رسول ز ششم کلمه  
بنامان در در حیرت ز زمین  
سید چو نیت امین با کلمه  
نی گفت از سر بر خشنید چرا  
بگفت کلمه امین در زمین  
وزان اهد کار زمین زمان  
پس گفته صفت کرد با صد درین  
حدیثا بحق کلمه رسول  
بحق حسین بحق حسن

حکما  
شنیدم که چون مر لطف فاطمه  
کینز کنو در شمس ابر عجب  
بطاعت شمس ارسد قائم بدند

آن صد هزار از عذاب کلمه  
بر آن نوبتند پس همچین  
بیاد رسد رسول کسیریم  
چین کرد آخر چه آمد سر  
ببرم بمتخفه بچرخ برین  
بزرگات تو در است شایان  
که کار بر چنین رفت حال چنین  
بحق علی بحق بتدل  
نویسند در بخش از زمین

بیت  
بترویج برد آن میگو فاطمه  
که طاعت عمد دوستی روزگار  
چو بگذشت شب از صیام بدند



عجب رنگه این دران کارستان  
کجا بود روز حسین حسن  
گیرت فستاده خاتون دین  
سه باره آجور گشتش کند  
چو کردند جو ابر عجب کرد زود  
عجب قرص جوین رخساره اندک  
چو شام اندر آمد سبک بیلک  
ند کرد در خانه دان بستول  
یک مرد سبکین بیچ ردام  
اگر هست چیز عطار کنبه  
سبک رقیف فرس خود بدل کرد  
گنیز کند آن خود درد نینسز  
چو چیز دگرش ان بنود در سرا

بنود نفقت ام قطارستان  
ز حکم خدایتان تب آمدین  
زور ماند کس بر جمود بعین  
با حیرت کز چون سپاس کند  
م قلیح جوش درد مرد جوسود  
که رفق سازند از ان هر یک  
ز فرود بنان جو نرسند قایلک  
قبول خدوند ان رسول  
که از خان مان خود آواره دم  
والله سر مر جبار کنبه  
دگر فاطمه آن خود فضل کرد  
بشدت سبیل زخمان عزیز  
بروزه شدند از برار خدا  
دگر روز

دگر روز کردند ام دست آس  
سه قرص دگر سازد اند باز  
دگر سبیل آمد زور درون  
خدا را عطر کنبه ز کرم  
دگر هر سه دادند قایم شدند  
دگر ره بگردند کار جسر بود  
ببخشید دگر سه قرص جین  
دگر سبیل داد آواز جاس  
علا قرص خود داد این کبر  
فرو آمد از کرد کار جسر همان  
بیان کرد در حضرت معصوم  
نه خود دست چیز روز عزیز  
سه سب قرصها از برار خدا  
بزیخت ز این ان خدا این عطا

کرفشه چیز بمزد از قیاس  
هم آفر جو گشت روز در از  
که هست بیستی جگر پر خون  
که دگر دره اند کس لندم  
بطاعت سب روز صابم شدند  
که عجب دران کار کس ز پیچود  
که در شام افطار سازند زین  
عطار و هیدم زهر خدا  
بروزه شدند از عجبها دگر  
بعزم رسالت آفر ز آسمان  
بگفتا سه روز است تا رقیفی  
ز سب نینسز هم فاطمه هم کنبه  
سبیل سپردند از برار خدا  
فرستاد در شان او بکلی



نویسنده را از حدیث قدیر  
**و یضعون الطعام**  
کنون مرفسته خوریت پیام  
علی را بگوشه قبول این عطا  
چو خورشید بر در دراز  
که فرموده اند از مبارک شربت  
تو رتقی بتدل کنیز  
محمد چو صبح دوم در دمیسه  
بمرد و بری رتقی زیت زود  
هم اندر زمان جبرئیل امین  
حسین نیز بر بودن  
چون زنده بعضی بماند از غول  
چو در کفر خوراک زود با رده  
بودار است اردت خود در کلام  
برآمد بیک لحظه از خود روشن

بیا از جبرئیل صغیر کبیر  
**علی حبه مسکینا و بیتا و اکبر**  
که ز ما رسان سوره کلام  
بخوان مفده آیت تو ز زین آیتی  
سور خانه مرتقی کن گذر  
که خورند بیایم ما ز شربت  
از آن خوان تناول کنیید جز  
دم صبح ده کلمه عالم دمیسه  
بگفت آنچه روح الدیین گفته  
بیاورد خوان ز زبانت برین  
نشند مجموع بر طرف خوان  
حسن بسته آمد ز خانه بیرون  
حسن گفت اینست بیچاره  
بیتفا و اردت با کس طعام  
نهان گشت از دیده هر دو  
حسن فرست

حسن رفت با مصحف در رخت  
بگفت از تو هیچ از مبارک شربت  
ز رحمت طعام پر دست برین  
همین خوب صورت کنیز که بود  
بعو اهر رفت هر با بداد  
نخستین امر رفت از شهر رسول  
در و دوش بداد ز پرورد کار  
اهم رسیده اند همسرا  
که بر باد داد این کنیز سیاه  
یعنی گفت از غایت مراد  
بنی گفت در دم ز بردان میسه  
کنیز چو شد بر زمین بدست  
در آن مکر دور خود دیدن نیز  
چو آمد که میزیم بجمع آورد  
شیم که میزیم هر گشت جمع

هم صورت حال خود باز گفت  
نمزدوسی زودا طعام پر دست  
بماند درین خانه تا یوم دین  
شیم سیه پوست بود همچو دود  
که میزیم بیاید سور خانه شد  
همی دیدان صدر صاحب قبول  
پس آنکه بعو اشتر سور کلاه  
به برتید بگذر از زمر تقی  
چرا می گفت در رخ ما نشکند  
بیاید به پیش و در جسد  
که رویش چو خورشید کرده سفید  
ز قدرت رخس این چو خورشید  
شنا کرد معبود خود را کینه  
زند بر سر سور خانه  
همی کرد ایستاد خود از دست



چو اینهمه بسی جمع کت بسته کت  
سر تازیانه بهایستیم نهاد  
کیرک هم رفت همیستم زب  
علا چون خوش دیدیران بماند  
بنی گفت حالش بود پیش ازین  
که کینتر طلب پس بر تقنی  
بنی گفت بر کس حال در تخت  
بگفت این سعادت که بر من رسد  
که تاگاه در دست با هیچ آسید  
ز فرج این همیستم خود آید بکج  
سر تازیانه بهایستیم نهاد  
بنی گفت رضوان فرود بود  
عدوت پس آن همیستم نیک  
بکش که چندان دران بر فرخست

سوار در آمد هم از طرف پشت  
روان کنت همیستم بگردار باد  
همی رفت تا فانه جاسوی  
سور مطفه تقنی کلان  
سوار را بچو آن حال کاش برین  
چو آمد (و) کیرک سور مطفه  
که من خود ترا حال کوم دست  
رزور نیکور تو دیدن آسید  
بدین آن که بهیستی رضمن سفید  
سوار بر بدیدم که آمد چو شمع  
روان کنت با من بگردار باد  
که آمد بهایستیم رتارت نمود  
بکش نهادند در دیک دان  
رزان ما یکم تازه کسوخست  
همیستم  
دگر با نبر

دگر با بی حال باسد بار  
که از دست رضوان کسوخست  
رضوان چو بویافت با غرز آن  
ازین جنب اخبار که در دیده ام  
شنیدم ز بعضی اسر و جواسر  
الهی بوسیده در دوسر  
چو گفتت غار چنین سیرت  
المر ات خود کار ما خستم کن  
در اسلام دهد مدینه و  
شنیدم که هر سال با هیچ لج  
ز کفار دین درو ز رخ موعظ  
برسم بردایستیم آن فاعده  
چو سلطان دین دعوت آفرید  
هر آنکو ز ضرب کج آسوی

چنین گفت پیغمبر سر فرسوز  
بهیستم رسیدات بو برت  
نوزد باکش کج هرگز آن  
خسرت بصورت بیان کرده ام  
بدیشرب شدت ازین آشکار  
بجی رسول صحابه چو سار  
۲ نوشته زینده زین رفیق  
بجی بر با تو هم جسم کن  
نوزد فقط کردن با رسول  
ز طرف اکناف ز بریح  
بگفتند جمع خلقی تمام  
همی کرد خلقان برو محصده  
در دین با هم جهاد  
که دیدیش با هیچ لوج لودی

۲ نوشته دانه کبیر



بنی پیش مرزفت اسلام جوی  
 در آن سال که اسلام مشهور شد  
 بکج آمدند از مدینه بسی  
 بنی پیشان رفت دعوت نمود  
 از ایشان گروهی را که شدند  
 بر حبهت چو کور مدینه شدند  
 بگفتند با دیگران حال کار  
 به بینید گفتند که ابرح کیش  
 محمد کجا در میان نام دوست  
 کند روز و شب دعوت این حق  
 به بت سر نهادند جهالت بود  
 گفتند چندان ازین نوع ساز  
 در آن زمان نهادند آینه سال

بگردد بسی در آن گفت کوی  
 بر سینه ز اسلام پر نور شد  
 کجا که بودند آنی کسی  
 ز و هر خدای بنو است نمود  
 بتوفیق حق راه را بیان شدند  
 را سلام با نور سینه شدند  
 و از احوال پیغمبر کرد کار  
 که مرد بر ترک از سران قریش  
 خضر آنچه جان تشنه جام دوست  
 حقیقت همین است آینه حق  
 راستین بت ضلالت بود  
 که دلها بیدار شد آمد نیاز  
 بکج غم سازند جمع رجال

بتوفیق

بتوفیق پیش محمد روند  
 چو سال در موسم حج رسید  
 ز شربت کرد هر بزرگان روان  
 و از ایشان کسی شد سوره صدر  
 بزرگان شیرب کنند از زود  
 چو هم شده از دست دران تو  
 قدم نه به بیدار شدنش دکن  
 چو گویند با مفر آناس گفت  
 که از علم ز احوال آگاه باش  
 حدیث که باشد ز روی خود  
 که خود هم که باشی تو دل خسته  
 که روزی گرم نعل از انچه بود  
 سبب رفت عباس همراه بود

سخن بشنوند و بدو بگردد  
 سبک کاروان کاروان کردند  
 شدند ز سر عشق با کاروان  
 که از صدق او عده صدر آید  
 که چندی ای صدر شمی رود  
 بجان یکدیگر لایق بداران تو  
 دل نه کمان از غم از او کن  
 غمی شد سخن پیش جوی گفت  
 تو با من دین کار همراه باش  
 بگو با بزرگان چنان چون بود  
 کنم بهین قوم دل بستگی  
 به خنده همان خانه ما بود  
 که عا امید به همراه بود



بشد صدر دین در میان آن بچشم  
همه دست در در احسن پاک او  
بنویس طایفه دعوت آغاز کرد  
فرو خواند آیات قرآن بسی  
چو بخواستند چندین کلام قدیم  
ز قوم رکنه ایمان نیاورده بود  
دلش گرد دعوت بر غیبت قبول  
محمد خود در سخن نامش دید  
حلب کرد همه ی زاریان قبول  
در از مکه روزی رکنه شدند  
کنند از کرم دوسته اسر همه  
چو داد سخن افضل الناس داد  
چشمی که عجب در لغوی

شدند اهل بیرون پروردار صانع  
زدند دگسیدند هم خاک او  
در دعوت دین حق باز کرد  
بسی کریم کردند از آن هر کسی  
ادب کرد بعضی حدیث عظیم  
دلش گرم شد کرم چه رسیده بود  
مسلمان شد در کجا بیت سول  
وزاریان همه بخش از او دید  
که باشند با او در اسلام جنت  
غزیمت بسوی ما نیه کنند  
نیابند الا با ما همه  
در کوچه بچوگان عباس داد  
در آمد بچوگان در انداخت کوی  
چون گفتی بنام

چین گفت گای نامداران این  
همانا که پوشیده نیست از شما  
ز قوام ما معتبرتر کسی  
رخسین برزگان سردان کار  
محمد شایسته جمله محبوب تر  
کنون زان طریقی هم بکنیم  
سخن ازیم بکدم چو بجا بود  
ولی تا شمارا بیدار است او  
حدیثش ز غیر از شما گوید است  
چو از ما و قوم قیام قیام  
شما نیز باید که در کار او  
توقع کنان از شما یاریت  
با سخن بگفتند انصار بیان  
بفرمان ما هم آن کنیم

سردان اسلام یاران دین  
که اهل قریشیم در مکه ما  
نه بیسی اگر باز پرسیمی  
که آمد ز عبدالمناف از کفار  
که هم طالع دوست مسعود تر  
بیدار باش همه خضر مسیم  
که با لودل دین نه زیبا بود  
شمارا چنین برگزید است او  
دل جان او با شما همه است  
بمهر شما درو این دمسور  
بگوشید با شنید غمخوار او  
که شرف بزرگان و فادار است  
که بهیچ در خدمت او میان  
نه مردمی اگر ترک فرما کنیم

سر دشمنش در لوتیم ما  
و با بر آنت لر در ج  
که کشور همه نیک خواه ویند  
صلی الله علیه و آله در دست  
از جانشین از عود بر جوشند  
بجزند بگفتان که انصار بیان  
منادی بودند در انداختند  
برفند در راه میزبانی  
از آن پس با صاحب سلطان دین  
چو بسید و عده دید جورو جفا  
که بجزت بسور مدینه کشید  
که انصار بیانند یاران ما  
چو عود خفت بجزت نبی  
همی خوارت داریم ابو بکر نیز

بمال جوان بر گزیدیم ما  
که اندر مدینه بود جبار او  
هم طالب جاه جبار ویند  
که باشند در عود او جمله حب  
بر حجت سبک محمد را رسانند  
به بسند در عود احمد میان  
ز پستان سبک لشکر انداختند  
ولیکن ننیدند زایش کسی  
کنند دست جفا اهر کین  
چنین گفت با اهر دین بطفی  
بمور ازین ترک کینه کشید  
همه بیکدل دوستداران ما  
یکان دوکان آشنای حبیبی  
بجزت اجازت زهد عزیز  
ولیکن ای

ولیکن هر کفت سلطان دین  
رفیقت بیاید که بسید بود  
غرض نفس محمد بود نفس خورش  
محمد هر کرد ابو بکر نیز  
المر ز عفو مکن ناهیه  
خدیبا بحق کلام رسول  
بسیر کفار بقیه  
چنین گفت کرد در صحن  
ازو عالم جهان پر از کوریه  
رخ کاوان ز خطا چین گرفت  
که این مرد چون ساه گرفت  
نهاد دست دین بنود جهان  
ازو حرمت داشت عزت نامه  
بقتلش سبک کرده باید عثمان

که یار بر فتن محمد کسزین  
ترا رفتن آنگه حجاب بود  
مگر از آن بجزت دهد از روش  
رفیقش شود بوکه مرد عزیز  
نویسند بر اهر مکن بر سفید  
مگردان تو زین بنده را فقیل  
رسول صلی الله علیه و آله  
که چون سلفی صدر اربابین  
وزد دعوت شرح محمد در شه  
دل اهر صبر از نبی کین گرفت  
که بر در زمین مایه معرفت  
بگفته ازو دین ماست ز نهان  
همه را ازین مرد عزیز نامه  
کز تو مخرج شد آب بر ما دین



هم آنکه صفا دید صاحب شود  
در آنم که جمع آمدند لهدی کن  
بگردید هر چه زبانیست  
که زینجا که ما به زبانیست  
بگفتا ستمش جز از این بود  
شنیدم که در کار اند از جسمان  
که این مرد بجزیرت پول خردند  
بندیدند او را بیکر  
کنون هر چه گویند در آنار دو  
ندو که از آن را خوش آمدن  
دلقه چون جمع کنند پاک  
که از دیده کرده باید نشان  
مدریم هیچ تا هوسها رسد

شدند اندران جاب جمع کرده  
عزیزید که غم برست از زمین  
بگفتا آنکه که زبانیست  
چو از زمانه از زبانیست  
که دردم میان لبته بر غم بجد  
کنید از غیب گفت که در زمان  
بمکر و در آنم سرش زیر بار  
که هستم من ز زوشش یک  
بگر از شما ایم در کار او  
که بنشین در کار تدبیر کن  
فشدند بر آنک خورشید گف  
که خانه کنیم از محمد حسان  
بجان آمدیم از نفس ما رسد  
کرا و کلدن

گرود که ز بیم تا همچین  
نماند کس بدلات سپر  
یکم از خدا دید گفتا که مان  
که از آنکه بیرون گیندش برود  
چو نشاندش در غم بر کس  
چگونه بود بگردید هیچ کس  
چو مرد بداندیش تدبیر گفت  
که دور از حال است لغو تو  
محمد جمالیست با او که ده  
مک در کلا مش چنانست نیز  
بدین هر دو خاصیت دور هم  
بر آنکس که بعیند بغزبت حزن

گشته دعوت مردم ما بدین  
که از در معطر ماند سپر  
بود چاره او بدزد و ایمان  
بماند بگویند در آن گان  
بگردید بجز از این است بسی  
طریقش ای که کوه است بر کس  
بندیدند ایشان را بدین لغت  
نه فکر معین است بجزیرت  
چنانست حوشمند دارد کوه  
که زین هر دو هر جا بر  
که کردانه دورا رنگه چه که  
بگشتند بر او از رخ و سر

حدیث از زبانش گذشت  
نمود زوجه‌مانی پر ز کف دست  
چو در او را رو بنیت کردین  
همه گمان چو دیدن این لاله زار  
بگفت در آن شب که بد گفت  
بگرید ز آرزو داد زمینان  
که باید که رفتن فرو بستنش  
بزنان دورا مقید کنیم  
نه تانیم نه آب در گران  
در گفت سبغان که در نیت  
که دور از زندان دوان رفتیم  
بدانند حالن چو آنکه که حمیت  
چو خیزان در لشکر زین پیش

بشرین زبان که بگرود  
نمد بعد از آن موبس کارود  
که سر آید ز زین پیش بجزین  
سخن را بدین چون شنیدند از  
سخن شیخ بجزر همه را گفت  
چنین کرد با هر فطرت بیان  
به بندر که نتوان از دستش  
بشد بکج خانه مهر کتیم  
بدان تا بگیرد به بند کران  
که مارا ببلعد درین اوج پایه  
خویش آن برده چون نکتیم  
تر بعد ازین مرد به یکا کنیت  
بزیکه که ز اول بماند نه خویش  
بپای برین

سپهر برین کابرجون آوردند  
بس انکه خلد فرستد درین  
بگردد همه قوسل فرستیم  
بران را بر سر بس بکس بخرت  
بیکر دیگر از زبان حجت رود  
با حلاف کو بیسم او باش شهر  
بدشنام هر صابر خردش کنند  
که بارو که من بید آید دهد  
بگویم با هر کس سنگ کعب  
فرسید کرد ز زبان بعد ازین  
در گفت از بیس تقدیر جوی  
در گفت از بیس ازین فرسید  
بس انکه کی سر نوردند کسی  
درین به بیاید سن رست کرد

تجد جمودی بیرون آوردند  
وز این ن ز غلبیم از زبان  
صلوات صحیح آید در کتب صحیح  
که فکر نو آید شیخ بجد است  
کز آنس جو باروت در دست آورد  
که باشند اندر پا او بقتدر  
بگردد و جفا با قس در آن کنند  
وز او باش او را بجا با دهد  
بجوینند جان زندش بچوب  
ببخر نهند کند رنگ دین  
که این دور این را از آن نیست  
به بیستش در آینه قوسل کرد  
که دشنام جواریش به بد بسی  
نو آید زن آنجا که بر حور است کرد



بگفت کفار با عزت مجد  
ابو محمد دگر در آن بگفت  
که تدبیر رویت الله که جود  
که یکدل دین کار باشیم رست  
وزان پس زهر حاتم مرد دلیر  
و ایسم آنچه باید ز تیر و کمان  
باب چون دل بیند کمان  
شبی گوید خفته در جامه جود  
پس آنکه اگر قوم جزین بود  
همه متفق تیغها بر کشیم  
ز یک قوم با چند قوم بزرگ  
چو ابله بس ملعون شنید این سخن

که حوبت زینکه شیخ نجد  
کنویم در بلکه خضر مهره گفت  
کنیم لرزقان بهمشاق عود  
کجا راستی ز کج بر نخوانست  
ز نام دوران بکله نیشیم شیر  
ز تیر در کروز کند و سنان  
بقطر محمد فرستیم شرف  
بر آنکه از آن خون بگردد آب  
بجهت در آینه مردان او  
همه قوم دورا بخون در کشیم  
توانند چو روز از ما نبند چو کرک  
بسر دید آنی زشت در شب

بگفتا ملعون

بگفتا ملعون چنین گفت پس  
هم امروز عود کنی در میدان  
سبک عود کردند با هم همه  
زهر قوم مردی کندین جنت  
مستور شد کفر شبر تا شمر  
لب کوشه ز زوش بدوش شد  
غمین گشت رضوان زان کفر گویا  
خداوند از آنی که لطف است  
که در صد عالم بدان درستی  
نور شب که خواهد مردم خوب  
ابو بکر را در با خود نگاه  
چو در حصار با جسد رسید  
که فرمان چنین است از کردار

که در رسیده زینت پس  
که امشب کشیدش بختی زندان  
کران شد دل عوس و زان در مدینه  
که از شکست بنی بود در دست  
به پیشند در دست احمد بکر  
فک زین تغابن بود در پیش  
زینته پرانده زان جنت جویا  
فرستاد روح الامین کور دست  
که هستند کفار اندک کین  
بیرون شو ز نامه زمان بر شتاب  
سفر کن به میراث که رفیق راه  
به پیش ابی بکر صادق دوید  
کنون باش در رسیده در

سوز خورشید گفت ابو بکر زود  
که از شب من صدر بدر جبهه  
فردان عازرا جار حوایم کرد  
دو جهان زده با یک سفره نمان  
در شب چو صبح فلک باز کرد  
بنی گفت پس با عی کار دلیر  
مرا در زنده جهان آید است  
کنون با ابو بکر و شب بررز  
و تبتش که فردا امانت بسی  
بکایت بچوم هم در سپار  
که بر جیم است فروخت سازد  
که دشمن که بر جبار مابینت  
چو این در محمد با هاس گفت

بسیما که او دختر خانه بود  
بیرون زفته حوایم ز زینجی نمان  
و فردا شب آنگه که خورشید زود  
بیاورد بسوز مار دشمن نمان  
بنی از رفتن بخود باز کرد  
که چه خاتم کین زود تو همچو شیر  
که تبتش زود دشمن آید است  
بکوز هم رفتن به پیش بر سر از  
که در خانه نامت از هر کسی  
که با او معین تو پرورد کار  
که روحت چو روح الهی سازد باد  
بدمان زید کرد نشیندنت  
عی شیر با عین و آن رس گفت

ادعای

فروخت بر جبار سلطان بین  
نویسنده ترس از عقوبت کرد  
کسی که بکوزاند همین معرعه  
بیرون آمدن همه از کده صبا  
وزین سوخت کت مانند دود  
باندیش بودند بهر کسین  
چو آنگاه شد سید فرزاد  
بره دست از اندوه بر سر گرفت  
براف نه بر کافران در گذر  
سر خضم نکسرت از کت  
چو زین نمان کت سلطان  
که خرید در خانه احد گذشت  
کشیدند شمشیر بر کافران

نرسید از کافران لعین  
مبادا که جاتم بر آید بشور  
نویسنده را می کند یک دهم  
با بکر اولی در کده و آن کور فار  
هم جمع کنند گفتار زود  
نشند برور که صدر دین  
بیرون آمد از خانه خود برار  
یک مشت خاک از زمین بر گرفت  
بمچر هم کرد کشند کس  
چینی مارمول مبارک گذشت  
عزیز بر برداشت با یک کون  
شما عقیقه و محمد گذشت  
بکرون نهادند تیغ کران



دیدن در خانه تا مصطفی  
چو دیدند سلطان دین فرست بود  
نیاست کس کرمه بد جبار کم  
رئیس زنده کان دروغ نم یابند  
شنیدیم که لایب ابو جبر گفت  
که هر که محمد فرزند آورد  
چند لوقه ز زر رود او هم  
بسکه شکر کند پیر و جوان  
فرین سوچ آمد محمد نبیرون  
بفرمان حتی الدنی لایموت  
که تا دشنش چون در آید براد  
بگویند سید کریم بی بدی  
میخ القم روزی در کربلا د

بقلم لورند آن مکان از بهی  
بجابر محمد علی خفته بود  
که از خود علی رارس ندالم  
که بسیار حسند کم میسند  
ندار و کف این از بهی گفت  
بگیرید زین راه باز آرد  
حدیثی در زرق زینما دهم  
شدند از پا صد عالم در آن  
شدند از زرق آن بغار درون  
فرست برده بر و عجبوت  
نگرداند اوقات سید تباہ  
از وفات او پرده یکتا بدی  
که فرزند کنون گریستی براد  
معادیش

معادیش دور از وقار آنگند  
مداوند دلرا بنجید قوت  
گرفت اگر جابر بودیش غار  
سکر لغت گفت ابرار دوست  
بیک پرده عجبوت از بنج  
و دیدند در غار صدر جسدان  
خدا یا که کاتب بعصمت بدر  
بقی و گرفت استاد کار  
**و جعلنا من بین الیمین**  
بجسد بسیار کم میسند  
شنیدیم زعفر که گفتار دون  
مداوند در پیش حرفای کف  
چو آمدند سدر بیت استخوان  
شسته چنان بود نزه یکسان

بیاده بنزدیک عاز آنگند  
که بر عاز بود پرده عجبوت  
کجا پرده بود بر در است کار  
بدر پرده که جاد و بر سر است  
و دیدند چون پرده خویشین  
خدا کرد از چشم این زن  
در مکر شیطان بر دلسته در  
کز این نشد هیچ کس در غار  
**و من خلفهم**  
ز نایافتنی دروغ نم یابند  
شدند آنجا بنار آمد و غار  
گفتند در خزونه رو بعص  
بر پیش نبی اوست تادی ز غار  
نیدار عجب چشم تاریکشان



بیرون رفتند آن کما فوان از شکفت  
 غم یکنه هست از همه بسی  
 المسی بحق حمد که مان  
**صفت مار در غار بود**  
 نهاد آن زمان چون حد و بند  
 غم خسته که جمله بر هم شکست  
 در آن حال مار سر ز خاک است  
 ابو بکر رسید بر معطف  
 سبک کرد دستار را چند بار  
 ره آمدن چون بپاکند دیده  
 ز بکر دیگر سر بیرون کرد باز  
 ابو بکر نو در دیگر در گرفت  
 و دانات ز تنبلی کرد ستور  
 بر زمار در منزه راه دیگر

غم از جان سلطان برفت  
 خدایا نذارم بجز تو کسی  
 کندار در فتنه آن خضر زمان  
**وقفه آن**  
 بنی بر کنار ابو بکر سر  
 در دیده از بهر رحمت هست  
 در آلود کاروی بنی از بک  
 مباد که مارش رساند جفا  
 بیک پاره آگنده سوراخ مار  
 سر ز آمدن مار در نو کشید  
 که آید بنزد محمد فرزند  
 وزان پاره پاره برگرفت  
 چو اول بیگنده سوراخ مار  
 سر آورد بیرون ز غار دیگر  
 و او رسید

چو بر آید بر سبب سرفراز  
 چنین تا کتبت پر رکت و کد  
 چو آورد دیگر سر از خانه مار  
 نهادش چو دل بود در زیر بار  
 بر زخم مارش همان یافت  
 چنین گفت که سینه او ستاد  
 بگفتش که از خواب بیدار شد  
 ابو بکر پس صورت زار گفت  
 بگفتا ببالیت کس در آن  
 پشیمان شد است از دما در  
 بنی پس باب و بان زخم مار  
 شفا ده خدای تو در و کنای  
 که حضرت بسیمت یارب یا  
**صفت مرغ**

بیباکنده درش بیگانه باز  
 همه پاره سوراخ آگنده کرد  
 فرد ماند ابو بکر صاحب زنگار  
 پس هر در راه سوراخ مار  
 که ز خشم پاکش خرد کینت است  
 که رنگش بر سر نبی روشتاد  
 که جانت مگر با بر آزار شد  
 سلطان دین با جبری بار گفت  
 که غمش زینارت بدان از دما  
 ای گوید اکنون چو نیکو رفت  
 شفا داد از قدرت کس در کار  
 که احمد بقبض تو در و پناه  
 چو کردار با نیت لا حول  
 که در غار بود



ابو بکر صدیق صاحب نظر  
نشسته زباله بکسر مرغ دید  
بسلطان دین گفت لرزاز  
چو گنجد که بر جوید اندر گفت  
به بر سید پس صدر دین معطف  
درین غارت گشت چگونه گشت  
زبان فصیح لرزش داد گفت  
بجان صورت زمر تا قدم  
که آنگو زمین زان آن سر به  
مرا گفت لرزش عبادت به  
بپای رسیدم ز حضرت پادشاه  
بگفتا محمد مراد بنده است  
زمین زان مردد لرز بر آست  
بگفتم خدایا هر خدایم این

چو افتاد در سقی عاشر بفر  
که بسیار دید کم سرسید  
سوال لرزین مرغ کن باز جوید  
چرا جابر بگفت بیرون فرست  
بدگفت لر مرغ صاحب وفا  
بگو حال خد تا بدانم که حمیت  
که لر گنجد که چون تو گوید گفت  
که سال هزار است که تا اندزم  
که از قدرت خود نبر آفرید  
که رو بر محمد صلوات ده  
که گیت این محمد بدین عترت جاده  
که زنده شد هر کجا زنده است  
کسی در جهان چون تویم ندید  
که بدین محمد بعین الیقینی  
خطبات

خطبات آمد ز حضرت کرد کار  
که روزی محمد بنار آیدت  
گفون یک زمانت سال هزار  
تنم بد خراب از تو معمولی شد  
سپس خدانده داد در فرود  
ز گفتار او شد ابو بکر شد  
آمدن آسمان آوردن  
شنیدم که صدر که محمد آید بود  
بروز چهارم که شد با بداد  
بیاورد آسمان استرودان  
بنی بالبو بکر رود که بر  
بنی را ابو بکر همسراه بود  
هم رواند ابو بکر علی النفس  
هم بود با سید کا کما  
بنی گفت با او که از خوش ترستی

که بر روز معتکف شد بچار  
دل زد دیدن او بسیار آیدت  
بزار بودم ز زینب جی لرزاز  
دل دیده بگامم پر از نور شد  
که از تو دل دیده ام زنده کرد  
بچار نبی بوسه چند ده  
زاد در احله بعثت  
سه روز سه شب اندر ان غار  
که خورشید پر تو با نایق دارد  
یک شرفه با کورت بسیار مان  
بر آستر نشند و روانند نیز  
دل لرخت تران زید خواجه بود  
شتر که زینب بنی که زینب  
که زینب بنی که زینب  
چرا این چنین میگردد لرزاز



بقصد همز تسم زرد شمننت  
هم ایلم همیش و زرد پس فررز  
که تا که گزیند کس کس بنان  
بخی را خوش آمد سخنم را و  
**ایمان سراقه مالک بقصد**  
شعانت عدول این روایت کنند  
که بعد سراقه زبده تیسر و تاب  
سواران مبارز بد از کافران  
ابوبکر چون مرد کافر بدید  
بترسید بر طایف کسین  
چو سلطان این خوف درویش  
**یا صاحبی لا تحزن**  
که تیار البرزین سوار اند تا ان  
چو پهلایست بر زبان پروردگار  
سراقه دین حالت آمد فررز

که تا که گزیند رسد برنت  
بمیدین یب رز تو کسیم بررز  
بنفس من آید نه صد رجهان  
و عا کرد بر نیت راس او  
**رسول عظیم القلوة و السلام**  
ز قول صحابه حکایت کنند  
بدست اندر ش تیغ بران چو آب  
سدحش تمام عمودش کسران  
بدست ترش تیغ مغفودید  
مبادا گزیندش رسد ز کین  
مداوات خویش بدین قول خست  
**ان لله معنا الایة**  
که با باست پروردگار جومان  
چو پاک از لواست چون ازین  
بغاب اندر آمد پیر مع دررز  
بگذارد

بگفت لر محمد مرد همیشه  
ترانیت از پیش لر پس مقاص  
بخی گفت اورا بکسیر ازین  
هم اندر زمان مرکب خشمناک  
سراقه فرود آمد بر بار کس  
که از آن خستی بدکار به  
چنین گفت پس سید رزدار  
بفرمان حق مرکبش شد روان  
دیگر باره آمد بنا درستی  
بقصد نبر کبرنا خوب کیش  
بخی گفت بارش بکس از زمین  
دیگر باره مرکب فرود شد بکسر  
که باه تطف بمن پرورش  
بخی مان لر زمین دست ازو  
بفرمان زمین دست ازو بار داشت

که عورت کا دوست ازین بیشتر  
کجا با به زر خنجر من عهد  
بفرمان در راس جان کفرین  
فرودت تا زلفش بود بجاک  
در آمد بر زریو بیسجاره کس  
زبده توبه کردم تو زمین زاده  
که مان لر زمین دست لغو بازو  
چو در خولتن کافر لوان  
نکفت این دم ازهم تو بر خورستی  
در آمد و کسینز کورده پیش  
که کبریت نامموان لعین  
دند نخی گشت کافر محمد  
بیشانم الحق تو ز منار بخش  
بهار از هم عدوت بیست بخت  
دیگر باره کافران بر فرشت



دگر که کیش پسر در کمر بماند  
سزای آن کردون بخت پیر  
هم سخن با فرح زینهار بخت  
را کرده و پیر شد زنده مان  
باجای احمد بدیمان خلد  
مان **مجازات چند**  
بی چون سرانده ارزود و کشت  
چو روز دیشتر چند هوشمند  
پس چو در سوره شان از بنه  
بیدیدند زانگاه ایوان زده  
چو چینه را ننداشتند فرزند  
چو سینه نزدیک آن خیمه  
بنی گفت کار حق گفتن آن تو

غرض کار او بخت مشکب می اند  
فردماندی خویشی زینهار  
که اخلص کرده همه کار است  
مدار این شکفت از غنای کس  
که هستی منزه ز بیم قیام  
که در راه از رسول صادر شد  
از در رخ او پرازد کشت  
تعمیر زمان سفره و کله شدند  
بمانند در ره شکم کرسنه  
ازین خیمه در بیابان زده  
ز بهر طعمی که بدین نیاز  
زنا پسر دیدند در خیمه بود  
پره نان که ما بسیم همچنان تو

بگفت از آن

بگفت از شما خاتم کشت  
پرو باز آورده کوسفند زهره  
زرقص جوین آنچه باشد دیم  
بنی گرد در خانه او نغمه  
بگفت آن بنر لاخورد و دیم  
بگفت این بنر ز پیری لاخر  
بنی گفت شاید بیاد تو این  
بفرمان بیارو زن کوسفند  
بعقدت روان کشت چون خیمه  
چو زن معجز صدر آنان بود  
بگفت از هنر و بدین سرد  
بعفوت زنی در درین دین است  
چو زنی هدایت بدین است

بیا بید تا تو پسر آید ز کشت  
بدوشیم شیر آنچه باشد  
ترا در ضیق تر زمان  
برای بسته بود پسر و از سر  
که بتانم ز شیر او کلام  
مدار و علی القیام شیر  
که دوشیم او را از مدت  
بنی گفت بهستان او بر کشت  
پس از شیر یک جفته شد کبیر  
در آفاق سلطان بدین طاق  
کاشم یقین شد که پسر  
که این معجز در سینه  
چو باشد که مان کشت



که فرزندم دردم من زینک زبانه  
چه باشد بجز که چشمت کن  
بنی طفل را که دینر کلیم  
بمبج سبک طفل بر بار چو است  
چنین خوانند ام در کتاب سیر  
در آن مرحله چند حرف با بخورد  
بروز بر است از زمین زورمند  
سر کرده اول بقایب سکوت  
روزان نیز تر چارخ دیگر  
دوسر دیگر روزنیر آن هم برست  
علاء القعه سلطان دین چون برست  
بس ز چند نوبت سر او لش  
بگوهر چنین گفت زن کای عزیز

نخست با او نه کشت نه پاپا  
بخواند دهر دستش کن  
بر خوانند پنهان دهر عظیم  
رند دست با دسر چشم ز است  
که بی غیر آن پیو در بشر  
بگر استخوان هسته در خاک کرد  
بمبج در آمد در چشمت طبع  
به برکت کجی جیره میکت مغز  
برسته شد از مخزن با جا بر سر  
یکر خنده همفت برند در دست  
رطب بارو رو از نیک تا به همفت  
بشرف شد که نیت شد حاش  
مدان سر این سخن خایه خیز

که از کس

که از کس کین سخن کافرا است  
بغزبان زن منظر آمد بسیرون  
چو آمد بنر ز جوبان رفقه بود  
بدانست کان سر زانست ازو  
چو از عهدی او دانه در گذشت  
چو آمد ابو بکر وید از جبهه بان  
سیم سر چو شد خشک آمد بدر  
چو نام چو عثمان پنجم علی  
سر افقی چون همگشت نخت  
چو آمد بیشتر حسین سعید  
عزف معجز بود این سخن بنیز  
آمدن رسول بمدیحه حور  
علاء القعه استجا رسول رفیق

همانا که سر ز سرور است  
که حال محمد بد نام که چون  
بنماک از دون سر او خفته بود  
که تا بود رحمد جوان بود ازو  
سر رزان چو مار دید خند گشت  
بیرون رفت در خاک گشته زمان  
جهان دید گشته سر از عمر  
نشم بد حسن شومور است  
از خون مهر رفت بولین چو است  
کسی گفت در کربلا کس شهید  
که بدتند آنجا رسول عزیز  
لعمدالله تعالی ان القوم  
به بیشتر مهر آمدند از طرف



وضع شیرین مدینه آن  
تاقت بشکر برجانند  
بایسد ایور دربار راز  
نشند در راه تا نیم روز  
چو بر صحرای حوشیدند تا بکنت  
دیگر روز فرزند با حشرت  
نشند تا خورشید اندر زوال  
چو یکتا ز صد برینه شدند  
سه زین چنین میشدند اهریمن  
محمودم راز میشدند از عجب  
سیم روز که چون بیشتر شدند  
در مدینه با ابو بکر و  
ران مرد بیشتر بیرون آمدند

زین درخت دند در دودمه  
پذیرد شدند ره بیار کنند  
دو دفعه گفت رفتند در پیوز  
نیاید زره صدر کیستی فرود  
زره بنا کردند رهی بکب  
کس زنده با صدر دین آمد  
نیاید ز صد جهنمان هیچ حال  
در کجما کرد در مدینه شدند  
که بپسند در رسول امینی  
شدند بیشتر بر مقام شرب  
وران که صاحب غیب شدند  
وزبان جز در مدینه افتاد  
رشت در اندام که چون آمدند

بنی چون

بنی چون بنزدیک شیرین رسیدند  
رفیقان نشند در پیش هم  
چو راه مدینه نظر کردند  
فناوند در جگر عظیم  
ابو بکر دریافت که او را  
فسر از شهر مصلحی است  
پس از راه مدینه دیدن پاک  
دو زین شد احمد بر اکثر بود  
چو آمد بشهر مدینه فرار  
شوغت نمودند تا خوب کیش  
مشرق گفت خانه در میان  
بنی تا ز بچند کس زان بمیان  
که در نیم راه مردم شیرین

مقام زبیر نشند که سینه  
که بودند هم یارو هم خویش هم  
بنی راز بگو بگشتنا حسند  
که بودند یک سبب کرده بود  
سبک جنت بر باران پاک است  
که یعنی رولت یزدان است  
فناوند در بار سینه بنی ک  
بیاده زن مرد چندین هزار  
بزرگان کجی در شدند خود ناز  
با یوان ابان رند باز کیش  
بگفت تازه کردند آن برستان  
چنین گفت با راهی سیر  
که هر جا که خفتد ستر زمین



من آنچه فسرده آیدم از اهل  
بر شد پس بر در خان  
مکر شتر صدر صاحب شرف  
علی القدر شتر بره میگذشت  
چنین تا با یوان ایوب شد  
بروز را ز شتر چو در خان رو  
قضی الله ایوب در پیش بود  
دل ز زنی دل قور کرده بست  
چه بخت بیاید با قرص جو  
بست مبارک بنی چاره کرد  
شنیدم که کرد ز نطفه کزوف  
تس کنه ز نماه دهم در جنبه  
برکت که بنیست با ایستاد  
چنین تا بجمع مردم رسید

که هست از شما سخن است  
عطف را نهادند ز لایوا است  
بره بر جنبه ز لایوا عطف  
بر لایوا عطف هیچ مایه گشت  
چو دیدم بدیدار یعقوب شد  
فسر داده آنچه با یوان رو  
ز بس فغوه فاده دلش لیس بود  
مکر داشت بزفا که آن بگشت  
بنزدیک رعد سپهر دور نو  
سند کارود بزفا که را بار کرد  
بست خود آن نان آن کشت حرف  
رودر مبارک بر آن بر گشتند  
یک قرص یکباره کوشت دود  
زکس محجرات چنین گشت ندید

درد بیک

دو دنیا بس در شست لایوب خنزد  
دو بودند لیکن یکسانه بودند  
بگفته چنین گفت هر متر مکر  
بیان آنچه در شست با شتاب  
بنادانی که بر دوبر سرش  
کشید ز زمین کر لکر آیدر  
دین حال مادی در آمد بهام  
سند خوب کاید بهمتر زند  
چو مادی ز لایوا مقام رفتاد  
چو مادی دودید آن دگر کرده بود  
زن پارس گفت با خوشیستین  
چو من دعوای دوستدار کنم  
کردت عجزش شوش شود

که زینبار از زین یعقوب کرد  
شنیدم که در بام خانه بودند  
که بزفا که گشت بر سر او پدر  
بگویم که چون گشت بزفا که با  
زود خفت بگفت مور سرش  
در آورد در صلی گشتش بر روز  
نظر کردید آن پسر گشته نام  
بیخ زلف بر صلی گشته زلف  
زینمیش دودید زبام روفتاد  
دین جان شیرین بدرد بود  
که سلطان و مینت همان گن  
ن بد که فسر داده ز لایوا  
دین دود جانش بر آتش بود



تخم کهنه کین بنود بجز قضا  
بگفت این مرد زمان گرفت  
طلب کرد شهر باو گفت زن  
عزیز زبیکانه با خویش تو  
ترا گوید این را میازار تو  
بس زنده که بریاید که باز  
بالت هیچ کرد زبیکارست  
بگفت نه از زن چه انجم خورم  
چو دیدش زن زنده مقام رضا  
که ایزد و فرزند ما را که داد  
بگفتا درسته مرد ز پیش ما  
بگفتا خدایا چه میدادست  
تخم کن درد پنهان بدار

قفا خمد در زمین بد رضا  
بشد و دیدن بس در گرفت  
که در سر بان همه نیک است  
اگر چیزی رود زنده پیش تو  
برسم زانت نمک در تو  
ستاند چه کمر تو در سر فرار  
کرد و چیز خود در ستان دست  
کنم شکر کان چیسر برد از برم  
بگفتا خود رفت در بر قضا  
برسم لعنت بدت تو درد  
که باد شکبای دل این ما  
تراو مراد هر کردند کلاست  
مبادا که بی خبر کرد کار

السنم

رسته خم بجان طلب ماگ او  
بگفت این آمد بر مصطفی  
هم اندر زمان جبرئیل امین  
بگفت هر که خلق محتاج تو  
بدان حال التوب سرار او  
که دورا دو طرفه کران مایه  
درین طقم هر دو زود زلفا  
بگفت آنچه احوال این تمام  
زن مرد بهر تو خون حورده اند  
کنون ایزدت هر مرتبه دم  
که نیکو داری بن زنیاز  
چو جبرئیل در حرکت سوزند  
بگفت از خدای بدانی آن

سوسن نود خاطر پاک او  
رام سر صدر صاحب دفا  
در آمد ز فلک سوز زمین  
خدا گفت و آنچه معراج تو  
که آنسقه ماست باز در تو  
پرین ن زنده شود چون لاله  
نمودند صلت بد در لبتی  
که آن کشته ان این فدا تو  
تخم ز غلش تو هم کس کرده اند  
بدت منت میرسد نیدیدم  
که تهن کنم در گرم زلفا  
بنی مرد بیچاره نزدیک تو  
که این مردا بد دو پور جو



بگفته چنان گفت گشته این  
 ز خون تا کنم کاره چون لاله  
 که تا بر تو چون کار درانم بنای  
 بسبب که گشته که بفرزید  
 ز نادانی آورد کار در چو آب  
 چو مادر بدیدش سنجوب نیست  
 قهقار کند ز نادان او هم ببرد  
 زن آمد ز همان بر بدین گفتن  
 سخن نمودند تا سخن طهرم  
 چو مردم شنیدند گفتند او  
 بدین معنی گفت ایوب  
 پس در آید از لطف خود زنده کرد  
 بجهت شد مرد باران نیست

بهای سرب به پیش من درین  
 بستم رت همچو بر خاله من  
 بگویم که بزخاله چون است بسبب  
 که کار تو اکنون بر حلقم بند  
 ز شر را کردن بسبب است  
 بسبب که در روز و دیدن گرفت  
 چو صورت دیگر جان بی مان است  
 بوهر زمان حالها گفتن  
 ز بخت زمانه که من حاضرم  
 در این شدن از دل زار او  
 که آن مرد و فرزند که خوب است  
 غم از خاطر پاکت افکنده کرد  
 سبب چادر از رویان گرفت

دو فرزند

دو فرزند محبوب خود زنده دید  
 نعلی دلش یافت از غم بر باد  
 بیاد درون پیش محفل است  
 چو کند بر پیشبنی و فرزند  
 در آن سال رصواب با وجود حال  
 بدان هفتصد سال غم فروان  
 نیز که در نظر ناسفته بود  
 زاناک بگریه سجد بر خاک  
 اسس نهادند جماعت در دست  
 بنا کرد پس بگریه عایش  
 پس گشت که از کتف با معطف  
 بخوانند او را حمد و حمد که او  
 کس در آن در دیدند بدند  
 اگر هیچ کسیت ندانند در

لب هر دو چون گلبرگ از خنده دید  
 شد از محزون پاک سپهر است  
 زهر معجز سینه این پرست  
 عیانیز آمد پس از چند روز  
 بهیبت ز نادان تا بخرج سال  
 گذشتت از بهر ترس تا گموز  
 نه بدین که رشت بدان معطف بود  
 بند مسجد آن روز سید است  
 و که جمعه هر دو عیب از رخسار  
 که او بار بود با فاحشه  
 سوز سیرت آمد ز روی صفای  
 که هجرت نمود است از راه دور  
 که در شرح صاحب سینه بدند  
 بدین زلف را خوانند در



ماجر چه بیسته از فشار بیان  
بگفتا ز زخمت برابر شدند  
بنی با علی شد برادر خنت  
ماجر چه از فشار همسر شدند  
خمساده حق آبت فتر مزب  
تو نیز در برادر اگر فتنه  
ز تو فتن حق لغزین کن طلب  
بجرت ز زاده بدر باز کرد  
عالم الله نع یا ایها نبی  
که یغیر نماز نبی اجدهتاد  
از آن پس بدان عزم بودند پاک  
کنون بعفر ز غرور کار رسول  
خدا یا بحق دل معطف  
در باب غرور با یحیی که

بغیران سلطان عالم معیان  
بمال بچون جمله یاد شدند  
که بودند خود چون برادر دست  
دو دو جمله با هم برادر شدند  
که گفتا در خون بریزند بحرب  
بکن باز با خود کنون همه  
راه از شیطان مکرش طلب  
بر در راه حق کبیر و همسر از کرد  
ماجر الکفار و المنافقین  
بگفد دم کافران و مجوساد  
که کار کنند در تسلط هلاک  
بگویم که صد ریت صاحب قبیل  
که نمایان تو بچشم حقا  
رسول کرده است اول غرور بدر

سیدم که در

که سر در پیش بنیدم از راه حرب  
ازین همسر از رضا دید پیش  
روان گشت با کاروان تمام  
علا القوه رفتند چندان قماش  
جز برده جگر نور صدر دین  
که صفیان همسر آید ز زار تمام  
ازین کار و دینت پر حنت بار  
هم رند ز زمان زو منادر نذا  
که نشکر بهتر تیب ساز تمام  
سر راه صفیان بکسی رسیدند  
بفرمان بسی نشکر بس گران  
سپه چون بیرون شد بنی عرص  
که بدان سپه سید سینه زده

کجا نام رولود صفیان حرب  
بزرگ ز نام کورران قورس  
ز بهر تجارت ز مکتب تمام  
خریدند آوزر شان گشت نام  
که در همسر آسمان زمین  
فتمت با دوست شام تمام  
که شکر بنید است کس در دیار  
بفرمان سلطان صاحب دعا  
غزیمت نمایند که تار و شام  
ز بند آتش در وجودش چو بود  
ز شیرب بیرون شد چو شیر و دلا  
چنین گفت گوینده ایوب  
که رفتند بیرون بغرمانی

ص



دلمه در کسب رستم در دستبرد  
بهر صد نفر مرد صاحب قدم  
یکم گفت تا مرقی برگرفت  
یکم مصعب بو عثمیر کزین  
کسر کو نماید زیشرب بیرون  
ازان بد که گفت سلطان دین  
علی القعه سلطان هر دو جهان  
دوران سور سفیان با کاروان  
بر سید سفیان صاحب شرف  
خرگفت جاسوس از مردی  
بفقد تو کاروان آمدت  
زانیست صفیان خوشند چو گاه  
که در راه کله زمانی مالست

که خورشید کردند لودگرد زرد  
بر روزانت سلطان عالم علم  
یکم زید ثابت بسر گرفت  
بر افراشت دلشگر از بهرین  
نوب حنیف بانید ره بخون  
سپه کم کند سور خویان کهن  
روران شد فرستاد آگه کن  
بتولیش بودند زاهد دودان  
خبر از دستار ز زهر طرف  
که اینک محمد رباب شکر  
برای غنیمت دوران آمدت  
سواران دورینند چاکب ز راه  
که هر روز مان جا را ز غنیمت

با فغان

با فغان نذر کن مبار شوری  
اگر مال جود هبید مردان پیش  
بروز در فرستید سپاه بر شتر  
سبک مرد چالاک در ره نداد  
وزین جانب انوش که یادش درود  
دو اشتر سوار از زین کشف حال  
بر نهند فرمان که دران دودان  
تلع بود در راه اول شدند  
چو آمد بت پرستان درنگ  
را کرده رشتتر ضرر آوند  
دوران بر لب چشمه باران بند  
یکم با یکم گفت لوزده  
بگفتا خوب چنان چون سوز  
کنم کارد نبرد که کیسیرم

که اینک گفت ربا تپش کرد  
بجرب رنور آرید کردن خویش  
وگرنه بر آید زما ر سنجید  
جمازه دورینند مانند باد  
بنزدیک بدر آید آمد ضرود  
فرستاد پیشتر در حال  
که حمله بدینند زر کاروان  
بر اینند رشتت بدان تکراند  
یکم چشمه دیدن در پای تیر  
ازان تیر دودان سوز رود آوند  
که هم هر دو خدمت که دران بند  
که لوزن بیاقرض من بازده  
که امروز چون کاروان در تیر  
وهم قرض بازت تو ز فغان نبرد



چو این حال شد روشن کرد کاروان  
بستر در شدند سوز آگند  
که امروز صفیان بر چشمه سار  
چو خورشید بر فند پرتاب دل  
چندان پیش صفیان چو این بیت  
چو آنه چشمه دید آن زمان  
بهر سید حال همه بس  
بگفتند از راه کعبه گذر  
دل از سرتی دل آشنه سوز  
بگرفتند آبا بگفتند خیز  
چو صفیان سینه این تپل در درجه  
سخت بر شکل درون هسته دید  
که راه از کار همی ده اند  
نت نم نه نسبت این سخوان

بگرفتند آبا سبک هر دو  
سور سید کام کار آمدند  
همانا فسرده خوزه آمد سوز  
هنادند بر مال رصحاب دل  
که طایفه زنده را اهل شامت  
کران کرد چشمه صفیان بخان  
که دینه از لشکر او کس  
مزاریم ماز محمد خبر  
دواننده آینه بر جاحه سار  
تجلی دال پس شدند از بغیر  
دو سگ شکل رشته ان بازید  
دل خویش از آن سخوان خسته دید  
دو آنجا سوی ما نفر سوده زند  
که هست اندرین شکل رشته ان

که در این راه

که فرما سوز در رشته داده اند  
بگفت این در حال برکت شست  
ز دست غبی سر برون بر دو مال  
سوار فرخ برد چو باد دروان  
نخون کرد رخ از عجب کمینش  
بر آشته چو آنس سه یافته  
بر آشته چگونه بگردد  
بترتبه آن مردک بر رفتن  
ز بالای کعبه راه بگوه  
که فریاد که راه سینه کران  
اگر است گیر از کار خویش  
چو بگشت سینه بس باشکوه  
دلبران بهم در خاندند زود  
مناورند از کرد که امروز کس

که این هر چه با سوس با زده اند  
رهی دیگر از بیم لشکر گرفت  
درینجا که بد خون عانس حال  
شتر کرد در راه کعبه دروان  
بریده ز بهر علامت لبش  
شتر هر دو پیش بشکافه  
همه رفت او دوازده کوبه بگردد  
بتن بر همه جانم خویش تن  
بر آورد یک یک با صده شکوه  
کشیدت بر کاروان ای کران  
نه نهد باز چند نه بیرون خویش  
علامت بد رنگ ز بالای کعبه  
همه زین بر اسبان نهادند زود  
نت بد که در زانسته بر بس



که بنده در عهد که با برشته  
بر آید تیغ سنان بکسره  
سبک لشکر بس کران در عهد  
دوران شهر نزد کی نکش نماند  
پایه کجی خلف بودش بدید  
شنیدم که در مسجد مکه رفت  
بمسجد عقبه یک حجر آورد خود  
که درین بدین کس که از خورشید  
آمد بر آنوقت و شام درد  
که زن کیمت از ما هم کیمت  
عرض لشکر رفت بیرون بکوه  
سنان را سر از لبر بگذراند  
ز آرزوی پیرو صرناو نماند

سور مدینه در آن بود بر  
چو کاک رنذر آید بسوی بره  
فنا دهند چون دیک بودین بچو  
که منور حرب نبی بر نخواند  
ولی را خلف بود همچون پسر  
بکفر طریق سلامت گرفت  
بمسجد بنزدیک او برد خود  
زبان دوست دارند از خورشید  
که در حرب پدید شود با داد  
نخورد مرد اظهار در خاکست  
بعد زیدن آمد جو بجز در کوه  
علمدار عالی برافسر شدند  
نداشت کس در حرب سر زاید  
اگر چه در

اگر چند لشکر مستعظم بود  
که هم لشکر داشتند آن گروه  
غیر کرد قوم قریش از قدیم  
رو مکه یان بود نزدیک آن  
درین ایام آمد بدید  
بعورت چو سرور آن قوم  
که آمد بکوشم که از بکر یان  
بنی بکر را میرد سرور منم  
که من باشم نیندر آمدند ام  
میباشید از قوم زنده کت  
بگفت این با مکه یان با کت  
بعده رسیدند لشکر تمام  
وزین سو نبی با ابو بکر نیندر

ز قوم بنی مکران بیست بود  
که جو شیده از جوش آن قوم کوه  
حاضر عیب بود و قصد عظیم  
ز توبش دل بود تاریک آن  
حد زوند تلبیس آمد بدید  
به پیش قریش آمد از طرفت  
شمارت شدت در میان  
مدانند من باشم و شمنم  
بجرب محمد که سبته رام  
که اکنون همه دوستانم یک  
کشیدند لشکر با طرفت  
که هم نماند بود قصدش نام  
بر آید نماند بود عین



دو نور از بی حال بیرون شدند  
دیدند از او با ناکسمان  
بگویم که در آن روز حمد خبر  
بگفتند نام نیت بخت  
خبر گفت اول تو بگو حال  
عزای بگو ما شنیدیم چنان  
بجوب حمد فلان با مداد  
کنون باید آن لشکر تخری  
نگار گفت حال حمد کسی  
فلان روز آمد زین شرب بیرون  
از آن کجاست رحمت روان کشت ضرر  
از آن کجاست گفت با خوب کلیش  
بی گفت آمدن شما

دو زینک بر کوه با موم شدند  
به رسید پیغمبر از نور نشان  
بگو حال سفیان که چون شد  
بگویند تا من بگویم درست  
چو گفت من آریم نیت بخت  
که از مکتب جیش کران پسین  
بسیرون آمدن از سوران درد  
که باشند در عهد آرام جوی  
که دو کرد کرد دست لشکر بسی  
به نزد یکدیگر بود باشد کنون  
به ترتیب لشکر روان سوز بدر  
که اکنون بگویند آن چنین  
بدان از عزای کر آریم ما

بقرین انو

بقویق طلوع صد غنی  
عزای بگفتند که در مینه آب  
چو آمد سوز لشکر خویشتن  
نظر کرد رخ در سما جبرخت  
سما را هر گویم این معلومت  
ابو بکر بخواست بر پا گفت  
که از صد و بدر جهان سرسبز  
مصلح بود آن چه دیدیم ما  
اگر آتش آید بجای سپاه  
تو فکر خبر سما جبرخت  
بدر کارت در آفتاب هوا  
بنی باز ابو بکر شد دمان  
عمر نیز بخواست گفت لرزنی  
که در آب آتش در آید بغم

کر آریم بغیر زایب شنی  
برفت ندان حمد او را جواب  
بگفت در سوران باران  
بگفتند سپاه آمد اکنون  
چو بیند مد کار کین  
بر احمد شاد و لاری گفت  
سپاه تو ما نیتم بر تو سر ما  
هر آنچه تو گوید بر آریم ما  
ز آتش بر آریم و در سپاه  
که هستند بگدل ترا با سخن  
کنیم از سر عشق جانها  
بگفتند تر باد وین در دمان  
حما جبرخت و ز جود مدان  
ش نیتم سر نیز بخت بخدم



تو بستاند و بنیسی ما بنده ایم  
کنون که سپهر ز دشمن نسید  
عشرا محمد دعا کرد بنیتر  
دیگر در جمع انصار کرد  
درین معلقت حبیب تقویان  
شنیدم که برخواست سعد عباد  
باز دفع بسی کرد گفت در روز  
ظهورت ای انصار حیدر بودند  
تو زنده ای ز ما مکن روزگین  
بگویم آتش در کید عدو  
ببین که انصار روز بنبرد  
خوشی از دل از کفایت شد قوی  
ببیر گفت علم دور که در میان  
در زمین نشین دل به او در جوانی

دل نمبار تو آگسده ایم  
بگو که سپهر بیاید کشید  
که باشد عمر در دو عالم عزیز  
که از ناعداران روز بنبرد  
بگوئید با جمیت بدبیرتان  
کجا زد بنبر بود پیوسته شد  
زگفت تو جان را ندرم عزول  
چه خیر در کارم غنیر بودند  
که در بریت تا پیشه است این  
اگر ما که بریم را استغود  
بر آردند ز دشمنان تو گسود  
ندا گفت از ایش و استیوی  
که از بنده بارگاست کیمان  
که ما درست در ایم پیوست بکش

اگره الهی

اگر صلح در جنگ ما بنده ایم  
چو موسی هم شد بجزب عدو  
که با او به پیکار دشمن زدند  
بگفت رفتمش که موسی تو خود  
تو شنید بر کش بر نعدار خویش  
تو ز جنس آن قوم کویسیم ما  
تا ذهب الف و تک  
تو بنشین که ما سر همسجا رویم  
اگر فتوح باشد سعادت بود  
چو لوح زبان از سخن برسترد  
بس آنکه گفت از دلیران  
مرد فتوح دست ز غنیران  
کنون دل زنده ایم کویسیم

بمیریم پیوست اکسره زنده ایم  
چنان گسود ز قوم خویش آرزو  
سر دشمنش چون علف بدرودند  
بر دوسر همسجا چنان چون گسود  
که ما سر نشینم در جبار خویش  
که در دل مراد تو جویم ما  
فعا قلنا انا ما هنا ما عده  
ببوست تو زور رسد از ایم  
و گرفتار باشد سعادت بود  
بر مصطفی آفرین برسترد  
پندهان به پیکار و شیران  
بر این لشکر امروز بر کافران  
ببیر عدد آنچه روبه کنسید



پس گفته علی با سوار در پیش  
چو رفتند ازین بگذرد فرنگ راه  
چو بردند مسطفی در نماز  
که با کاروان تو با شکر  
بعثت من ز لشکر مکه ام  
نگرند باور نه از خاض عام  
برویش که کذب گفتند  
رسول امین سید خاض عام  
بعثت او هم راست است  
بعرضه پس تا در آمد پیش  
که بر که آن تا که لشکر کجاست  
بعثت لشکر حنیف مرده اند

فرستاد در حجت جبر جن  
گرفتند از او به بس سپاه  
از او انستند از لشکر چو راز  
بگور است در نه تو جان کم بگر  
کجا هست جا بر در مکه ام  
که مصیبت را کاروان بیگام  
بگور است تا در رسی زهد  
بست عجب درد ز نماز سلام  
در نفس شمارید سر تا بن  
نشانی با عوز ز پیش  
نخوام دروغ از تو خود ایم را  
هم لشکر مکه در عسده اند  
نفرین

نشسته سپه در پس تفر ریک  
بعثت سفیان چه در رخسار  
از او گفت است بعد مسیح من  
اما سوس مکه با رده رفت  
بعثت آنان کجا عسده اند  
بعثت مردم شمار از سپاه  
بعثت مگو که تو در بر جواب  
بعثت چون شکر شتاب آورند  
بنی گفت ایمان از رزق  
چو روشن شد از سبب بد سزار  
بهر سید دیگر که در جمع جیش  
بعثت امید راست خفتند  
ای ابن خلفت و عیب دیگر

بعده که جابر فرخت نیک  
کجا کرد از زبیم لشکر گذر  
نزد منم از فرخ صبیح من  
و گرفت بر رده که تا رفت  
که چند است لشکر که در عسده اند  
و از منزل حنیف حنیفیت فاد  
که هر روز چند است که بآب  
بروز رده استر باب آورند  
که در اند میدان مرد در پیش  
چنان بد که اهد بگردی شمار  
که در کس از سر دران قریش  
حکمت سبب با و عده  
ابو جهم نظر است عسده



نویسنده چون نام خوزند تمام  
 صافید چندان که خواهر است  
 با صیاب گفت آن سر رود  
 خدا اینشان جمله ز خشت  
 چو ز جبار دشمن خبر داشتند  
 بر سر دره پاره پیشت  
 بوسه درین خشت گفت ای بنی  
 که اینجا بوحیثت آردم تو  
 درین کس سخن گفتنش براه  
 و دلش سخن گفته باید برزم  
 ما گفت همین آنچه دانا بگوید  
 نباید شدند پیشت  
 بسیدیم حوض پر آبش کنیم

نویسد دیگر لغزنت الله نام  
 که از جام جنگند به مجموع است  
 که این مکه و هر چه هست اندران  
 ندانم چه بر ما قفاست خفت  
 از آنجا بنی گفت برداشتمند  
 سبک حفری جا برده زدیشته  
 که هستی بد عوشت مغز توی  
 خوزند آفرود اینجا م  
 که از هر سرستی حق آگاهیت  
 بحیثت که نوز خدیثت علم  
 اگر هست ستر زمانه بگو  
 که گیریم جابر لب چشمه بر  
 دگر جابره ما را خرابش کنیم

کند از عجبی

که ز بیم یکی بیکاد حوضی بس  
 که که تا ز فاشنه کس رود کسی  
 و دران سو نیابند یکی رود آب  
 بنی گفت رایت نکوست ای فلان  
 علی القعه با لر صدر آمدند  
 دران منزل رصب بین زنیاب  
 دگر جایگاه آگه در شده  
 چنین کرد ز او دگر لغز او  
 برسید آد به با ایستار  
 حدیثیت در خاطر ایندم مرا  
 نبر گفت بر کوز بحیثت آن  
 بگفت از تو چون از جندیم ما  
 چه پیدا شود در هو اگر د کین  
 که در راضی ب پیس رفت

که کس را نشانه بدان دست کس  
 توقف نگردد بجز درند بسی  
 بهمانه در جنت با زور دست  
 بسندیده افناد در محض آن  
 و از آنجا سور جاوه بدر آمدند  
 بپسند حوضی پر ز عذاب  
 بفرمود از نما به پیجا شدند  
 که سعد معاد آن امیر نیکو  
 بقضا زیا معدن دین داد  
 اجازت و هر باز گویم ترا  
 که گفتا دست خدیثت آن  
 زیدرت عریسی به بندیم  
 تو فارغ ذران باش از حد  
 حرمت کنند از بر دست



دگر بردت مرکب تیسر رو  
اگر فتح بخت خداوند ما  
نغذو آب کره شیرست بود  
تو بر مرکب تیز رو بر نشین  
اگر گشته کردیم ما زود حیات  
چو سفیان با من سده است گشت  
تو زنی که دیگر سپاه کنی  
چو بشنید از رسیدن سر فرزند  
عریشی بپسند بس خردی  
نشسته تا چرخا بنویسند  
روز در سفیان بیابان گرفت  
چو دید که آن کبر برون خسته بود  
دوات تم زود در خورست کرد  
که طایفه مضرت بشهر آیدیم

بدریم بیسیم روحان تو  
تو خود باشی سر خوریم دلین ما  
ترا مرکب لنگه غنیمت بود  
برو تا بنی حد و روز کین  
چو باشی تو تبار بنابر رنگ  
سور بدر باید شد از طرف پشت  
باطراف لشکر تو هر گشت  
برو آفرین خدا که باز  
کشیدن زین ناکه بس قوی  
چو باشد چه آید ز حکم قضا  
با من سده است سور مکه رفت  
ز نیکار احمد بر شفته بود  
بمیران لشکر مگر ناکه سرد  
ز بسبب بر طرف بحر آمدیم

کتاب باز کرد

شما باز کردید اکنون هم  
چو این نامه فاصد بیاورد زود  
چو معلوم شد لنگه سفیان گشت  
بر جمع نهادند دل کل جمع  
چو در جبهه ظاهر چو لشکر بدید  
خودش بر آردد کاخر حصار  
چو سفیان با من سده است گشت  
که قربان کنیم آستان چند سر  
کشم این سپه که ساربت میش  
که گیس نیارد زین پس سپاه  
وگر احمد آید به پیکار ما  
غرض بود ابو جده را زین سخن  
ایچو زست تا لشکر آرد بحرب

کجا نیست محتاج این دست  
سور سردان سپه برد زود  
دل لشکر از جنگ آلود گشت  
چو پر دانه کر کور بودند چو شمع  
که دل آن ضرب نبر از آید  
چنین سست کردید خاطر صرا  
سور بدر باید شد از طرف پشت  
بعثت کنیم بایک دگر  
عیزان خائیم آلود بخیل  
بما بر کشد پس همینست سر دند  
خورد لاجرم تیغ خنجر  
که با مطیع درشت کین کمان  
مگر با جمه در آید لیرت



چو تقیر نموش سر آمد خورش  
سبک سازو بر کجا داشتند  
بخود راست کردند آلات کین  
سرو چو از کینه بر جانشند  
سپاه پروردیا خردش نشدند  
بدین سازو ترتیب آیین نیک  
بیدیدند آن قوم کس اجنبی  
وزین سو بنی لشکر کس بیدید  
سردیش و عتبه با صد کوه  
کس مودی که رو خیره کویست  
که از حقیقه سمیع در زندگفت  
سرو بودش آن روز در پیش صدر

مورفی سدهش سران قریش  
کشیدند درایت بر افرو کشند  
بر اسپان جنگر نهادند زین  
بخود سح جویش بیار کشند  
ز خویش که چون دیک جویشان  
رسیدند تا پشت تندر دیک  
بتر بر سر و سپاهر بنی  
جهان سپه بر سر تن بیدید  
سواران که بد روز میدان چو  
در این جهان مر شمارم که رود  
غم یکنه زودل توانند رفت  
ضد یقه کربسته در پیش بدر

هم گرز زو

هم گرز زو آعد ز رنگ سپاه  
بگفتند کار گهر زاکمان  
که چند است امروز با او سپاه  
سبک رفت جالوس و آرد و باز  
بر عتبه از راه شد بازگفت  
که دیدم سپاه محمد همه  
دلبران رو فقد سیاه بود  
تا امت مجرد کمر بسته رند  
نیشند از جهان شور بختی چو ما  
کنون که به پیشکار در دیدار ما  
ندانم که در دل ملامت برید  
از این ان بگفته اند نگاه  
هر خلق تا دوست درو بنیکو  
چو بشنید عقبه تقیر زو گفت

برابر گشتند آن جا نگاه  
برو باز دان کار احمد زمان  
کنه کن که چو بختش آن جا نگاه  
چو درنت احوال او گفت باز  
حدیث زمان پیش او بگفت  
دلبریت کس را چنان دود  
ولیکن یک از دو با صد بود  
بعزم زو کبر بنشسته رند  
مزارند پیشکار خست چو ما  
بسی سرد آنگه در آید ز ما  
روشن در آخر نماز است خورند  
که از ما دهر عمر کوه  
کجا نیت این فتنه کار میکو  
که گفتش بود راست از عتبه گفت



بگو با ابو جهم درین خنفظله  
که صورت دو باشد درین بخت  
المرجو ظفر باشد آن پیش ما  
چو خویشتن مانید ناموس نیت  
وگر هم زنا گشته کرده کسی  
کنون نیت اولی که چنگ آورد  
چو که ما هر کیت بود زین سپاه  
ازان حوز سمدش درین خنفظله  
که بر حیدتش جان زان خورنده  
چو عقبه بدین گونه با عقبه گفت  
به ابو جهم جا بهر سینه باز  
چو در حقه آن گفت که گفته بود  
که من عیب گفتم که در است شیر  
وله ناسپاه محمد بدید

که از نوعی اولت این خنفظله  
هم نیت بود یا ظفر در وقت  
بغیر آنجا بدید لیس ما  
زوشن با غیر افسوس نیت  
ازان نیز حضرت فراییدی  
سبا اول خویشتن تک آوردی  
بمانیغ اندر عرب سپاه  
به نسبت ابو جهم درین خنفظله  
بما در ورا نسبت از اسند  
بشد عقبه حیز که با عقبه گفت  
که تافقه کین نکرد در روز  
ابو جهم را بعد از شفقت  
بدر کار چون شیر باشد دیر  
رضش زرد شد زهره اش بر گید

از در خانه

بر او نمود گمانه بر زناد کرد  
که زین بر نگردانم از با کسی  
سبک خواند نزدیک خود تفر  
که جاسوسان را در اکت  
بر وقت خود بر در بگوش  
سبک رفت افغان کنان تفر  
رو نیت باشد هم دلیم  
حمیت کجا رفت عزت کجا  
بجای که جمعیت جیس چنین  
کسی کو عقبه دلش نرم گشت  
فغان بر آوردش که جهان  
ز گناه ابو جهم عقبه دیگر  
سر و دست عقبه بی نیت  
شنیدم که عزت ما به جو نیت

بلات بجزئی قسم یا و کسود  
مکون ان کسب نیت یکناره کن  
که او بود ز قفس برادر شنی  
بد گفتین بانک برکش است  
هم لردن خون برود بجوی  
که بر خورستت از دلم صدمی  
که خون برادر شود محرم  
کنون نیت هم کرده من بچیت  
چرا نیت کس را حمیت چنین  
ز تحریص ابو جهم دلان گزمت  
که گردون گردان شنید این فغان  
به نیت از سر کینه دل بگوش  
نهر رفت غموشن سر این گزمت  
بسر بر بود و سر بر سر نیت

...



به پوشیده یک جوهر آهنین  
بر کب بر آفتند بر کس توان  
بگفتا به بینیم در صفت در  
هم آفریند طبع کین گوشتند  
علا القوم کفار صفت در زودند  
ابو جبر زنج در آند چو باد  
ضایقند مکه هم در مصاف  
دین رور سلطان دین چون بود  
کشت نور کین ریاست  
بعلب زندون حمزه زورمند  
کشتند در صفت بیکار دم  
آمدن کرده  
در کین چالست زر کاران تن  
در این سن حکیم ابن صخر نام بود

که او داشت از بهر زود چو حسن  
سنتش بزین چو که کردان  
که ابو جبر حاکم چه در زود  
سور و پیاده بر آند فستند  
بشمیر بر زده کف بر زودند  
دیگر عصبه در دست است ایستاد  
ز قوت گوگرد که گوشتند  
که آن کس کشف از زود است چو کشته  
علا زایر زنده آند چو باد  
بایستاد مانده کوه بایست  
سوماجر بر آند وقت از افکار هم  
کفاد بکرب صحرای بر زود  
بهمین آن دو دیدن جمع سور  
که شیر و پلنگ از برش بر آند  
بر اینک کشف

بر اینک کشفند اسپه مار از جبه  
دین ضعیف کشیده تیغ  
بیک طرفه العین باران دین  
و کرمته کردن بعضی به نسیب  
چو چشمش بر در سنجی لوفت داد  
مسلمان شد و تیغ بر آند  
چو در قیامت عصبه دید آن مهر  
جوانه پسر بوی نامش و آید  
بر آورد دیگر شبه شیر بود  
تن مهر است پوست بد خفتان  
چو کوه ایت دند و حرب کاد  
از افکار جمعی چو آتش شدند  
چنین گفت آند که گیسند

بجو صفتی کرده لب نشسته آند  
در این آن فتادند مانده تیغ  
بکشتن بعضی سوران کین  
حکیم ابن حزام کردن کسیر  
بنو حمید از زود زبان کشتند  
سنان ریاست بر آند زود  
بر آند طلب کرده پیشین سپهر  
که از سختی تنم میبندند  
که با شیر نر مرد شمشیر بود  
بمیدان دویدند همچو پلنگ  
هم خیزه کشند ز این آن سپاه  
بمیدان آن نه مغز شدند  
بمیدان مار ز پل چو میبندند



بگفتند انصاریانیم از عاراج ما  
بیاسخ چنین گفت عتبه که ما  
همه با هم بگوئیم تا تو بگفت  
چو انصاریان این سخن را کرد  
بگفت از محمد قریشیم ما  
منم عتبه این شیبه داین لبه  
همه با هم بگفت قریشان دست  
پس که در حوضه کارزار  
گفت دوست بیدار میت  
سبک حمزه و حمید برهنه  
هم از زمان هر سه خورشید  
تو گفتی که با مرغ هم پر شدند  
چنین گفت عتبه که در مینه آید

که در حرب چو شیر تریانیم ما  
نذاریم آرزو کس از شما  
در آیت که ما نایم نردان  
با سلا میان بشیر آوزر کرد  
صفا دید و سر در جیشیم ما  
تو در آن که مار است حنکت بر بند  
سور تا تو نرور اینان خوست  
کر از زسان میشود کارزار  
بدین داد کس نفیست کوشانیت  
از ستاد با حارث نامه ورد  
بر آنکس خست دست در دست  
بمیدان چو با عتبه هم پر شدند  
که در حوضه کارزار کینه آید  
سبک حمزه گفتا منم حمزه آن  
عک گفت حیدر که من حیدر  
سیم گفت حارث منم حارث  
پس آورد عتبه ستایش بسی  
سبک مرشش اندر خورشیدان شدند  
بر شیبه شد حمزه تیر خست  
و در حارث عتبه هم پر شدند  
مغبار بر بر آنکسند آنچنان  
سبک حمید آید چو شیر ستیز  
که سر تا میانش بدو نایم کرد  
و در حمزه بر شیبه بزد عنان  
آهی بود حارث بر عتبه تیز  
زباناه عتبه بر آرد تیغ

سبک حمزه

که در خم کیزد همسبز زبان  
کجی مغز دشمن نهیم بر درم  
که عالم کنم برید اندیش تنگ  
که بخ نچ ادم بنیت بر هر کسی  
بود یا بر حوشان خورشیدان شدند  
علا با ولید اندر آمد بگفت  
تو گفتی که با مرغ هم پر شدند  
که خورشید کس را ندید عنان  
بزد بر ولید آنچنان تیغ  
دل عتبه شیبه پریم کرد  
ر بودش چو مرغ بگوک سران  
علا پیش آرد بود در دست  
بزد بر سر رودین با تیغ

بگفتند انصاریانیم از عاراج ما  
بیاسخ چنین گفت عتبه که ما  
همه با هم بگوئیم تا تو بگفت  
چو انصاریان این سخن را کرد  
بگفت از محمد قریشیم ما  
منم عتبه این شیبه داین لبه  
همه با هم بگفت قریشان دست  
پس که در حوضه کارزار  
گفت دوست بیدار میت  
سبک حمزه و حمید برهنه  
هم از زمان هر سه خورشید  
تو گفتی که با مرغ هم پر شدند  
چنین گفت عتبه که در مینه آید



و چون دید چیدر کردش درون  
برد خربت سخت در کار کرد  
بش در خردش ز اسلامیان  
وزان سودای کافران در دنیا  
شعبه بران کبر دون پهلوان  
بلاست بغرضی قسم یاد کرد  
بلوشم بکین ماله هفتاد کس  
ببرم کفتم نیز پرتاب من  
ویا چون بریزند از من بکوش  
بمیدان او حمزه آمد چو شیر  
بگفتا منم حمزه قهر چنگ  
نیمین که مهنه مازد من  
بپایان چنین گفت با حمزه شود

ببر از فرشت شمشیر دادند در آن  
من عتبه لب رو پاوه کرد  
بر آمد بگردش شیر زیان  
سبک سود رسد بمیدان بهما  
که بر بار کس بود چو شیر زیان  
که شمشیر در درم از عین درد  
بقتل آورم هم غلغی که یس  
رخوض محمد خرم آب من  
بگفت این دیکه در کار خود  
بدو گفت تو کیستی از او لید  
که شتم نه بینند در روز حجت  
بگردون بر لکم زو کرد من  
که با شد ترا بهتر از شرم عود  
و کرد در در

و کرد در در سر که جنگ آوردی  
که در بیت تا جزم این کام من  
این گفت گو هر دو جوشان شدند  
کشیدند شمشیر بار در ز  
نه شمشیر حمزه برو کار کرد  
ترود میدانان چو جعد گذشت  
فرود آمد دساق پایش بدید  
بر دساق او را بنید حجت دور  
چنان چو برید همی بد چو ابر  
چو سر برد در آب از حمزه تیغ  
ن طلی شدند زنده اسدیم از آن  
تخریق کردن ابو جهم  
وزان مسو ابو جهم هر کس جهانند

بناید که اکنون خرد کف آوردی  
که لرم ترا اندرین دام من  
پوشیدان جنگ خردش ان شدند  
سر بر دور این تیغ کین گفت از  
نه حمزه شمشیر او ریخت درد  
از حمزه چون شیر آشفته گشت  
برهنه سبک تیغ کین بر کس  
کبی کرک ترا همی سخت سرد  
که آن مد آب از لب جوش کبر  
جدا کرد از تن سرش با تیغ  
غم از یادش ان برد یاد از آن  
بش را بحرب  
بش خنوب شکر زهر سو دارند



که مان در دلیران سگوندین  
در آنکه زین پیشتر اندک  
کجا سر بر کیم درین نیک ما  
سبکتر که زجا بر آنوفند  
ز فرسود بر دست او زنیغ  
هوا آنچه تر کش بر از تیر شد  
ز تیر و خدنگ ز پر عقاب  
چو مانه پر از عوز یا تیر شد  
دین احمد که تیر بر دست  
صفی که خود هم کرد در دست  
شنیدم که بار بنگو اعتقاد  
ز صف باره پیشتر رفته بود  
پنهانش آن تیر بر سینه زد

چو دگر کشیدید مرکب ز کین  
که ز ما دهند و ذرات نیک  
کزین کبریم در جنگ ما  
بر اسلامیان بر فرو که منند  
فروست کرد بر بگردون چو سیغ  
جوان هم پر از نینه چون فرزند  
سینه شد چو لب چو ده آفتاب  
که هم مرکب تا صد بستجید شد  
هچی گشت بر صف یک تیر در دست  
که آن کار زهر کسی بر نخورست  
که هم در دست آن بار نامش سواد  
ولی در صف جنگ آشفته بود  
ولیکن محمد نه در کینه زد

که یغبر را

که یغبر بر صف کند در جای  
صحابه بنایید یغبر که کرد  
بهدر رس گفت از صدر دین  
اگر چو زهر ز حضرت حق خدای  
بنی گفت مان تیر کید بران  
بنی جام از سینه برداشت زود  
دوید از سر رشتیاش سواد  
که یارب بدین سینه پاک دل  
بیا ز رحمت کن ار کرد کار  
پس آنکه گفت از رسول آهین  
ز خود حیدت ختم تا مگر  
چو بنید سلطان دین ز چنین  
بیامرز مجلس نویسنده را

منه پیش صف بدر زین پیش پای  
رین ضرب بترت سر زینه درد  
چو زنده جهان راستی تو یقین  
بهد تا کنم ضرب خود را قاصی  
بگها برهنه سر بود تن  
که مان باز زن تیر که سخت بود  
بران سینه به نهاد رخ ز عقاب  
که فردا کن پیش خورشید مجرب  
اگر چند ز شبتیم بود دست کار  
که بپیش فدایم از توب کین  
به بخشند دریم بدین سینه بر  
دعا کرد باور بسی آفرین  
دلش کن بعبود تو بسنده را



عیا القمه بیسکارشان کت کرم  
 برام دزفتا دند کشد چون  
 دین حالتر را کیش صدر  
 زمانه کان ریزد داد کسر  
 بکفا بمیدان دلادور شدند  
 صحابه سبک درخ خفمان چوش  
 خردتر بر آورد چون بهوشان  
 بشمیر کن چند تن کرد خورد  
 شنیدم که آن مرد عکاشه بود  
 چنان کسنگان میشدن پشت  
 بیاید بنزدیک سلطان دین  
 بنی درد دورا ز خود یک عطا  
 جوان را بند شد در کفتر کون

ز خون خاک خار جهان کت کرم  
 که کس بازل ساخت دست زرخشا  
 بدو گفت لر صدر آفاق بدر  
 بگو نامه دردد خسر دوستر  
 برهنه بمیدان کافر شدند  
 گفتند برهنه روان شد پیش  
 همی رفت در جنگ کاکوشان  
 اگر چه در کفر هم روجان بنبرد  
 که صحرا تیرغش پر ز لاله بود  
 که شمیر بکت در دست او  
 که بکت شمیرین کاو کین  
 که ز خون بریز از عصارین عطا  
 نهادند آن تیغ را نام عوان

و حوالی

چو عکاشه شد زان عصار پر مهر  
 الیر لئون حوزت دست کبر  
 که من زیر بار کتبه مانده ام  
 نه عوان تو بود سر را پارسین  
 بجای صاحب بقعه سلطان دین  
 که کاتب کن شمس را محمد  
 عیا القمه آمد چو بوجرد پیش  
 کله بر سر و تیغ در دست او  
 بیایکند و ترکش ز تیر و عدت  
 خردتر بر آورد چون زنده پیر  
 کرد هر زلفضاریان آمدند  
 بکوشید ابو جرد نادان چو شیره  
 معاذ آمد لغوه در حرب زد

رسیرت نویسد را در گذر  
 که هستم فرود مانده پیر و حقیقت  
 ندانم چنین راست مگر بر زنده ام  
 که کردت چنین بقعه را هارین  
 هم ز لاله جابر بهماؤ الدین  
 به جابریه بخشش بی پاک دل  
 بجوشن به پوشید زنده ام خوش  
 بجیلت ورق در پس پشت او  
 بر اسی بر آمد چکوه بر بکت  
 بر اکتفیت مانند دریا تیر  
 برو اچو شیر زبان آمدند  
 بر ز بنجه با علی کمان چو شیر  
 به بوجرد ملعون یک ضرب زد



سبک تیغش از رخسار ز باقی  
معاذ الله ز آمد لغیب دیگر  
چو گفت دیدن ابو جهل زار  
سبک عکرم پور بود چه بود  
بشمیر چون دست باز کن  
همان دست برداشت تیر رسول  
ابو جهل در چشم در زمین  
زبان بر دست شمیرش دهان  
معاذ الله بر بجز ماند سر  
و نه زود جز ند پس استجاب  
چو جز دستش بد الحق دست  
دیگر بوقتا ده دران چنگل چشم  
همان بجز دو ناصور او فساد

بگفت اندر رخسار که او در میان  
موفق شود لودا بحرب دیگر  
سبک جمع کنند چنان مور  
در آمد بمیدان با ما نژاد  
بر خم بر بند زخت راست معاد  
در آورد و گفت بر رسول قبول  
ول دستم ز دستش بر چرخ  
معاذ الله دست معاوش در آمد عثمان  
بر زیر کلبی دران دست  
بدو گفت جز شمیر همان چه عباد  
ازان دست بهتر که بود در  
زدنش مگر خوب شمیر چشم  
که زان چشمش زخم بدو را و فساد

دیگر در آمد

که پیش بر آمد رسول خدای  
دعای بر خواند چشمش در دست  
چو بوجه دیدن کفار دین  
سبک جا کشیدند شمیر تیر  
سبک کرده بر کبک بمیدان  
بسخر رسیدند در کار و زار  
دل حمره و صدو حمده سعد  
عواجر دران زخم انصاریان  
سراشک و شرف آمد از کز تیغ  
بزین سخن بیان گشته خوف  
نمیشد درین حال مور عیال  
که یارب کرد مهر بدو را عدو  
بمانند در دست کافر لبان  
جرمان باز تا یک کرد و کفر

ز نهاد بر حجب چشم دورا بماند  
نگوشد بدلان که بود ز خفت  
که از باشت تا سرش خرق خون  
بر آمد زهر جالیکه در و کبر  
فخادند در لشکر سگومندان که زمین  
که زینان یکبر بود وزان چنان  
خسته بودند ماندند در  
بنووند الله چو شیر زبان  
گو گفتند که عدو آمد از تیر  
چون باج خسروان چنگل بفر  
بر ازان مالیه بر خاک ریش  
توانند هم درین لشکر عدو  
سند ز سر تا پستان خرق  
هم فرسش دین در نور و کفر



تو نفرت ده گفتون که نفرت است  
گفت این و چنین هزار است  
بشارت چنان بخت در خواب صدر  
که لمز و دیر لاله شکر بر عسدر  
چو از خواب بخت صدر بیدار  
دیگر دید چندین هزاران ملک  
که در کسرم بکیم هر طرف  
ابو بکر را گفت پس مصطفی  
بشارت که فتح آمد از دادگر  
تو نصرتکم الله بیدر  
در آمد ابو بکر پیش سپاه  
یکوشید با لشکر بر عسدر  
بشر گفت گاه زخم چیر بشیر  
کسوت زنده در بیدر دلهای بخت  
که کفر فتح با شکر داد بود

که تا دین ز نفرت بماند دست  
شنیدم که آن طوطی در خواب  
که گفتش کسی ای ستمدار  
که آمد ز درگاه بارش مسدود  
ز حضرت در آمد بیره چیر بشیر  
که با تینغما آمدند ز زلفک  
**من لعل ملک فزلیف**  
که ای یار فرمان بری با وفا  
سپه ارباب است و ده ای شهنشاه  
**ولنتم اوله**  
بگردید و گفت ای ستمدار  
که آمد ز درگاه الله مسدود  
سپاه ملک بچه چیر بشیر  
جوان باز کرد که گفت از شک  
و گرفتار باشد شهادت بود

دیگر بود ابو بکر را

دیگر بود ابو بکر را حفس در ی  
صدان صفت چنگ و چنگ بود  
ابو بکر در دست تیغ پوراب  
که در نغش با شس تا من رسم  
بگفت این که که تیغش زنده  
را کرد صف عبد الرحمن بخت  
دیگر عبد الرحمن بن عوف بود  
لایه که صفت بودش  
ریش زنده در جوف در شک بود  
که در زینهار خودم گیر تو  
که تا من بسی زرد سیمت دهم  
چو بستید زرد حیدر الرحمن عوف  
بدان سوغان چو کاسه بیدر  
بمنع آمدش عبد الرحمن بخت

شنیدم که در آن زمان بفر  
دو نه چای از ایل و این ملک بود  
بیکجا را که کرد ز خود شست  
که من چون تو دلمم کس مکنم  
ز کین جگر را در بخت  
زرد و سر کین کشت پیشه جان  
که در راندن تیغ با خوف بود  
که در کافر بود از شک بهر  
بر عبد الرحمن بن عوف بود  
که در مارا بید بیدر  
چو بر هم ریش بسیمت دهم  
بر زنده شاد است که در چو  
برو خنجر اکنون بر شک  
بگفت لر مدال بسیدد که کس



میا زار که دوست دارم گفت  
 با سنج چین گفت بالبدل  
 بر نیزه خویش از هم در پیش دوست  
 نماند که با من چه کرد است او  
 در اول که من بگریه ~~مردم~~  
 بجز با ندیم سر ریک گرام  
 که بگریه کرد از زسلام کافر بیاش  
 چون اندام من زولکده کور شد  
 نه کردم که امروز ز زلف تو  
 بگفت این بر من بر آورد رخ  
 بود عهد الرحمن چو در گفت کو  
 که او بر سر زین است من  
 ز زلف بددل از بند اندیش دور

مع الفقه

بر بزم عمر سعد در سنه  
 فدیت دهم

مع الفقه جوئی ز الفضا ریان  
 بر لب بر سر خانه و تیغ کین  
 بر نیزه خویش با من یک شمشیر زار  
**فدیت دهم** کفار کینه و لعنه  
 شنیدم که ابلیس بگریه در است  
 بچو بدیدم که چندی از ازان کس  
 و کس تیغ شمشیر از خیم خون کرد  
 شمر کرد دستش را عقبه بسیج  
 مقول گشت شیطان ز دوا کینه اش  
 بر آورد دست ز کف او بزور  
 بر بر چو رفت دیدن کسی  
 که وقت چنان کس که بر چو چنگ  
 تو بگریه از بند زینت کن  
 بوقعا مر ابلیس ازین کار بدست

در کجا بر سر خانه و تیغ کین  
 بی تیغش تمام کرد در جوانی  
 بلا لشکر سبک دل شد از کار او  
**و که بختن ابلیس علیه السلام**  
 و چه دست انداز کف عقبه در است  
 بدخترت نرود آیدند از قتلک  
 که بگیرد از عروصه کین چو کرد  
 که کند بر فتن کسی این بسیج  
 بزود است چو را چو بر سینه اش  
 ز دوا چو بدست که بر کشت کور  
 ز چو کرد دورا ملاحت بسی  
 برو نامد کس که بگریه گفت  
 برود شکست را در کف کس  
 که امروز مان زور میکار است



که جبرئیل بمی بینیم در باران  
و سوزنی ز روی ماه  
گفت چنین درازجا برقرارند  
چو آمد ملائک فرود آمدند  
بلفظ مبارک طلبت برادر  
ملک از کف نبردند زان  
که چون تیغ را بر کشیدیم ما  
بناگاه سرش بر زمین جدا  
ولایت کرد این ملک بود در  
چو آمد میان چو نیت شدند  
در کرد سلطان دین پادشاه  
اگر چه رسید آری پیش  
که این بزم با من بود در  
در چشم عجب بود باب او

نبردند الحق کس ز در کجمن  
**تسزین اللیخ**  
ز دیدار او نابیدار شدند  
ببینان از غریب کجا آمدند  
چو در کس شدند اهرامیان بباد  
که گفتت ز زنا قتل این سخن  
بگویند بر سر دوید میسم ما  
کس لیکجا بر حاضر نبودند جز خدا  
که قتلان در ملک بود در  
شکستگان از آن در کجمن شدند  
که بو البحر ترا و عیال را  
که باز کرد و آن مدارید بر  
ببینیم در کف که بود در  
بر آورد و لید و عیش شیدا  
در کف

و من از کشته کان یافت جبرئیل  
که جبار من عم من باب من  
من جدم مستغرق خون بود  
اگر من عیال بر البختری  
کس این سخن گفت یا صد برین  
زند تو عجم را بشمیر پیغمبر  
**الغزوات الی یحیی**  
عمر گفت چون نیتش اتفاق  
چو است سلامه اتفاق لغزوات  
بخی گفت و در از لغزوات او  
چو تصدیق کردش پسندیده کس  
بباید طلب کرد عذر از رسول  
به بو البحر محمد زنده رسید  
که سلطان دین گفت با ما فکر

ز کف غیر آمدش عیال  
برادر که او بود با باب من  
کسی زنده زین پیرو چو بود  
رسیم جان کنش از قیام  
بر بخیر سلطان اتفاق برین  
عمر و او در زرم من در سینه  
**عمی رسول الله صلعم**  
مزدان من او را برادر اتفاق  
بشمیر زین کنم سر جدا  
ولی بست ملا بر فرصت او  
وز بقیه پیمان شد ز کف  
وزو عذر او کرد سینه قبول  
برادر استمالت خود را  
به بشمیر ابو البحر در کف



و بهیشتن آفاق تا به پیش آیدم  
چون سندان فرسار ما  
بدان که خسته ای از سبزه  
بگشاید کرم بخت و دست  
بدان که ضیق کز زخم کز دست  
چو زمان بنزد او بر آورد تیغ  
چو محمد بر صدر بخمار شد  
بتی گفت محتاج گفت نیست  
بنی گفت چون گره شد جابر جنب  
چو حشمتش برین مسعود رفت  
بند برده لیکن بیستاده بود  
چو کز کون او نماند  
بدان که کفستان لاری عدوی جدا

که امروز دیدار او با یدم  
روزم از کزیده سوس مطلق  
آنان ده رفیعی که دریم نیز  
بجز تو اما نه لغزیده است  
بباید آرا تیغ کین بر در است  
ابو بختی که گشته شده به تیغ  
ز احوال عیش تکلف رند  
چو میسر آنم احوال او بار نیست  
ابو جبر جویب در بار جنب  
چو نزدیک بوجهد مطرود است  
زن حوض خون پیش آید  
بگردن چگونیم بر ویسین و  
مراد چو امروز در زیر پای

برین کزین

بیدر که خونت زین کرد کرم  
چو ای صحابه چنین داد هم  
که لاشک ببرد هر نفس که زرد  
و اسخیم آید سپاهر چو تو  
که با من ترانیک شد حال است  
بزی پانسیه بر این چنین  
بکفاعدو اینش از رو نیست  
که من سر نهم با بر کله است  
بگفت این کس که درش زرن جدا  
چو دشمن جهان دید ما که گفت  
شنیدم کز ز کاران در بند  
همه منتران و درین کجایش  
چو بوجهد شبیه چو ابو بختی  
چو بود و ولید و امیه کجا

بر سخت تو تیغ ما کرد زخم  
که دشمن زنده است تن نیست هم  
کف با دیوان مملکت کس زرد  
عیامت کشتی بر کت کج تو  
که تو کله با هم بند است  
کلیه بخود زین تمام است  
بماند ز غم مسما نیست  
چو کرده ام زرع کله است  
بیاورد پیش رسول خدا  
خوشش آید و الحمد لله  
بکشند مفساد و استاده سرد  
خدا دید نام آوران در کس  
چو عصبه کینه مراد زرد  
سپه را برین همه جدا است



سینه چون مر قفسی همزه رفته بود  
 شنیدم که آن روز در درو کبر  
 بگریه عقبه که بود در دروین  
 بنی گفت غم ز رنایندشان  
 بنی گفت چون نازغ ز جگر  
 ز کفار پس گشته کان کنج بود  
 چها بر سر چاه باز ایستاد  
 که در سردان ضا دید حبس  
 بیست و نه بیضت بسی کرده ام  
 بنامه قبول شما کجمن  
 گویان در ملاک اوفتاید با  
 مراد بیکران یارو بیاورند  
 چو شنید ز روز اسلامین  
 بگفتند در حدود بدر جهان  
 دو حزنه هم بازده گشته بود  
 کرد مهر ز کفار که سر دن رسید  
 و در نظر حارث که بد مرد کین  
 ره آب خوردن مذادندشان  
 بگفتند چاه سردان لطف است  
 دران چه نکندندشان در رود  
 بدان گشته کان نیت از زاد  
 که بگوید نویس من اندر قرش  
 به عورت بسی خون دل خوردیم  
 ز بهر شما کفتم در انجمن  
 بدوزخ بمانید بعد از پاک  
 و از اسلام محبوب در در شدند  
 که برگشتگان بود در سر خوان  
 تو اینها که گفتی بدینند کان  
 بنی گفت اگر

بنی گفت کبر بداند نیک  
 باز کوشتن **مصطفی علیه**  
 چو کفار دون در هر نیت کردند  
 غنیمت کشیدند که ز راه  
 پس زنگ بر جعت روان کردید  
 بعمر و تازید حاله مهر  
 سبک زید شد آنچه با دروان  
 زرقبه که بود دختر صدر بود  
 چو سینه مهر رفت او خسته بود  
 زن مرد بیشتر هم بکیره  
 چو زید آمد و مردو کانی بداد  
 بنایت دل ز بهرین شکوه  
 دل مردمان منفاق قبول  
 دل خلق در کفنت بودند  
 هم ز بهر بیشتر پذیره شدند  
 پاسخ بر ناله نذرند لبیک  
 السلام محمدیة سر فاطمة  
 بنی ز بهرین با غنیمت شدند  
 بنی کرد قسمت میان سپاه  
 را که در آن گشته کان را رسید  
 بارت بیشتر برد بیشتر  
 شتابان بشد مدینه روان  
 زن بر عثمان با صد بود  
 چو زید آمد او از جهان رفته بود  
 بدند از پله نفس سوز معیره  
 دل مرد را زند کانی بداد  
 غم نسیه که بود بر باد شد  
 کردند کین که تواند رسول  
 چو از زامد که سید ز شدند  
 اسیران چو دیدند خیره شدند



علی حوزند پس حقیقی پیش خویش  
بجست بیارود آن بگردان  
بده گفت لفر آن چو نشت حال  
نو بود که دوستان دوستان بیام  
علی رو بگفت آنکه از پاک هموش  
عبار بود در آبسترون به دیرایع  
و اگر عقبه فرمود روزا بکش  
و بجهت گویند که بود حشر  
بهدر گشت پیش سید زیناد  
بنی پس ابومهد ز زحرار کرد  
که آن زو بخوابیدند در آب  
ابو جهم از آن پس ز افرار شد  
میزان جا که صدر عالم پناه  
نور از راست بدرر النعم

که روسفر خارش بیاید به پیش  
سرودست پایش بپسند لندون  
چو بد کرد از زخم زخم منال  
ای حوزند لندو جواب کلام  
ببر کبر ملعون روزا بکش  
بزد کردن رو بیک زخم تیغ  
بگشت رو دیگر حیدر پاک امش  
بیارود و چینی که زخم کمال پر  
بدست خود لحد بر کس برود  
دیگر زخ با انصار دین در کرد  
بمن منت اکنون شما بر نمید  
بفرمان سید ز انصار شد  
بدولت سرار خود آمد ز راه  
بغقب خود را پادشاه کرم

اکاهه

اکاهه یا منق اهل مکه  
وزان دور دامنه کان پیش  
که گویند آن با محمد حضرت  
دیرین گفت کور او چون زراد  
بهر رسید صفوان نام رخسار  
که بر کرد تا حال به کار حمیت  
ازین لشکر طول بید که رفت  
بعقبا چلویم سپرسید حال  
ابو جهم نام کرد و عقبه اسم  
چو سود برین رسد چو نرد و لیر  
چو شبیه که بدین منثور او  
بگشتد ایمن ازین بیشتر  
چو بدید صفوان از وی چون خبر  
بگفت آنسانیت بکجا رفت

لذوقه قریش والله اعلم  
بنونده لذت بر پس خبر پیش  
سور حنک از آن جیش بدست  
در آمد که او نیست بود در سپاه  
که بودش امید بدر گشته زار  
که ماندست و مقول بیس کعبت  
بکوز است تا بر محمد پیش  
چو پرسیم از گفته من منال  
ایده ابو الجحتمی حقیق هم  
چو لفر ابن حارث چو شام شیر  
امیه که صفوان لوس پور اب  
دل رشت الحق نوور شد  
بر رویه تاریک شد گوش کمر  
چو همب گوید این مرد یور است



بگر اگر نیتش زین سپاه  
دیگر گفت آن حال صفوان گوی  
بگفت اینکافه خوش نیت او  
ولیکن امید که بودش پدر  
فرا جبت صفوان ز رخشم رو  
غین بود صفوان ز خوف سپاه  
بدو گفت آن حال لکر بگو  
بغضا چه پرس چون میسم کن  
صا وید ما بیشتر گشته اند  
کرامت بیست از هم شکند مان  
چو در خلق دور بخت این عالم خیز  
په از این بر آمد خضر در جهان  
غبار زمین گشت با صبح درخت

که روشم بسیرون چو کوه سیاه  
که چون بود در جنگ احوال او  
بجان زنده ز دست از جهان جان  
برادر دیگر هم بریدن سر  
بسی زد لکه بر سر و چشم رو  
که معمار آسوده آمد ز راه  
که نام او را نر چه آید بود  
سزد که با تم بسویشم ما  
بخوان لشکر ما بیامیخته اند  
لوگو کور هم دست بسندان  
رسیدند با ترسیده بر شهر  
که ز لرز در زغاد در آسمان  
در آن شهر کور قیامت

بگفتند که زنده

بگفتند چندی دل شمعین  
که چون بشنود دشمن افعان ما  
کمون که بگریه کسی زار زار  
از آن پس زانده عز رسیدند  
شنیدیم که پسر دل شکفته بود  
شیر ناکهان آمد روز بگوش  
بر پرسید کین کس صغیرم بایت  
بگفت چشمتش که قدم شدت  
بگفت آنکه او دستر که کند  
چرا من بمرک جو زبان خویش  
چشمان بر رخ چشمه رواند زود  
بگفت این بر زده خضر ز دل  
سغی شده با تمام در غلظت بود

فغانم دورید همین همیش درین  
شود خشمم روز اندوه جهان ما  
کنینش بشنید کسی که باره باره  
ولیکن تکیهش کنی رسیدند  
که در خون سینه خزانده خفته بود  
دل بر خورشش دارد بگوش  
که چشمتش بدین گونه نم بایت  
کی ایست زان رو کم سبب  
ز غم چشمه ما همچو قدم کند  
کنیم تمام زانده بهیش  
بدر دل آن شود بر خواند زود  
که در عهد باران از دست رنج  
اگر قدر بندید بد ایندیش قدر



المرحوم بنده جمال رسول  
دفتن غیر بنی و هم ز کله  
نیز و هم گفت را در که لو  
حمایر شب روز بودیش تیغ  
پدر گشته صفوان مکر پیش رو  
غم گشته کان را امر حذر باز  
کبریا تا محمد چه بازر نمود  
که باشد که دلها را ما خوش کند  
شعبه آتش در جگر درشت رو  
بگفت از دست روز نام بدی  
بیشتر به سر پسر رفتی  
که او هست در بند این تن  
محمد تهر که در از سپاه

که در حشر ما را مگردان ملول  
بگفته بقیعه قتل رسول صانع  
ازین صفدر بود تنزیه خو  
نم جو زد برکتش کس در بیغ  
زنان شد کی بود هم خویش رو  
وزان در دو آن می گفت باز  
چگونه با سر فراز نمود  
نماید دلیری قتلش کند  
چو آتش ز دل در برداشت  
نه در دو غم طفلک نام بدی  
درین کینه ز جو زد بدر زخمی  
جوانی بدان آن دلم کرد پیر  
سر سزا بیاورد سر من ز راه  
بدو گفت

بدو گفت صفوان که زنده بمر  
بگفت این یک بدو در کس داد  
بدل در نیامد که خون قدر داد  
زنان عزم ره کرد و آند دوان  
چو آید بنزد یک مسجد فرزند  
چو پیش که ستمش در رویه بر  
روز حرمت مهدی بر گرفت  
کنان بر در مسجد آورد رو  
هم آنجا بدست صبی به سپرد  
بنی گفت او پیشم آورد غیر  
عمر رفت آوردش ز در بگفت  
بنی گفت مان از تها ز ما  
بگفت آدم بهر فرزند خویش  
ز آورد هم تا که بد هم عدل

که من طفله کانت و ام سیم زرد  
غیر زندان کار بنما دسر  
بخانه شد و بیغرا زهر داد  
بشهر بدینه چو آب نودان  
بهر بود بر در بنی در نیامد  
بعزت در افت دو اند طهر  
کرمان ستمش رو در گرفت  
بدرگاه سلطان دین برد رو  
بجز رو بر صدر سخنا برود  
به بدینم که در او چه ستم غیر  
گرفت از او دست بخور بگفت  
بگو راست تا تو چو زهر ز ما  
که دل گشته باشد چو در بند پیش  
تو بخشش کن از سر زهر



بعثت دارود حدیث فروغ  
چو فرزند کرده عسکرم تو  
بگفتا مکن تو زین تیغ یاد  
بمی را بیاید خوش دین گفت مرد  
که بگرد تا حاجت خویش  
بگفتا مرا جز غم بند نیست  
ش کفایت تو گفت دارود فروغ  
کنون من بگویم که کار تو چیست  
تا آنی که صورت آمد پیش  
دل ما ز زکات کمان محقق  
محمد نگر تا چه آورد پیش  
که باشت که در او قصاص دهد  
گفتی که درم عیالان حرد  
مرا دادند که ز زمان کردی

مرا غم حدیث تو زلله دوغ  
چرا در سر این سخنم درم تو  
که لعنت بدین تیغ ناهرباد  
ز خشمش رخ لاله کن کرد زرد  
که با چیت کار تو ز نزدیک  
مرا حاجت غیر فرزند نیست  
ز تو در است جسم زلفان دروغ  
که امروز بیکارو کار تو چیست  
زمانی گفت از سر مراد چون  
وزین بر رشت شده جان من  
دل ما ز زکات کمان کرد پیش  
دل ما زین غم خلاص دهد  
که هم صافم ز بنیوایت درد  
سر او بیشتر بسا دردی

بعد از

بعد ز سر رفتی سر او  
ترا گفت صفوان این غم محو  
تو رفتی تیغ آب در بر زهر  
عمر دل آورد چو بشنید راست  
بچالیش بجاک زنده افتاد زود  
که درستم سر سید نام دار  
که گنج که من بودم لو کسی  
کنون چون تو ز غیب کوه خبر  
کود هم کنون ایزد با کسیت  
چو ز پرده بیرون بشد زراد  
به پیش درون چند روز نشست  
وزان دور صفوان چه بگذشت او  
که خود زود باشد که آید خبر  
همی گفت سر بود در زلفهار

روان کرده خون ز پهلوار او  
که بد هم عیال ترا سیم ز  
بیشرب فرزند دستی بفر  
بدانست که راز دار حدیث  
سرودیش در خاک پایش بود  
که هستی تو پیغمبر کرد کار  
بند حاضر رکنی جز از زکات  
یقین شد که و حر است دادگر  
محمد رسول خدا با شکایت  
پسر با زور داد از سر داد  
بیا بخت قرآن فروغ که  
همی گفت مرد دلیر است او  
که عهد بکشند در خانه  
مگر آنکه رفت آید بکار



هم آنرا کسی ز مدینه رسید  
یکه حال از عیال و هب بازگویی  
بگفت از نفلان رومسان گشت  
چو صفوان سخن کار رو گویند  
بهر زیند از غم بگرورار بسید  
سخن ختمش پیش از باب بود  
**باب حکایت غزو**  
چو مکررت یک چند از غزو بدر  
کافی کنان گشته بود تاب  
برین نزدیک صفیان حرب  
صید ما دید ای بیگ دل  
چو زر کاروان ز نفلان کرد کار  
گشود و در جب آنست که کاروان  
دندان ضحی و در سب جوشن خرم

بهر رسید حال عیال خود دید  
بهر شرب درون درم کار گشت  
چو رصحب دین رهرا جان گشت  
بناکه سر سبز دیگر نوش کرد  
بگفت ز امیدش نام امید  
زین پس بخوانیم غزوه  
**قصه**  
کجا یافت لغت محمد ز قدر  
چو صفوان چو عکده تیز تاب  
بگفت از شیز مردان حرب  
کنان همه ز بهوش ما چون بگذر  
نماند ز بهر ایشان بر زر  
ستاییم چیرت بقدر توان  
سپاهر سوار حرب لشکر بریم

از حد مکر

ز احمد مکر انتقام گنجیم  
بدان کرد صفیان حرب اتفاق  
که کار در اول از گشتگان گشت  
پس لنگه تفصیر قسمت بکرد  
شنیدیم که از یافت جندان <sup>حصول</sup>  
خریدن جندان سیلح سلب  
زخر حواله با طراف شهر  
بدادندش ان تیغ تیز دکان  
بگفته درونش که جمع شد  
شنیدیم که بودند سپه هزار  
هزارش سواران سپه جندان  
سواران دو صد جوشن از گشته  
سپاه هزاره فرزند تر خضر

**بخت**

وزین ننگ بر ابرام نام گنجیم  
که در ریم در حرب ضرب اتفاق  
که سفید طبیعت این جرح <sup>بدان</sup>  
بجفید آن وقت مردان فرود  
که خطرش بیرون شد ز قدر خود  
که مانند نام اوران زو عجب  
سپه جمع کردند بیرون از قدر  
که باشند در حرب از حد <sup>دکان</sup>  
کرد طاق ایوان بدستند  
همه ز در مندان مردان کار  
شد چشمه چشمان بر خون  
موقن تن خویش تن سخته  
باین بود نزدیک دور از خرد



بسی تا بون علم در میان  
دل نهند سینه بر آمد ضرب  
ز سر بدو دل پر ز آینه دشت  
بهر خلق خواند و جوشی که آوند  
بنفکام کین چشم دوبار بود  
بدو گفت در جنگ اگر چون تو  
بمن از مال زبور چنانست کنم  
بوه کم بدر را حقصر کنم  
بدو گفت هم تو زده او جنبیر  
که در کشتن حمزه ندبیر کن  
بش زین سخن سبغ کن گاه صبر  
تو ز حال من بود پس آگاه باش  
باین گفت و جوشی حربه در  
صلی القصد کبر بر آتو فسد

چو دیدند هوشش در میان  
که هم شوهرش بود صفیان حرب  
را ز حمد بسی کین دیرینه دشت  
زین بینه بود عتق دیده خون  
که مرد در غیب حسیره انداز بود  
بقدر دور حمزه پهلوان  
که با هم زمان هم عنایت کنم  
ز غصه و لمر خلد صر کنم  
که او مرد شتر بونه مرد حسیر  
کمباین در وقت جنگ آن یکر کن  
که او عجم من کنت همکام حرب  
ز قوت دگرم تو هم شاه باش  
بفصا کنم حمزه را سر دراز  
بهر شد سبک طلب کین گوشت

بمیز کین بودند

بمیرب کشیدند جیش کران  
چو مردان دگر مذبذبن نشست  
وزین سحر امش بهر معطفی  
بشرد بدو در خواب و قسح  
دگر دید عیار که کتاف بود  
که دهر دویدند از آن ناکهان  
دیگر دیدند در خواب خلق کز زده  
دیگر روز باره پسین خورنست  
که اعدا درین لشکر کرده دند  
سپاهت بسیار و جیش کران  
چو بسند سلطان دین کین  
که جمعی را لیب من در بند  
بناید شدن از زین شرب بدر  
که دهر بکشند کار و چون

در از گروست نه کران تا کران  
چو نام آوران سحر کین بدست  
اهم ریسر صدر صاحب  
که یک گناه داد در دره کس  
که در تیغ رو چسبند و در غم بود  
بکشتن بعضی از آن قربان  
که انگشت بر خویش بود از کرد  
آهی گفت کما دز لشکر صبر  
بشد مدینه رخ آلوده  
شده عرصه پر از کسوف و کسوف  
شد از خواب دوشین  
بمانند سر با کین زیر کسوف  
که دوش آن زده بود بهر کسوف  
بود مصیبت از سر افراز دین



که در هر یکش چون گاه خزان  
باید سپه کرد لشکر بدر  
بدان تا بداند ز عدل دین  
که لشکر چو دشمن در آید پیش  
بباید زدند در جنگ شمشیر مان  
ز زین آن چرا ما حصار شویم  
دینی با که در هر نفسش بود  
که چو چو نرسند از ندینه شدن  
که در جنگ در خود بکفایت او  
و در معرکه آن مایه در بر گفت  
و در آنکه بسم الله که می رود  
که در نهایت از در چو در بند پاک  
که سید بر نفسی چو خوش بودیت

کشیدند بر ما سپاه کردن  
نباید ز زین آن بی شکر  
که خوف نذاریم ز زین آن باین  
تا نیم آن لحظه مرد خورشید  
که چون میکند مرد در زین آن  
بصحرای بعد کامکار شویم  
و لبر چون هم رویه آن بیسته  
بصحرای بمیدان کینه شدن  
سوخانه شد با که راهیت رو  
بشمیر زان میان کرد بند  
بصحرای که آنی مقابله شوید  
بعد ازش همه بوسه دادند کف  
نباید شدند زانکه این نبود  
بگفتن چو بگویند

بگفتن چو بگویند اکنون زرد  
بباید شد اکنون بصحرای شد  
سبک لشکر زین بر آتش فند  
چون که زین بر بصحرای شدند  
شنیدم که بود هفتصد مرد کرد  
ازین هفتصد بود سبب بود  
بگوید بعد بر شدند آن زمان  
بوزان بدیدند از گاه خزان  
بنی گفت پنجاه مرد دلیر  
احد را بکس شک بود از گاه خزان  
سعاد که گفتار پنهان ز صدر  
بس ز زکوه رفتند بر طرفت  
چوب راست لشکر میار شدند  
بگفت بود در آن عمره ز راه حرم

به بستم با کفایت  
بر میسینم تا آسمان بر پشت  
زهر جبار طبعی فرو کوفتند  
سپه عرضه دادند کمانی شدند  
که عارض در آن دست کین بر سر  
دلیران میدان سردان گاه  
که بعد از این بود که آنی دهان  
که پر بود دست ز زکران تا آن  
نشند در معرکه آنچه پیشتر  
که آنجا حرف چو در گاه خزان  
گفتند از پس پشت ناکاه عذر  
ز لشکر جیمان در جهان گاه  
چو که از سر کینه بر حواس شدند  
سپه بیدار است صحنای حرم



چو زرد از صفای زرد چوبدر بود  
بعقب اندرون نامدرازان  
دین بود یک جمع رسد میان  
علاج هر دشت زرد از است نیز  
بعقب اندرون صد رویان  
بنی تیغ خود بر کشید از کشت  
که آن کس که باشد ازین تیغ نیز  
بودند جمع زلفار پیش  
بده تیغ تا در مان ما دیم  
بنی تیغ خود را بایشان نبرد  
بر کشید که شمشیر و لیس  
چین مرد جان زلفار بود  
بعقب بفرمان چون در اسیم  
بعقب جانس برانی بکنک

خرپ عکرمه برین بود چوبدر بود  
وزینان جمان کشته تا یک کنگ  
کشید نصف آنچه شیر زبان  
زنجب حمزه آمد بر سر سیتز  
بلرزید گفت زلفار ز مین  
بجانبند و این که هر یک سفت  
ستاند که دروش دهد در سیتز  
که ما نیم ز شیر دهنده پیش  
تیغ خود زلفار بر حد اندیم  
چو آن دوم باز آرد زرد  
که بد نام او بود جان چوبدر  
به دل دشمن لیس کفار بود  
که داد تیغ بکنده اسیم  
که شمشیر اولدش کرد بکنک

بکفایت

بعقب بده تا کسم هم چین  
بود در شمشیر خود سطف  
ز شمشیر سید دل کشت و  
قوی شد رصا به ازین فر  
که یعنی شیران دهنده چنگ  
سوار شد الحق که روز بنرد  
سبک تیغ سلطان دین بر کشت  
بمیدان در آرد چوبدر زبان  
که زلفار خود کینه منم  
در آنگه مرد نمایم بهین  
نبرد زهره کفن که آید بیدان  
چو در آید کس هم بنبرد  
بتمنا عقب بداندش زد  
چو سلطان شمشیر خستاده بود

و ام در شمشیر زرد کمان  
که بود با سطفی در وفا  
عصا به لیس است آرد چوبدر  
چو اوسته بودر شمشیر لیس  
بر از زور کشت بر مقام  
دل شیر از زور شمشیر بر زد  
سپر برسد تارک سر کشت  
با دوز زد بانک بر کمان  
سورر زلفار مدینه منم  
به پیشین مرد زردان دین  
که زلفار مرد آتش بوجون  
بدر در آتش بکرمه کرد  
چو کمر بدان که پیش زد  
به تیغی که هم شمشیر دوزد



سر زلفه در خاک در خون برشت  
چنان تیغ را زور در کین بود  
سختیدم که مهند آن زن با لقا  
صی به بر آورد ستمش کین  
بود آنست که عورت ز کینت  
کسی گفت در کشتنش بی نی  
بگفتا که تیغ که سلطان دین  
که از لایم آنرا بخون زنی  
علاء القوم بر دولت جهند از دور  
بمستان درون حمزه شیر ز  
چو شیران بکنس بر آشفته بود  
بهم گفت هر جا که من حمزه ام  
در نوبال خمر است مارا و ما  
بهر جا که می رفت میزد آن

تو گفت بخوا درون لاله کشت  
که گفت در کت بدین مرد بود  
بر بر بود جانم در آمد بکار  
که خوش بریزد بفرق زمین  
نزو کریم در انت او شکت  
چرا تو چنین در کفتی تو تیغ  
مرا در حقیقت من گام کین  
اگر چه دانستمش و کین  
سران سو جنت کند از دور  
ببیکار در سخت کرده کمر  
بترک سرخ زین گفته بود  
منم آنکه چون شیر ز شتره ام  
چو گویند جنت گویم بی  
از و باز پس میزدند عثمان

و چون تفرس  
درین تفرس

چین تاپیش علم در شد  
در آمد به بیکار حمزه سیر  
مگر عید و عزتس بود در  
سندیم که بود تانتس هفت  
ززه در برو عوده برفق او  
زند من محمودی بر دوش بود  
بدین ساز و تریب شکر سگوه  
بود گفت از حمزه شیر کیر  
بگو تا علی آید آن تیر خب  
بگام من آن میر کردن کنم  
ببین که کفتم تو سیم و ما  
بچو در از تیغ من کن کلب  
بچو سید کافز کفار او  
عمودس کران بر سر حمزه درند  
بر آورد همیشه زهر آبدار

یکم زخم زد تا بدو چار بست  
که بود درنده همچون سباج  
کوارر و لاور چو ضرغام پتر  
شده است لیکن نه از آب کین  
جهان روشن از تیغ چون پتر  
نچو مرک کورش فر لوش بود  
بر حمزه آمد بکسر در کوه  
تو بر کرد آید که هستی تو سیر  
ویان بود و جانم برین بگفت  
که در کین عدد را بگردن کنم  
بچو کان بگو پال کیرم و ما  
که روز تو گردانم امروز کین  
چو کوه اندر آمد بیکار او  
سبک حمزه مرکب ز جابر جهانت  
فرد است برفق کردی و ما



بیاوردن و دیگرش بود چندان  
بجیر آمد و وحشی تیره دین  
چو آمد بکسید آن حمزه فرزند  
سبک حمزه شمشیر کن بر کشید  
جیسر از بر سر او نه زکت گرفت  
ز با حمزه با تیغ می شد مسک  
که چو وحشی زنا که بود بر بگوانت  
چنان بر پشت او ز کینه اش  
نظر باز کرد پیش کرد و حشر بدید  
سبک بود ز خشمش در کله سیر  
چو خوردند از دل که ماضی مسلم  
چو بگین غیب صحران زمر کم خردن  
باز تیغ که او تیرک من چون کند  
وز لعل که او از من زکا و نیت  
بگفت این جانش بر آمد زرق

برانید از لب چو ببرد پندک  
فرد و دست جار زلفان در کین  
بر فر داشت بر حمزه با تیغ ز  
بدان کافر کبر ملعون و دید  
بتر زدیک وحشی غنیمت گرفت  
نند به تیغش هم از بار سیر  
بر در حربه کرد چون لب راست  
که رفتاد در دست کم تینه اش  
ز نماند بدینا که او دوید  
ز تراب بیفتاد در ده کندر  
ولی بر قصاص تو ز رضی شدم  
که درر حجه نه بیستم کنول  
خدا یا تو حشرش دو ز فرزند کند  
که حشر هر کشت در راه نیت  
در لعل که ز نماند سیری ز چین

فلک را چنین

فلک را چنین دست ایمن دین  
که دیدر که در جحف کوهش بدید  
باز در فلک بسج هر دو فنا  
المر نظر کن بمن باز تو  
**آمدن امیر المومنین علی**  
علا چون تن حمزه در خون بدید  
بر آورد و از آتش مسینه دود  
بر آورد و از دل خسر در بخت  
در آمد به پیشکار او بوسید  
**ششم** که او پیشی بود پیش  
بگفت در عیال تو نه مرد من  
بهر تو کسی دیگر آید بگفت  
بگفت از سبک مدبر میرزه کو  
من زخم که کرده ان بگردن برم  
با بر یکبار کرد کار بگفت

که کاهیش حشر دست بر پیش کن  
که آه ز ز تخم ز درم و گفت  
سز تا چه کرد است بر مصطفی  
بکن کار این سر بمن سز تو  
**گرم الله و جبهه کرب**  
بر خن بر در اغر ز خون کشید  
سه از سر تیغ کینه ز زور  
همان دزد کرد از صف کین طلبید  
که رو آمد است آتش در عیال  
بهر بر در صف در زرق اش  
که باشم در جبهت مرد من  
و گرنه سوز بر تو آفاق بگفت  
بگفت اندر آرد بهمانه بگفت  
سر و پا بر تو را درین بگفت  
تنت بر درم تا بدوزخ بگفت



بمیدان لکه زهره در در و در  
رخسرت دو عالم فرمودن کرد  
بزد بر سر حیدر کامیاب  
در آمد بگردار آب روان  
زمن نوش کن ضربت کاه صرب  
که شمشیر ز رفیق شده تا به بر  
سره یار در خوش گفته شد  
دران دست کین گشت جو یا حیرت  
که شد حفظه پیش رو بگریخت  
فنا و ز سر زین بمیدان  
سبک است بر بار آرد شد  
که فرود ز خون او شده  
در آمد خد گشت زنده بوحس  
دران مرد مومن تر شد جهان  
مرد در کعبه دلیر و در  
چو این بوسید شکر کوش کرد  
در آرد دینی بگردار آب  
نیامد علی را کند ز زان  
که چون پیش دست نمود بحرب  
بگفت این تیغ جهان ز کبر  
دیگر کافر آید و کشته شد  
که بیک باره صفیان حرب  
ای جز است حیدر که یک کبک  
بزد که ز بر پشت صفیان حرب  
دل یار بیدم تیغش بدو بارد شد  
در ایند لب از پیش حفظه  
که باه جفا جور شد او س  
مرد برین حفظه تا گمان

چو دیدند او را بکشند زار  
و چو سعد و چو منزه چو زید شریف  
عمر نینزه صم همبشر دیگر  
بیک بار بردشمن پس زدند  
بهر جا که عمر زور کرد کین  
علی بیغ نینزه جهان در ببرد  
زبیر از سر سینه خون میفتند  
چو دران دین با غنیمت شدند  
چو پیغام بود از سر ملک نا  
چو شیران جملند صحرای شدند  
کین که روشمن تر بازوید  
وزین دیگر بازگشتند پاک  
ز پیش ز پس لشکر نمودن  
دل رهت دین گشت زید زبر

سبک جمع کشتند خیمه نور  
چو حیدر چو سماک عمره و صفت  
زبیر بن عوام محمد ز دیگر  
کس از آمد او را بهتر زین برودند  
نهر شناخت کس از گمان تا کین  
که میشد بکول سرخ ز شار زرد  
ز بیج سنان کس ایام  
سبک دشمنان در هر کس  
بدیدند که آمد از دشمن گشت  
ز بر غنیمت بر بیجا شدند  
بدان مکنان لشکر بر گشت  
فنا اند بر چرخ گردند گشت  
گندو گمان بود و نسج گمان  
ولیکن نهاده بر صحرای

چو دیدند او را



تکلیف مصعب اندک علم دار بود  
سوار آمد بمیدان شمشیر تیز  
بشمیر کین چند تن کرد خود  
زین کافر اندر آمد بر سرش  
بر او پیش سوار آمد آن کردون  
خدا کرد از هر طرف بدور تک  
صحنه دیدم که ابله بس دور اند کرده  
کس که بگشتن اگر شود  
پس در سبک کافران چار بود  
چنان تیر آن سوخته چند گشت  
کسی که تیر نمردید باز  
کوه سحاب بدید بطوف  
چو کس که آمد که احمد نماز  
بگشت با ناله بسیار دل

در آن موکه که علم درر بود  
بر آورد از کافران رسته خیز  
ولیکن هم از تیغشان جان نبرد  
بپا اندر افتد ناله سرش  
دو نوبه دانه هر طرف شد بر سرش  
بگفتا محمد بگشتم بگشتم  
بیا مگر قهر کرد آن سک زکوه  
بدر دشمن اکنون زیک راه نوبید  
بر اصرایب بین اندر آورد  
که در میان ماجدهان ننگ  
زخم شد دلش بر زرد و کوز  
عمر بود با عبد الرحمن خوف  
کس گفت یعنی کج نماز  
خرد مانده پر در و تیر مار دل

یک نام او

یکم نام توچ بود علم انکس  
بگفتا چو سلطان دین شد نمید  
در آید تا بقهنا بر کشیم  
بگفت شمشیر را بر کشید  
دل خشم از آن نوحه فرج کرد  
برو کافران حمله کردند جمع  
شمرند ز خشم چو ز فداه بود  
دیگر عبد الرحمن در آمد بگفت  
برش کافر نام اکنون رسید  
سه سگم از چند من ناله مان  
سرور و دندان او گشت خرد  
تشنه اجرا صحت شمرند هم  
درین سوچی چون علم دیدت  
برفت بر دست بر درشت آن

که پیشکار کفار کرد بر موسی  
کنون مرک بر چشم ما گشت عید  
بنوک کمر سوار کافر کشیم  
براند اسب بر سر پر کشید  
بختیگر تن چند هجوم کرد  
بگشتند پروانه در سرش جمع  
شنیدم که افزون زلفها بود  
بسیار ز رخ خور خود ریخت  
خرد شده چون او بگشاید  
بر آورد دورا برود بر درشت آن  
بفرمان حق جان بجانان  
همانکه سر زخم بد پیش کشیم  
خود تا قصه درین چو کشت  
بنویس آن کس که بر درشت آن



علی پس بشیرت در میان  
بارجا که میراند مرکب جنگ  
در میان جنگ رسول با  
بجاست شنیدم که بسته میان  
که هر ز کفار پیش آمدند  
سند خیر انصار بشیر کین  
چو از هر طرف جنگ چو آب  
شنیدم که انصار باک میر  
شش بر کنار خود آمد نهاد  
چو که پیش پیش میر بدند  
که مهما دران دارو کیر  
سپرد ز سر آورد سلطان این  
بشیر و بشیر کرد جنگ  
این عجب آن این دقایق بود  
در شکر کران بر جنب

جدا گشت از جمع انصار  
شدر عرصه بر حرم کفار  
کافران لعین تنها با رفیق  
نبی بود جمعی از انصار یان  
به پیران شاه خویش آمدند  
نهادند در کافران لعین  
سور آخرت رفت بسیار کس  
بجنگ اندر افتاد ز زخم تیر  
سر اندر کنار بنی جان برداد  
را همه کشته زخم خورنده  
گرفتند سر در در و چو تیر  
زود رو هم کرد بشیر کین  
هم بود از زور کفار کین  
که بود سر ز او سر آوار بوم  
زناکا داد بر حسین نبی  
چو چو شد

چو چو شد از سنگ بر خفا  
کلی دور بود چو لاله ز خون  
در آرد و تیغی بتارک زوش  
چو آب از سرش خون روان  
ز کور دیگر کافر تیر و کجست  
بد خدایش آمد یک خرد گشت  
ازین درد جز شد در اول خست  
بدست خود احمد بعوا درون  
همی گفت این لفظ در روید  
**کیف یفتح قوم خصموا**  
که چون یابد آن کس خلاص ز زلف  
هم آخر چو او را جرعت سبید  
شنیدم که بد این قبه دیگر  
سپردارست دو حلقه آهن  
چرخ سلطان این در نشست

روان خون زین فی سطفی  
در آمد دیگر کافر کبر و ن  
بقوت بفرق مبارک زوش  
بگرفت نو گفت سرش بر تیر  
بقوت بدو سید از حضرت نشست  
ملک دل صاف گذرده گشت  
چو آتش روان ملک بر خست  
هم کرد باک از رخ خویش خون  
لکایت کنان ز بند اندیش  
**بنیتم حتی شجوا**  
که روز محمد چون کرد  
سپرد بر ز زبده راحت گشت  
گردش یکی سنگ زو بر سپرد  
زین زود آن زور در لعین  
چنان کان بر رخ بر رو گشت



بنی باز پس میسند از جگر  
سندیم زور عطا که بسیار کو  
بدان تا در اغمی شد اصبی بین  
چو سینه قدم باز پس رساند  
سبک جیب از کافران لعین  
علا آمد آنگاه سعد و لیر  
رمانند در کافران تیغ نیز  
تکوشد فرو طلحه شد دوتا  
هله دست گرفت آمد بیرون  
بیش بوجیده برانوشنت  
ندان ز زولیس بر آورد بگر  
بماند آهین سخت دندان بکنند  
در کعبه رین حذر رسید  
که تواند لشکر بشمار

که بسیار بودند کفار سنگ  
دیگر کنده بودند کفار کو  
نگردان دران عرصه بکنند کن  
وقتا مانگهان در کور او فساد  
بستید دویدند با تیغ کین  
دیگر طلحه بوجیده چو شیر  
نمودند کفار را رستخیز  
رماند احمد آنجا من بر پشت پا  
شده سبغ زولیس سفیدش خون  
که آهین که در روز او در شکست  
که می رفت از خون در می شکست  
به نیر در دندان ز زولیس بکنند  
بعد خفت او بر زبان میچکند  
بره باز گشود در کار و زار  
نترافت زولیس

نترافت خورد سید بر جگر  
کس را که بودند پیش بنی  
زده بود جان در آمد چو بار  
که تا بر آن صدر صاحب علم  
دیگر سعد و قاصد آمد پیش  
گمانش چو در آن بدست  
چنان کرد تیر از گمان تیر تاب  
خروش دران لجن میکنند  
بدست خود احمد هر حسد تیر  
بمیدر از این دور کن حسنی  
رونت بنی تیر بر گرفت  
بمیدر خست چندان ز تیر شکست  
کافر خود دورا بنی زولیس  
ز کفار روون کبر آمد بکنند

ز پرمار رخاں چوب نرنگ  
به پیشکار بودند با جیبی  
بدان در برر مطلق رسیده  
به پیشکار دشمن بنامد الحیم  
فردر جکت تیر در جیب پیش  
در آورد در میان بنامد نصرت  
که شد تیره ز چشمه زفتاب  
بیک تیر از زبان او تن میکنند  
همه را در میگفت سعد ای کبر  
که با در قدر تو اموال را  
باند حسند کور بر میگرفت  
که زد کوشه ناکه کز زولیس شکست  
باند حسند دست بکنند دور  
بر انداخت ستمش و کفر



بگردون گردان برافشاند کرد  
بگرداند دور کمان زنده سعد  
بترکش درون دست خود پرور است  
بهره یار بیوست بگفت گفت  
بهر کرد بر زنگه گوش مشت  
چونان تیر بیرون شد ز سخت او  
ز تیرش چو بر دست پرفت این  
سبک کعب مالک در آید چو  
که لبک محمد در آید همی  
عجایه بود همه کشند پاک  
گفت باید شد اکنون کرد  
آمدن آید این  
درین حالت آمد دیگر کاوی  
بگفت که بد نام انگش آبی

زره هم بر مصطفی راند مرد  
بزو لغوه سخت از دل چو سعد  
خود نظر از کشش بر آورد است  
بگفت راست کرد و بگفت دوست  
زنا کرد ز درین کرد گفت  
که از سینه بگذشت وز لبت او  
از زود در کتن گفتار و دان  
بواجاب اصحاب را مرده داد  
ببازت که زنده است سلطان این  
چو پر دانه دشمن کشند پاک  
ازین روز صحرا باقی رک  
حلف علیه الله بحرب رسول  
ازین زود مندر جفاک ستر  
بدر خلف نامش که عدت بخور  
بگفت

مذا کرد و گفت از حجه بیا  
بگرویم با هم به بهینیم ما  
زمن وز تو که روز زنده یکی  
و کرد سخن از هر جنبه آمدن  
علی چون شنید از فرین هر زود  
بر آورد ستمش که بد چو شیر  
بگفت بگذرد تا من روم  
لبیک زنده عارث بدو حربه داد  
اگر چو نبود از خبر حجت طول  
با مر خدا حربه از کینه اش  
من که از زبانه بر خاک پشت  
ز تکیس مردان خوش گشت زود  
کسی گفت چندین منال بر  
بعثت عالم سنجید چو سرا

که من مرد جنگ توام با بر  
که می کرد ز زخم کین و دوتا  
در دست کین بد بد بشیر  
من این جز هم آمد بگفت تو من  
زختم لعین آگهی سب بود  
در آرد بگفتش از اسب زین  
بدو حربه تا سوز و شکن توام  
که بگفت بد او را بیک حسرت داد  
بیاورد در آمد بگفت در آن  
بر آورد زود به هر دو سینه اش  
در افتاد و چون خاک در خون  
بر آورد و فریاده افغان بود  
کجا زخم تو نبست مردان کجاست  
کجا نیست اصحاب کجاست



که باد گرم در زدن از زمان  
 خفصه گزیده صریح آنگنان  
 نگریدت این خبر فرمودم  
 که در مکه چون رسیدیم بدو  
 که کبر باشد این کز تو شیرین  
 ای گفت آن خبر بدت منت  
 بگفت این از زبان آمد بسر  
 هم بر کوه شد سید از زور دست  
 چه بر پیش زمین از هوا  
 رسید از حضرت محی سلام  
 که در صدر دین از هفت آسمان  
 به او رسید که ز سرت  
 من بند آمد بفرمان کنون  
 اگر خواهر کنون

اگر خواهر کنون یک رفعا کنم  
 و یا بادر از خود بر آرم زبیر  
 و یا کشتی بر زورم چنان  
 بگو تا چه فرمای صد رسیدن  
 بنی گفت یارب سائل ترا  
 بمن دشمنی کردش با کینیت  
 اللهم اینها که روح الامین  
 اللهم اولی بند را براه  
 که با هم راه استکار زبیر  
 اللهم احمدک هوای  
 چه جبرئیل ازو دید این بطونم  
 طایب بمانند درو شکفت  
 از آن سو چه گفتار دین هم کرده  
 سبک شکر کرد صفیان حرب

بیک بانگ ن حمد با جان کنم  
 کنش ن علی الجملة زبیر زبیر  
 کزین ن نماز رکاب غمنا  
 که فرمود در در و در در چنین  
 زین بند و مشک و ستایش ترا  
 چه درم عنایت ز تو با کینیت  
 کز آنم کسر برم آید چنین  
 هم جز هم ز فضل تو خطره  
 که فضل کم یارب از تو سیر  
فانتم اولی سون  
 بقضا تر زین بدین عالم  
 که رفیت فوق عظیم زین کشت  
 بدیدند که بر شد محمد کشته  
 بیاید بدمان کوه سحر



عمر را بنی گفت سعد و زبیر  
شما کوشش چند بسیج کنید  
بفرمان برفتند پس باوران  
شنیدیم که صفیان ز دور شکفت  
که چون ز راه غیر دورتر کردند  
بگو تا محمد چو ما زنده است  
عمر گفت ای یک محمد بگماست  
چو صفیان شنید این سخن بگوه  
بگفت از محمد خلاصیت بود  
پس از خدار تو قادر تر است  
عمر را بنی گفت کورا جو رب  
که ز خدایو بگر خدایت است  
آنچه بگوید هیچ با بدر است  
که کشتگان شمار روز بدر

که این کاوان نیستند لهریض  
به تیر هوا کوشان رود کند  
ز خود دور کردند آن کاوان  
باوزر بانگر عمر را بگفت  
بحق خدایند که به که راست  
ویا گشته چون حمزه ز قتلند دست  
بجدا الله که خود دست راست  
فراتر بر آمد با لاس کوه  
و لیکن زبور این قصصیت بود  
دیگر از خدار تو قادر تر است  
بگو آنچنان گشت بگویم هوراب  
خدار که او بر همه پادشاست  
شما از احد جز تفاوت نیستند  
بدوزخ فناوند با عود قدر

زما آنکه در این

زما آنکه در این احد گشته شد  
عمر آنچنان که ز حمد شگفت  
و گر گفت صفیان که آید سال  
بگفت بر کشت آمد بدشت  
که بر تیر زش همزه بسته عقیبه حیت  
بخواهاند از حمزه را با قضا  
بر آورد از بطن حمزه جگر  
لبس نیز بسیرید یعنی کوش  
برفتند پس لشکر کاوان  
جز شد بر مصطفی از قریش  
درد و دشت خالی روشن شد  
بخواه در آمد رسول ایمان  
چو بر حمزه افتاد چشمتش فرو  
شده سیخ زش سفیدش زرقان

بجنت رسید که آفرینند  
بگایند بصفیان بن حرب گفت  
و گر مان بود با محمد قتال  
بدان کشتگان مسلمان کوش  
وزان کشتگان حمزه را با حیت  
به تیغش جگر بردید از جفا  
بجز میباید لشکر زوش بر سر  
چو زبور بگردن فرودست و دست  
بماند اسلامیان دل کربان  
که با کله رفتند میران جیش  
وله نام بر جان روان شد  
ز خون دیده شد لاله زندان زین  
بر زخون شده کرد و اگر در  
کشته جگر را زار شکم بیرون



بطلب کوشش بدیش بسبب زار  
دل مصطفی آتشی بر زلفت  
ز زین سطره که چند کجست  
که اکنون چو سانه زرد خراق  
بس لذتی مرا جفت بود خرد  
در باغ و تار که ایش سر د  
بهر آن تو یاد ابو موسی شد  
چو آیه بر آتش زو آن صدردین  
مغض را ز کرده آن کردن کن  
چو آید سبک چو نیک در مین  
فمنه و عن  
که بغیر اگر دست یابی تو نیز  
صدور کن اکنون دین باره  
آمدن زمان مدینه  
آن مدینه شنیدم بسی

عزیز جان این چنین گشته خوار  
چو نیکویم از دود آتش بخت  
ز خون جگر را که چند کجست  
مرا جفت بود بر بد کار طاق  
تنت چون کسبم بد بیا بان بگور  
کی بنم در دست این دانه درد  
کنند نماید تن ز خاک باد  
بگشا اگر دست یابم بکین  
گم نیز هفتاد کس شد آن  
بخواند آیت را در کلام مبین  
المشقة بالآیه  
نکن مش چون کافران عزیز  
که باهر بود همه در کاره  
بجرب که دو دیدن کنگار  
بدست آمدن از تو هر کسی  
دویدان

دویدانند آنجا کسی بود زار  
نخستین زلف آمد از زره فرار  
صفیه که او عمیه را صد بود  
چو ز زینک شد با بنی زبیر  
برو مادر خویش با باز دار  
زبیر آمدش پیش مادر نهفت  
که در راه حق حمزه آمد شهید  
رولم و ستاد تا پیش او  
مبادا که چون عینش خوار زار  
که هم کوشش بدیش بسبب زار  
بگفت در سپر چند ازین دعوم  
هر زمان دل شد دو جان قبول  
بگو تا مرا منع گفت منسی  
بر سینه آمد چو زره زبیر  
بگفت از قفا کردار عمر

که تکیس جانش بسی بود زار  
که بود خواهر حمزه سر فرار  
براهت زن سخت با قدر بود  
بگشا را کردش منبت ضیر  
مبادا حمزه شود زار زار  
چو گفت آنچه دید از برادر نهفت  
دل حمزه را مهت لر لرید  
نیا رنگم تو خویش تو  
مانند ترا صبر هوش فرار  
شکم هم لبش بر زید  
نه از بند حق گرداند این همه  
فدای خدا بود آن رسول  
که باو انداز تو ام و اب  
بگفت آنچه فرمود از زره زار  
بگو تا برادر به بلیت



برادر بودیدش که افکنده بود  
بنی را شنا گفت کوزنده است  
و دیگر حمیه حجتش آمد ز راه  
از خمر و به بر سید کوفال بود  
بگفت او را بگفتند زار  
بگفتا چه گویم خدایا گمت  
در گفت عبد الله حجتش کو  
بگفتند که هم بگفتند زار  
بگفت از دست پانید پس  
ز مصعب که او شوهر حمیه بود  
بگفت مصعب جواری ز نیت  
چنین گفت پس سید شاموی  
زن او گرامه ز انصار پیش  
و حال برادر به سپید باب

بگفت خدایا مرا پانیده دوست  
سپاس خرد و ندیدنده است  
ز توییش خاطر پر ز در و آه  
که گوئی که او را چه احوال بود  
در صبح شد عواکه کار و زار  
نزد چون گفتم با درن لعلت  
برادر چه آمد ز دشمن برود  
مست با بچون در رشتند زار  
بغیر از خدایت پانیده کس  
به بر سپید او هم درین قسمه بود  
سبک حمیه که در دوشوهر گریست  
که زن را که نیت بر جانوی  
دشمن گشته از بهر انصار پیش  
و کمال شوهر که چون باقی گفت

بگفتند

بگفتند ایشان هر سه زار  
بگفتا که کوی حال سحر  
بگفتند اینک نیز زنده است  
بگفت بشکر آنه این خبر  
نه گویم زانده به گشته ن  
چو آن نیک زن ختم کرد این سخن  
شنیدیم که عیب نمبر کرد کار  
بیدار عجب کامل از  
باید بدوشی من حفظه  
بنی ز زارش باز پرسید حال  
چو بر خود است از خطی کن بد  
در آن گفت که در آن شعله  
بر آن شدند آفرین عجب

مانده است نویس با کار  
در آنجا بود است طام مول  
مدارش گناش بر آن است  
در زنده است سلطان خلیفه  
گویم علی القاصه بر آن کاین  
رسول آفرین کرد بر نیک زن  
نظر کرد در عرصه کار و زار  
ز در هوا دو کرده ملک  
بگفتند او را بعد شعله  
بگفت از امیرن و در حال  
که سوز غنا رفته باید هم  
چون گشته بود از بنی حفظه  
نزد خدایت آمد بسیردان با



دینی گفت برین برسدند  
 چو اسد اسمان کمر محو شدند  
 سر میدان سوز خاک برداشتن  
 نو پسند سوز تو دارد گذر  
 که گفت بسی هست یارب ما  
 رجعت نمودن سینه بدینه <sup>رضی الله تعالی</sup>  
 دل از کشتگان گشت برداشتن  
 زاهد و بدینه شدند اهلین  
 بسک خوانند نزدیک خود فاطمه  
 بر در زود تیغ من حیدرت  
 در نور از خون کفایت پاک  
 شد فاطمه شدت آورد باز  
 علی را امام رسد معطف  
 که این تیغ نام کن زلفقار  
 اگر در آمد بدل از جبهه

ملک هم برین غمخوارانند  
 بنی گفت رهیب را تا شدند  
 بر آرز هم دفع کردندش ن  
 کنی رحمت آب رویم مبر  
 چه کریمت کرد در ما جز جفا  
 ز صحت سبب رحمت برداشتن  
 بنی شد سوز خانه زنده کن  
 بود گفت بان در نیکی ما  
 که او در بفرمان حق بگفت  
 که کردند بسیار کافر هلاک  
 سوز صدر آفر زمان برد باز  
 به بخشید تیغ خودش زودنا  
 که آید بگارتو هشتم کار  
 که از با هم مسجد ندان بلند  
 که چون زلفقار

که چون زلفقار علی نسبت تیغ  
 دیگر نیت در آتشکار و زمان  
 لد فتی لای علی لا  
 دیگر روز چون قرص خورشید بید  
 عمر آن امیر کبیر عیش را  
 که ترکش به بندند و قربان دیگر  
 سوار و پیاده بصحرا رویم  
 غمخوار بود سلطان دین را زدن  
 که از صاحب دین هم چنین گویند  
 بفرمان عمر خست آواز آورد  
 اگر چند مجروح بودند زار  
 ولیکن بفرمان سلیم تمام  
 سیه چون بود رفت سلطان رسید  
 زینب سوزند رفتند راه  
 بنی را نمود حوزة بود از سخت

کجی کافران میکشید به تیغ  
 چو نمودر الله علی در جمان  
 هیف اکتا زلفقار  
 وی نور در طلمت شب و سپه  
 بنی گفت آرزو ده جویس را  
 میان را زده جز زنده گستر  
 به کافران سوز می جانی  
 که نگاه شوند از سپه کافران  
 گویند که اسد میان عاجزند  
 سبک شود در مرد جنگ استناد  
 زرد و سعیت همه سو کور  
 بخود رات کردند از زود نام  
 سپاه سوز ملکین بر کشید  
 جزای معنی معد نام آند زار  
 اگر چند دروین بنده در آرد



چو آمد تجبت او کرد مسرود  
که بعد از ترا چشم زخم رسد  
زنا در زین غصه بر جورستم  
و ما هست ازین بعد امیدمان  
بوزع سپید کاروان پیش کرد  
چو از زین غصه بگذرد  
که بر کشته با لشکر نیز تاز  
همی گفت اکنون که دشمن گشت  
باید سپه بره باید یکسر  
همه پیشتر گشته خسته اند  
که امروز که چیزی مانده اند  
چین تازره بازگردیم ما  
و در نیاید باید زین بار کی  
زین در آریم تا بعد ازین  
درین حالت آمد معدومین رو

ز کار شهیدان بسی غصه خورد  
چین بر تو چون ما تو زیم و دید  
که بردشمان تو این جورستم  
که روشن بود ز تو جور شهیدان  
عزیمت سو سو وضع خویش کرد  
سپه کرد صفیان بن حرب دید  
که آید پیشتر بی پیکار باز  
ز پیکار اینان نباید گفت  
که کس با محمد نباید و یکسر  
بهد در و در خانه بنشیند  
زنا در میریت سپه را زنده اند  
هم نام رو در نو زیم ما  
بحرب محمد که یکبار کس  
سود نام او با نشان در زمین  
کج بودیم دین هم کین او بصفیان

بصفیان بن حرب گفت آن  
که ایست محمد چو از کتیب  
سپاهیت با او که از جرمان  
کنون عاقبت جور زین باز کرد  
فرمودند صفیان ز گفتار او  
معد را بفرمان که پس بر معد  
که این نسبت آن را در دریم ما  
بجایم بدل گشته بودیم رو  
سران سپاهش هم گشته ایم  
چو لشکر بماند بگو پول ما  
بپاسخ معد گفت از این حرب  
نصیحت زین گویش کن باز کرد  
که با او بودند از صیاب و تو  
کنند که زعد باز گویش زده اند  
چو دریا ببحرا در افتاده اند

که بر کرد ز دوست بگفت کین  
سپه کرده زین سپهر را ز کین  
نزدید نه بیند کسی از جرمان  
والد شود رویت زین زود  
عجب ماند از احمد از کار او  
نه بینی مکرش که بر معد  
که جان از جانش بر او  
که در باز گشتم ز زرم کرد  
سر حمزه در خون بهوشتم  
کجا لشکر آید بدنبال ما  
سود ز دوست بر در حرب  
والد بمانی تو به مال کرد  
چو می آید رو سو حرب زعد  
سپاهن ز غیبت بر آن گفته اند  
همه است لیکن نه از با او



توین که بحرب و بگر کاروزار  
بترسد صفیان ز گفت معد  
بعونه کجا درشت دل بر گرفت  
دین حالت آمد بگر کاروان  
بگفت ار که هستی به شیر برون  
محمد اگر هیچ بسینی برده  
عشق بود او را که سلطان  
بوزین مگر مبارز کرده بشهر  
بگفت این وزانجا کج کوه کرد  
و زینجا نب آن همه تر کاروان  
چو در ره محمد بدید و سپاه  
کصفیان که او سرور است  
باز بگفتش مردی کاینست  
بگفت که آمد دگر او بجا کجاست

ترا کرد این کار از د کاروزار  
اگر چینه بود لشکرش به عدد  
بر حجت دلش عزم از سر گرفت  
سبک خواند صفیان سر کاروان  
ز کلمه بسور مدینه دو ان  
بگویش بدو اینک آمد سپاه  
بنفحیدر لشکر نیارد ز پی  
نیز برده در پیشش دست قدرت  
بر حجت نشاندند بر راه کرد  
بفرمودند کاروانش روان  
بپیش محمد در آمد راه  
بعود از محمد برضا در است  
که از لشکرش که بدید از نیست  
گند لهر اسلام را جانست

محمد جوان

محمد جوان مردی راه گفت  
حسبنا الله ونعم الو  
که بعضی خوانند فریاد رس  
پس آنگاه خیل سواران دین  
ز بهر تقصیر رفتند پیش  
گفتند در ره روان کاروان  
ازین هر دو بو عرش بودی یکی  
دوم بودی برین معینه و بگر  
گرفتند لشکرش چو دیدند آن  
بزرگوشتن خوانند سپه زبیر  
بزن کردن این دو کافر بیخ  
بر آورد پس عوارم بیخ  
وزان جا کجاست مصطفی پارت  
ز کف غار یاد فتر عزم ما  
عزم خندق و هم عزم

بر آورد سر حسبنا الله گفت  
کیس نعم السموات ونعم الفیر  
بر شکام حاجت ترا یار پس  
بوفان نشند بر پشت زین  
چو ز نور بنزد اندر آورده نشین  
بر اینان نهادند مثل کردن  
که بودی عدوی بنی ابی سنی  
ازین کافر بود متصدیه کفر  
سور صدر عالم کشیدند آن  
که چیز بکن بازار سرد خیر  
کزین هر دو مارا بنام در بیخ  
برو کردن هر دو را با بد بیخ  
را کرد آن هر دو کافر بدست  
فرزده چو عزم آمدند  
اخر ب میس کینه

سور صدر عالم کشیدند آن



چو آمد بر میزب سپهر زرین  
چراغ جلالت بر افروخت کرد  
بر بود و نصرا که هر جا بودند  
عاجل محمد جمع آمدند ز رنفاق  
که بادشمن سخطی با شکی  
که از هر طرف جمع کند کنند  
بسیک کعب اما آن که لعنت بود  
که بودند از امر اسروران  
بگفت این مرد بفر رسول  
بنیامید تا بیا و نفاق  
بن زیم در حرب او بار سا  
و الله که روز قوت تر شود  
بسیک جمع کنند ز رنفاق  
بگو حکمت بود بوجوب بود

را هم جهان سید الم سلین  
بدین پیشه کوفت میخوت رو  
هم دشمن سید ما بدند  
بگردن با هم و بیکر اتفاق  
بیاشند از در عدوت یکی  
محمد تنش بود که با سر کنند  
و بیکر قیس الوان و بیکر کعب حیا  
سور که فرستد با کاروان  
چو کتبت از و خاطر ماملول  
تمامت بحر لبش کینم اتفاق  
بقدر تو پیش میکبار سا  
سرا ترا بسی که بر سر شود  
کجا روشنی کار زود درشت کرد  
ز کفار و صفوان صفیمان حرب  
بر می که کبر بر از جیب بود  
گرفتند

گرفتند عود و دست از بود  
پس آنکه یکنجای هم مکیان  
مگر بودند آن لشکر بشمار  
که چون این محمد ز جد در گذشت  
شما نیز کردید با ما یکسی  
بغطفایان اگر با فیستد  
زنگه جهان لشکر به قیاس  
ز خیمه دیگر آمدند بر  
شبنم سپه جمع شد بر راز  
سر لشکر مکیان روز حرب  
ز غطفایان عینه کرد چو بود  
جز بر خبر برود پیش  
سپاهر دیگر کافران کرد و رند  
عصابه ز غیرت بر بسته رند  
چونیک از جز کور تقفیش کرد

که سوزند با هم دین کار عواد  
نویسند نامه بغطفایان  
به نجد میمن در کشته ز رنفاق  
پراز فتنه روسته کوه دست  
مگر کشته کرد ز ما بدیکر  
سپاهر گردان زود بسته فتنه  
بدارند که شد دیوان در کعب  
ز خیمه حوا اسر میزب کعب  
هم نام دران دران کعب  
به از اول کار صفیمان حرب  
چو کعب حرم پیش از جیب  
بگفت از قدر تو تو بگو  
بعزم مدینه رخ آورده اند  
هم زهره بدولان خسته اند  
ازان کسرت جیش تقفیش کرد



سبک لهر دین خواند سید هم  
خی گفت گفتار دیگر سپاه  
کهن حینت در کار تقیران  
بجهت بر بار سجد معاد  
که کوی هیچ خورشید که زمین نوبم  
کوی کسی بر در شد ط  
دین عهد از عهد تا بیشتر  
کون دشمن کوشش پاک نیت  
سیرت آرزو هم نیت راه  
چنین گفت سمان که اربط بر ک  
که پیرامن شد خندق بریم  
که هر جا که شهر است در کف نارس  
چنان بدید خوش بیست است  
بغزبان سلطان مطلق شدند  
در بیان حوزت سید السیدین  
که ستم که در روز زار شدند

نشند در صحن مسجد هم  
بخواهند ما را کسیدن ز راه  
بگوئید اگر هست بد میرتان  
زینس سپه میر نیکنو نهاد  
به پیش درون جمله کن نوبم  
خود را بچرم شربت زهر ما  
بند است کس با پیشرب ظفر  
اگر کس بر کشد پاک نیت  
که در شهر جمع کرد سپاه  
بگو چون عدوان بود با قیاس  
پناه از عدد بر در حق بریم  
بود جبه خندق که در حق نمان  
مگو گفت سمان خواند نیت  
شب روز در کار خندق شدند  
نکس چاره

نکس چاره لغز درنت کس  
بفر آید خورنت طایر بر آب  
هم لوزمان با مجال درنت  
و اگر گشت پیدا یکس خار که  
بنی بینه بر دلنت آید پیش  
بدست خود آن خاره بکننت خرد  
شنیدم که اول زدی تیره دور  
بر از دست شعله با نر طاع  
دوم زده همان نور تابان بجزرت  
شنیدم که سمان پاکیزه نیت  
بسمان نبر گفت دید تو نور  
بگفت این ن نیت ازوین من  
که این مسئله آنجا رسد در همان  
دران حال سمان بدو کوش داشت  
چو برسد آهین خورشید او  
که مهر نبوت ببیند مگر

نه آنرا شکستی تو نیت کرد  
فردو بخت بر سنگ آن از نیت  
بمهر خورم از نیت نهاد سنگ  
که آنرا ندانست کس خار که  
بمیران از بر آهین دست نیت  
کسی را بغرود تا دور برود  
ازان سنگ بر خورست کس نیت  
بمشرق رسید از بخت آن نیت  
سور جانب مغرب از نیت  
رسید بر رسید کین نیت  
بگفتا بدیدم و اینکین زود نیت  
که آنجا رود دین آهین من  
کنون دین پاکم سزود نیت  
که در من بدان کار خور نیت  
همی گشت سمان بر نیت  
بدان دست باله بر نیت



بنی زرد بود پیدایش پیش  
چو مهر بنوت بسی نه کشت  
پس همان بدید آن شد زرد  
چو حرق خندق بهر چو چسبند  
پس زدمفته کشد آمد زراد  
سپاهش مارش سزشت بهر زرد  
او درشت رود پر شمشیر بود  
کس نه که این ن منافق بندند  
بگفتند کین مرد بغیر رسول  
زشت بموعوب رسد اکبر  
کس شاهت مات بود درم  
ملوک جهانم مطاوع شوند  
بگیرد بشت من یک و نفاق  
کندون زان ایام لاف معور که کرد  
عیال بجهت سگان آنچه درشت  
گرفت ز خود هر زمان جابه پیش  
برو کرد پید او پنهران درشت  
بمهر بنوت بمالید چهر  
بهر عمار در بند کاش خشتند  
چو کشک جهان بود کوه سیاه  
سواران جوشن کش قوله دار  
دل بد دل ز زندگسیر کشت  
در اسلام حق نامور فقی بندند  
همی گفت با ما که هستم قبول  
کس من دارم ز زین حق فزاید  
و در قیصر روم بار سرم  
سدایین مکنم متابع شوند  
بلاد حمران روم عسراق  
به پیشرب درون کشته ز زرف  
سپه جمع کرد و مسلم بهر زشت  
شندم کوبند

شندم که بود کس شست بهر زرد  
ازین کور خندق بنی جو پیش  
حکایت فریضه  
شندم که کوی بند که با ورود  
بچرخ بلند از بلخ بهر زشت  
یومور فریضه رود لشکری  
شندم که کعب رسد نام درشت  
نوزبند با صدر دین مسیح کین  
چو آن لشکر پیشمار آمدند  
شندم که بر جز است آن کعب محلی  
کبر در میان بردت لعه بود  
ازان قلع کعب رسد کعب کعبت  
بعنا این ایت در بنا کن  
بدینت کعبت کعب رسد  
بگفتا برو کار خود را بس ز

دران میکارو بیزاران کار  
وزان بهودو سران فریش  
و نقض عمود رسول  
که نزد یک پیشرب بگر فزاید  
بر آورده از سنک آهن درون  
سپه درشت ان بود نام کور  
که در زرم همچون رسد کام درشت  
که او بود هم علامد سلطان این  
زهر جا کرده سورر امیر بند  
که لعنت بسی به او بر عالمی دی  
در آمد بزد حلقه در جو بود  
چه کار است مسعود و کور حیدر  
سخن چون که گفتی در آخار کن  
بر داشت ز زخمت از چون  
که کشتیم کین در برور تو باز



مراد با تو هیچ لین بر کار نیست  
 ز کشتن بر کشتن سر کعب می  
 مرزان هم بگو که زین در برده  
 در هر اکت این نامه مده  
 بگفتا ز زلفت نخوریم که روی  
 آن کرده بر دور ما در کف  
 بر با محمد زین کار نیست  
 بگفتا که چون خویش یکدیگر  
 تو در برکت تا بگیریم سخن  
 در برکت و نکته از زور سخن  
 بگو بزد گفت کار خویش من  
 چنین و چنین صنعتی کرده ام  
 بر آنست هم بگرد که میترس از آب  
 تو که نون پیدا باش هم عابد ما  
 بگفت این که گفتی را سود نیست

مرادیدان تو بجز بار نیست  
 چنین گفت در پانچ گفت دی  
 که ترس ز آب و نون که جو  
 و کرمان بجز هم زانم مده  
 به اینست که شوخی ناز است کسی  
 که زرقعه مان من بری بوی کند  
 که قطعا زرد می چمان نایت  
 بنامش در او کین چنین بگذریم  
 تو تدبیر کار خود نکته بکن  
 فرزندت کعب صر ز نور روز  
 بد ز نیک بد سر ای ریش من  
 سپهر چنین جمع آوردم  
 کنیتم نماند درو جز عذاب  
 درین کار صر باش هم جود ما  
 دل من بدین کار خوش نیست

که با مطلق

که با مطلق عود دارم دست  
 و چه هر چند که فرد زنده است  
 به تقدیر اگر من کشتم نفس عود  
 هر کینه هر که که باش سپاه  
 پس نکته رهبر رو چه درین ما  
 چه لازم که خود را بخون در کشیم  
 علی القه چندان فون خوانند  
 سبک مفضل مرد خود بر شکر  
 بنی را خورش که کعب ارد  
 دل صد دین خسته شد از یاد  
 بسعد عباده زبان برکت و  
 بگفتایو و این چرا کرده اند  
 میان ایلا و دوستان خوش نیست  
 سبک مده سعد کراسا به زود  
 برود آنچه طاعت نبردگان

کوز هم شدن هیچ در خدمت  
 چرا برک زار نه ناپسند است  
 نایم بقول تو در چنگ جهم  
 بر حجت نوند زنده نیست بر این  
 بدست محمد سمانیم ما  
 که لابد سرانیز ز کشت  
 که ز عود سلطان دین نطق کرد  
 سحر حرب سلطان آفاق  
 بر آورد و او نیز چیست از جسد  
 فرود رفت در خویش تن همچو خود  
 که با خود به بر نیز سعد معاد  
 سراب حدوت چرا خورده اند  
 مخالف شدند بعقل نیست  
 بر رفتند تا فقه آن  
 بر شامها خوار کردید



که ما را کنون غیبت میم زار شما  
بر آنکست سعادت رز بود  
بگفت میان مان درین دور که  
بگفتند هر جا که آید بلا  
صف کشیدن کافر  
سبک لشکر از چو جانب کران  
زمان گشت از کسکه پهنه دشت  
خود شبر بر آنکه از کسکه چنان  
ز تا بیدن تیغ خور چیزه رند  
در ترکش تیر کردند باز  
فغان چو روز قیامت کج است  
نوبین جمله او که روین گرفت  
وین دور صحابه دین پرست  
بر اطراف صدق بس چون فزنت  
سوران اسلام هر جا شد نه

بجز بهم کین عظیم زار شما  
دل زختم میزد خشم هم چو خود  
ماند زست جبر بر جنتیغ تیر  
فسخ زود بخت خداوند ما  
ن از چهار چو جانب مدینه  
کشیدند صفای روشن روان  
جهان را بر آنکوب پر غبن گشت  
که برداشت بد زهره دست از غن  
را که سپه روشنی تیره شد  
بیرون شد زان ناوک تیره  
چو گویم کمان کس شد تیر زار  
هوا سب بر مرغ چوین گرفت  
به تیر و گمان بر نهادند دست  
رورست از بگویم که هیچی نیست  
غیرت بر آنکوب میسجی شدند

هر جا که...

بر هر جا که لشکر در آنکست بود  
سپه شد چو زگر و کبکستی فرود  
میان سپه جنگ دشنام بود  
بطاقت رسیدند اسلامین  
شنیدم که یاران بیکبار که  
شب روز بودند به خوب حوز  
چو سپه نظر کرد در کار و زار  
سبک بار آمدین را زلفت  
وز تا نزدیک عطفانین  
سپاه خود از جنگ بیرون برید  
که ما زار شما راست بشرب دوست  
سپه دور در رید از جنگ ما  
چو آکا که گشتند عطفانین  
که بر سال شکر و مهند زار شمار  
بگفتند چون عهد بستند مان

زود کرد درود هر جنت بود  
بدین گونه بود زرم کین بدست روز  
ز صبح دم تا کمرش بود  
که بسیار بودند عطفانین  
بسختی رسیدند به چاره که  
خرد بسته در صرب کافر کمر  
شد اسلامیان را بسی خوار روز  
کسی پیش خود خورند بارو بگفت  
که بر ما میندید دیگر میان  
خود از کسکه کافران میسر بود  
شمار از نیم به نام با کسکه  
چو کفار مکنید از جنگ ما  
که بر خود گرفتند اسلامیان  
همه دست گشتند در کار روز  
نویسید حجت فرستند مان



له بنی گفت منشی که نامه نوشت  
نبی هر دو سعد کرانمایه خوانند  
که کرد من ز زهر خفت چنین  
بگفتند اگر حکم بالادست این  
چه گوئیم که حکم خداوند است  
در زهر ما کرده این چنین  
نزیب کنان سر بفرمان نایم  
بوقتر که بودیم کبر و پلید  
کنون چون خداوند ما را عزیز  
چرا ما بدین ذل جزر کشید  
بدان کرده کار که در در است  
که هر چند شکرت نیندیشی  
تو نافع نوزاد با عوفان این  
نیکم این کار از آن نیکوین  
چو در رشته این قوس را بفرود

بسط چنین صلح نامه نوشت  
زند بیا این اهم حدیث براند  
چه گوید اکنون شما اندرین  
که فرمود این ذوق لایست این  
که او حکم نفس فرزند است  
که ما ز باریم جوئیم کین  
چرا باز سرا بغطفان نایم  
کس نیمه حر نما بر شوت نید  
با سلام کرده است در وقت چنین  
بر جمع بدانیس کبر پلید  
که هم کار رویناد دین زوت است  
زمانیم خسرمانه بنید کس  
اگر با کیمیریم در روز کین  
تو آسوده باشی پسندیده اش  
سبک باره کرد آنچه بنویسته بود

درین است

درین حالت از کاران یک کرده  
به پیشکار رسد میان کرده رک  
توقف درین کار لغو نمودن  
به یکدیگر چون کوب بالا چو پیر  
ازین نیز جنگ کاران کن بی  
بنود ز بنی صلت بن بوحلب  
علا القصد جمله براندند اسب  
براند ز غم و کران پس خروش  
به تنها در آمد چو کوه قور  
علا و لمر آن سپهر در دین  
در کشفه شیر نگاه شکار  
سرا راه بگرفت گفتش مالیت  
بدو گفت تو کیستی از سوار  
بگفت منم حیدر آنکس که شیر

یکس گله کسروند مانند کوه  
بجوشن بپسندیده سر تابه پا  
که سر خوردن نمود رو بوشان  
بعوت چو کوه بجوشن چو نیر  
سجده جفا گستر بر دله  
بجز حمزه همتر او در خوب  
رخزدق بالا جوسا نند اسب  
بر آورد کران پس بوش  
که یعنی منم مرد تنهار و  
بگردان در آورد شمشیر کین  
بمیدان ترکیب در نیند کار  
که دین بیشتر رفتت لایست  
که با چون منم کیستی کارزار  
کراید بجزیم بنیشت در کیم



سر و شمنان را دیدن بخونیم  
چو دلدل بر آنکس ندم از خود جسته  
دو چیزت بگویم یکم اختیار  
بیاد ز سر نه تو زین کافر می  
و گرنه بمیدان بر آنکس پور  
بگفتا ز اسلام با من مگوئی  
دیگر با تو چون گوید کس و نبرد  
یکو تا بیاید حنیف سوار  
علا گفت مرد بنودت منم  
چو اسلامت از من نیاید قبول  
چو نیزه فرو آرم از هر سوت  
بدو عمر و کفنا دلیر مکن  
که با چون منی را کردی بخت  
علا گفت کفنا کن گفت کوی  
سنگ بر آن چو هر ز فغان

بسی کرد کردان بگردون بریم  
کنم بر تو صد چون تو در علم سنگ  
یکم کن تو ز زین سر انجام کار  
بمنه تا زین منبر بر حوزای  
بیاور که بازوت هست زور  
مراد دل زرد شمنی خود چو  
نگردم که مردم بخوانند مرد  
روست بر بیابانه تا صد هزار  
برمانه میاور که مردت منم  
ز جان عزیزت کنم من ملول  
کنیم یکم حسی که از بیملوت  
بر شیر مردان تو شیر مکن  
نزد بر تو روشن جهان تا زنگ  
اگر هست سرویت بنهار روست  
فرو کوفت بر لب تا زنده باغ  
ز صحن بود

ز صحن نمودن بر دوش دست  
نقور چنان کرده بود بگر گنبد  
علا چون نظر کرد که زین من بدید  
بزد بگردون کرز بر درق رو  
علا نیزه برداشت چون شیر شود  
چنان میتغ زو بر سرش میتغ  
چو گوهر ز ترکیب بنجاک او نهاد  
چو دیدند باران او با دروغ  
بخندق جمانید دلدل علی  
ازان کافران و یکدیگر تن  
ز خیمه ر شدند لهر لکام  
سحار بر دیگر سخت در شهر بود  
گر بود بر بام او عایشه  
تفا از درش در سعد معاد  
زده را به بر بسته بودش کرده

چو تیر ز تو پس زین بزرگشت  
کران کرز صد من کت فاره خود  
برود بر سر بر سر خود کشید  
ولیکن نشد که آن فرق لدا  
بر او زان میتغ بر آنکس دست  
که تا سینه او فرو رفت قبیغ  
ولیکن بنجاک هلاک او نهاد  
بخندق دویدند از بیم قبیغ  
در این آن در افکند غلغله  
بشمیر ز جیدر تیغ زان  
که از مرد شمشیر کت  
شنیدم که آن روز کین خبر بود  
و که مادر سعد بی ناخوشه  
زده آمد و زیر بام ایستاد  
و لیس ز دستش تهر از زده



آه زبیر دستش زده نیت هیچ  
درین گفت سعادت به جز نیک  
سزای نیکش ناکه زبیک سوزنده  
ز خوف فرقتش حسرت زده  
چو شد قهقهه حرب در روزار  
قرارش نبود زغم بر زمین  
که با کافران کشته بودند بار  
بگفت الامم تو چندان مرا  
بود که جمودان بروز بنده  
همه پر مصیبت نشینان  
و عاقلش چو زور و غلام بود  
تا مرت لب قهقهه از سر زرد  
آهی گوید این بنده به نوا  
بیا مرز جرم را غیب دان  
حرب صفیه علیه الرحمه

مبادا بر تیر در افتد بی هیچ  
بر اطلاق خندق به پیوسته جنگ  
آهم روزیر دستش به پهلوی زدند  
چو جاده بید آن پر از درده  
روزانجاش در خانه برونند باز  
که بود از بیمودس فریفته غمیان  
بدشنامها کرده بودیش حوزار  
به دعو و زنده بکن جان مرا  
بر دریم از بار اول خار درد  
بلکه دل جویش بینم شان  
خند در لغات اوجایت نمود  
ازین بس بخوریم گفتند  
نویسنده سیرت معطفی  
زبیر زشتی را کشاد زمان  
حوزار شمره علیه السلام

دیگر در تیر

و کرد و شعوب به میثرب درون  
صفیه که او فوهر حسرت بود  
مکرده حشاش مآبت به با هم  
چو آب روان بود طبعش درون  
چو بودند در حرب کین حافظ هم  
صفیه مجتبان چنین گفت مان  
به وسیع بر کرد روزا بکش  
بگفتا مبادا که این کبر دون  
صفیه بگش که مدله زبام زبیر  
بزد بر سر آن جمود به لب  
بجسان چنین گفت از غمیان  
بگفتا ز زهره سرا به نیت  
زلف بر قین سخن شد در روز  
مع القه حرب چنان دست داد  
بر اصحاب دشمن چنان سیر کرد

ز سفیر حکیم که آن قهر چون  
بران با هم چون شیر ز سر زده بود  
که در بود در شعر آورده نام  
دلکین بنده زهره آن چندان  
جمود در آمد دوران یزیر با هم  
رسید لیکان کبر ز کبر مان  
ز نقش مراد که در آن تو خوش  
نود خالب زمین در زلف چون  
بر آورد شمشیر مانند شیر  
بشمیر ز قش بهم بر درید  
برو بر کن اکنون زمین حریف  
را کن که رفتن مرز زهره نیت  
در آمد کسی که از خوف باز  
که کسرا بنود آنگهان حرب یاد  
که هر جا پر از تیر و شمشیر شد



چنان دست ازین ن پرانند  
مسلمان شدن نغیم  
سختی ز زور که بر دگر سیح  
چو رصیب دین بدو گرفته  
بر اندامیان دل از زور در حشو  
نمان رفت پیش رسول کریم  
مراقم در شیخ احمد بنیسه  
کنون من تو نام به بنی و فن  
ولایت باید ز خود با فروغ  
کنون که تو دستور بدهر بدان  
بنی گفت باید بر آید زین  
نغیم نیکو نام بر جزیت زور  
چو او مو بگردد و حیل می کشانفت  
بگفت از مراد و سمان بگفت  
که عودر محمدت کشید شد  
خزوه بدین چو ماورس دوست

که عزیز بر رسد میان کشند  
مسعود غطفانی  
ز غطفای میان بوز نامش نغیم  
ز دست عود بیتر با میان  
ز رحمت دلش ز کس بر ز جنت  
بلکها بمن جا کرد تو نغیم  
ولیکن زوین من آگه بنیسه  
کنم من پرانند دین بکن  
ز بهر عود تو چندین دروغ  
من ز غلام دین تفرقه در دین  
که تا بود باشد خریست و جنت  
دروغ بگفت بسیار زود  
به پیش برودر ضریفه نشانت  
مرد دل ز بهر شما گشت ریش  
فنا دید ز کافران مداف  
کنون ترقص عودش نیکو است

کجا که زنی

کجی کارس از کافران جود  
بقیست ما را که دین لشکری  
که زنده هر یک سبب ز جنت  
کنون چون سدر ز دست کار شما  
بگو تا چنین کرده باید کنون  
فرش روخته کس با درود  
بگوئید لشکر چو کریم ما  
دین کار ما راست در دگر  
شما هر یک باز جا بودید  
بمانیم ما در بلاد عود  
مهر کرد پیش ما از بکن  
بدان تا زین شرب نکر دید باز  
چو از تیغ کرده بد زین دست  
کنون ز شما این بود بارغان  
بر عودر ضریفه جو تقیر او  
بگفت آرزو بدست راه

بر آید چو که به عود شده جنت  
دین جنت کرده اند زین  
محمد گند بر شما قوه شکست  
منم در همه کار بار شما  
که ماند یعه ازستان مال خون  
که لشکر جنت اندر آیدت  
که هیچ رعنا در سدر کریم ما  
که مان با محمد کس در کریم باز  
به ماورس حرد در چهار شویید  
که کردست اندر جهان آرزو  
فرستید از سروران چند تن  
مگر خضم چون شمع باشد کداز  
کروه و رسپایم بکسر دست  
کنید و قواش نو از کارغان  
شنیدند آن فکرو تدبیر او  
که باشد پیشان که در زین راه



بدان شد تهنیت که فروداگر  
کرد و با بگوئیم تا چندین  
والتی بنسیم آهنگ ما  
دیگر رفت از پیش این نفع  
بگفت چنان گفت با هم گمان  
مگر هیچ دارند که اندر جهان  
را با شما دوستی شده در دست  
بگفته اگر تو از دست  
همین گویید دیدیم از شما  
بگفتا کنون چون محبتیم دوست  
بدانید این قوم بعینه معلوم  
پیشمان شد سینه از لطف عود  
که تا بعضی از سروران قریش  
بگیرند پیش محمد برند  
که اینمان غرض لطف معلوم

بگویند تا کنگر آید بدر  
سپارند ما را زهر از بختن  
مورق نباشیم در چینه ما  
بپوش سران قریش آن کریم  
که در درو مهند از شما دشمنان  
که من دوست دارم شما بجان  
بدر خوب زشت بر سرخت گشت  
بناموس مهر جبار بر خورستی  
درستی پسندیده ایم از شما  
کنون گفتن آنچه بگوئیم دوست  
مگرشان بدست با حجه معلوم  
کنون کرده خورهند در بگر جهد  
بزرگان لشکر امیران حبش  
پس گفته سوگند سبکی خوردند  
مگر خاطرش خوش شود ز یاد

بدان کنون

بدانید کنون که لشکر زهر  
که چون تا شما مان فرستید گیس  
بگویند ما را راست تویش از آن  
مباد استمارا سبای بچند  
شما باز گردید پس لاجرم  
محمد بود دشمن ما در دست  
بباید کنون کرد و چندین  
کنون صدق گفتار من آن بود  
که لشکر بیاورد گویند این  
کنون گفت این آن اگر بشوید  
مع القهر روز دیگر کافان  
که خور سینه آن مکان کنیم  
که الحق سخن راست فرودار  
کنون از چه بد هیچ کس را لوا  
جمودان بگفته نیز هیچ

خود نهند آرد و بیرون زود  
که زین بر زوبید سر کن بر فرس  
که کرک که آریم همچون کن  
بنامند مکرده عدد تا روشک  
بمانسیم ما از حجه بعنیم  
که ما لطف کردیم خودش در دست  
سپارید ما را ازین از بختن  
که فرودا کسی پیش این رود  
که من باشم گفتم از راه کین  
بگفتا ز اینان بر این شودید  
بر آمد بتاب سید قرصن بناب  
حقوق که گفته حدیث بعنیم  
بما از همه خلاق بر بود او  
بمان گوید از توبه نوا  
خود هیچ کون دیدن کین هیچ



میان شان خدای در انما است  
سپه را دل از کفست گوشتت  
بر خاستند باد و مهر کیت  
همان لب بر حمت خدای عزیز  
چو ملک آمد اسد میان راقبا  
صبارا چنان داد قوت خدای  
ز طوفان باد می زرنسید  
نظمی ز باد و ز طوفان نماند  
مه از کرد تاریک شد بر سپهر  
همه سنگ خاک زمین بر گرفت  
چو این که ز جهنم کشیدند  
برضق نه از خود خبر در شنیدند  
بسی مال اسباب حنت روم  
بنی گفت امشب که بانکه حبت  
بنی کرد عجب بر نقتن کسی  
حدیفه که بر میان لب زود

بشد کین از صحر زردیده حنت  
همه سست کشند خاطر حبت  
و پشت بر کردن کفار  
به بخود بر اهل اسلام سینه  
بصفت فرستاد باد و باد  
که از پشت سینه شکسته ز غایت  
چو کی محنت شد از دهن صیر  
عدو را از ان هیچ نماند  
دل خویش ز خویش سیرید هر  
بر در سر و چشم کافر بر رفت  
مهر کیت فتاد اندر این که در  
رزد و چیز یک چیز برودشند  
در ان دشت کین باز ماند زنده  
رود حال لشکر بسیار و دست  
که سر ماو باد و مان بدنی  
سور لشکر کا خزان شد چو رود

بوی آن صبح

بمید آن صبحی که از زاده بود  
ز بار بر کشته ارباب کفر  
در ان نیم لب دید صفیان جبر  
که بر استر خفته بودش لنت  
آهی ز لبس بار سقود بدان  
چو او پیدش آمد که بستت باط  
آهی کرد افغان به بانک بلند  
قودانت زود که رنجی بدینغ  
وله گفت چون اذن سید بنمود  
نگد در لنت محرمت معطف  
علی القاصد ز نجا یکم با کت  
که دشمن بجهت الله زورده کت  
بسی مال لغت ز راه کرده اند  
رسول ایزد پاک را شکد کرد  
حدیفه رسر ما و طوفان بخت  
بنی پیش جزیش بخواند زود

که در دست همان نترست از فدا بود  
همینت بر زینت اصب کفر  
که هم کا خزان را سر او بند کرب  
وله اشترش بود بسته و دوست  
که بر خیزد ز زبار کسر در روان  
وزینت کوهی بخت بد ز جبار  
که این را شتر تراک بند بند  
سحر که بقدر آورد با و تیغ  
در ان لب بکشتن مقید نبود  
ز سر بر دین زهر و فنا  
بر معطف رفت هم روز کت  
همه جالیطان جبار نظر کت  
یقینت کز بد ما کرده اند  
که او حاکم دشمنان کرد کرد  
تمش بود لرزان چو باد زود  
روم که کجدم معطلش بود



بروز نکند از سر رحمت  
چو آمد جز از برج جزا بدید  
غیبت بیرونده بیحد آنکه  
ز صوا چو باز آمدن اهلین  
جهان سخت از کرد کا خلیف  
نشسته بر رشت تر تیز زد  
ببر ز در ز سندس یک پیران  
بسر بر شاه ز استبدش  
که از صدر اصحاب حدکیان  
که با جمله کردستان توانیم  
من اینک زینت بد میروم  
بکوار سر از ز صبح نمود  
بنی باز پوشید از نبرد  
که باید که با سید کاو پیران  
بوار و پیاده هم اندر زمان

که تا کرم کرد ز مهر مکرمت  
سپه را بنی سوره کسید  
ز بارو زنگاه و حجت رسم  
ز خود باز کردند آفات کین  
در آمد سلطان دین جبرئیل  
بگردد با دو فلک تیز زد  
بباکش خون بر جبرک سخن  
رسید الحق درود حقش  
چرا برکت در صلاح از نمان  
هنوز از پد و دشمنان تو نسیم  
بجرب از شاه میسر میروم  
که تازند لشکر کرب بود  
مناور بودند تا بانگ کرد  
بباور چهار بود لعین  
کشیدند سینه تیر در کمان

بنوعان

بنوعان سلطان بود یار موم  
علا پیش بود بارو علم  
چو دیدند خیر حجت وجود  
سور قلعه ز سید شد در  
به بار خصما آمد لرزه علی  
زبان بر کشیدند در کاس حیا  
بجیدر قناعت مگردند نینز  
چو سلطان دین همچو ماه ملک  
علا ز پیش او باز شد  
به نزد یک این قلعه مرکب مان  
بگفتا مگر نامان سر نمانند  
علا پاسخ گفت بنی را نغم  
بنی گفت ز کرده باش از بود  
که اینان چو بی نمانند از با حمان  
بگفت این آمد بباور حصار

روان شد بحرب عدو فوج فوج  
که مرد علم بود تیغ قسم  
که آمد بباوری زلفش نمود  
به بارو قلعه نشسته بر  
چو دیدند اعدا علی توتی  
علا را بدادند دشنامها  
ببید گفتن از صلا بسز نینز  
در آمد به برود چو ماه ملک  
که از آنکه دین ز تو باک شد  
که به باشد رو دور باش از آن  
درین گفتن نامان میسند  
من ز نفس اینان تر مانم  
اگر چه سینه با ما عنود  
نیارند بدین دشنامان  
حفظا چو سپهر کرد کمان



یا حیوان القدره والحنایر الحدیث

بصفت ابرجودان با عزت قدر  
 خدا نصرت خود مراد یار کرد  
 بنمود از سر بام گفتند ساز <sup>گفتند</sup>  
 ترا این سپاهت بنده تا کنون  
 بنی گفت کردند در زرم روی  
 سر بارور قلع بر تیر شد  
 ز رخ خندین تن چار پر  
 حصار جودان باین درد  
 فرود رفت در حلقه ن زهره  
 فتاد لندران بار قلع در یک  
 چو از قلع جابنده تلفونان  
 چو در قلع بودند بنده سویشان  
 که آخر بدست سراج معیر  
 چو آمد شب شبیه با شکری  
 بکسر کرده باید کنون از سه کار

کجا رفته جز امید زین نام در  
 شمارا بصفت چمن خمد کرد  
 که زشت است این گفت کور دراز  
 ولی وقتا سپهر است چون  
 گرفتند آن قلع را چارور  
 هوا بر ز تیر هوا گیر شد  
 کس از بام قلع بناموسر  
 شنیدیم بنی بیت نام روزاد  
 بطاقت رسیدند از قلع او  
 ولی بر جودان جهان کنت کرد  
 در انداخت در دل خود جوان  
 بدانت کعب که سر بودان  
 چو پرده جز همد گشتند اسیر  
 بگفتا چو دل شد ز غم و زنج می  
 مگر لمن با بیم اندر حصار

بکسر آنکه چون

بکسر آنکه چون این بنی آن کت  
 به قیامت که روزم به شرت  
 با خدای پیش محمد رویم  
 و گرنه هم تیغ فولاد خویش  
 پس لکنه بکوشیم بارو بکین  
 باشد غم جفت فولادمان  
 و گرفتار ز زخم زهر کشیم  
 و گرنه شب شبیه اسب ز نیم  
 که اسب محمد زمار کینست  
 سحر که بسجونی پریشان کنیم  
 سحر است بکعبه کش اندر جوا  
 ز اسلام از زمین بهمان مگر  
 و اگر کس نشنیده عذر بیت سخت  
 و گرفتار خویش ره فاد خود چون کنیم  
 و اگر کعب از این ن بر حیدر

که هاشم متوریه زمان بسیت  
 رول خود را بیت بی غیر است  
 سلمان نومیوم بود بکسر رویم  
 بر آریم بکوشیم فولاد خویش  
 اگر غالب آینه ارضی دین  
 که رفتند در دست سادمان  
 نفاخ زن چند دیگر کنیم  
 بر اینان شبیه برو بکنیم  
 که این حفظ شبیه برش کینست  
 دل دشمن اسب پریشان کنیم  
 که اگر کعب این سه بودند صوا  
 سماز ز ما تو هر کس جوی  
 کس ز کس شبیه میتره بخت  
 بدست خود فولاد خود چون کنیم  
 که نادان تر از قوم من نیست کس



خوایندند بر سر و لب و لبها  
در روز چون کفتاب ز رخ  
چو در شد ز قلع چون چسبی  
همی بر لبها به راضی بود  
صی به بفرمان چو کسور و  
و یکبار بر او غنیمت رسیدند  
لبها به فرود ماند در کارش  
پس آنکه گفتند با او بر باز  
تا آخر چو در این کارمان  
محمد که وارد سپید بوست مار  
چو با کف راست با ما بگو  
در آن گفت کوشان چو بر باد  
که یعنی بدو که بسیارید در  
چو گفت این سخن مرد پاکیزه  
بعضا کفر دم امانت دست  
غاف محمد خلاف حد است

را بنزد خویش  
بر آمد بر اکتاف از رخ متقی  
که تا بولوبه فرستد بنی  
دل خویش از آن زهر پاست  
فرودند در راسی جا به مشغول  
ز قیاس بسیار بکسر رسیدند  
پس رویش بکبریت از باران  
که دانه کشت قلع ما دراز  
چگونه سبک کرد این باران  
اگر ما سپاریم بود احوال  
طریق که در در نما مان بگو  
دل دست بر کردن خود نهاد  
زند کردن جمله به هیچ عز  
بر در پشیمان شد از کف خویش  
که بود آنچه کسروم خیانت در  
کجا با خدا این خیانت رو است

مراد از دست

مراد از دست این بد کرده ام  
ز قلع بیرون شد هم اند زمان  
بر رسید از سر ز رفت  
بمسجرت خویش تن بر تون  
سبک جزو سگت سنگین که تا  
تن خویش کشیم از بندیم  
چو وقت نماز رسید فرزند  
دیگر بستون بازستی تنش  
چو آگاه از احوال شود رسول  
بگفت از زره آمد پیش من  
و ما کرد مر تا خدا ما عسقا  
گفتون چون بسوگت ما کید کرد  
مگر حضرت ایرو ذالمن  
چو با پیش آمد محمد تمام  
رفتن بر ترضی علی کریم

عذر خود از خود بیت از ده ام  
وزان تیر خم بست از چون کمان  
طریق مکتب سبک گرفت  
فرودت از دیده بارید خون  
به بخشیدش کرد کار این حفظ  
سب روز باشم در آن بندیم  
کس در زتن از برادر نماز  
علازم سب روز بودی ز رش  
اگر چند شد خاطر او ملول  
بعد از کینه آمد پیش من  
به بخشود او را بر حمت حفظ  
صورت بناید نمودن بدرد  
کس رحمت در رحمت خویش  
بگویم احوال او را سلام  
الله و جمله بدر قلع



وزین سوچو آیهن در زلزله  
بدوازه قلعه شد ایچو شیر  
که گر قلعه را بیاید حین  
که من قلعه در بکسیر زرد  
چو در قلعه اندرزم آتوب کرد  
شمارا تمامت بدین ذوالفقار  
شمارا نه سرماند آنگه نه مال  
جهودان چو دیدند خشم علی  
که خواجه هم آمد پیش رسول  
سبک جمله زرد پیرون آمدند  
عنا گفت مجموع بسندشان  
چو شیر و اس آنگه چو ربابه چو کک  
سندیم که بودند انصاریان  
یک نام خذرج یک نام اوس  
عداوت میان بودند آن

علی بنجر سر فرزند کشید  
بر این نیکر با یک برزد دلیر  
در ای توقع مدارید حین  
کنم یکس این قلعه زبیر زبر  
نه زن ماند آنگه ز تیغیم نه مرد  
جدار هم سزاق سوکولار  
کنون اندر آید اینت حال  
بگفتند ز زخارده یا علی  
اگر چند کتبت از مملول  
ز دیده سر ز خون سید آمدند  
بن رسوخان در شکستند زن  
بیریس بنی خوانند ضرر و بزرگ  
دو قوم از مدینه چو شیر زیان  
بحر دس هم تیر و تیر توکس  
چو آمد به میزب درون صدر  
چنان کرد

چنان کرد این چو چو پدر  
سندیم جهودان با آبرو  
چو سلطان دین را راسیر کردند  
که اس صدر دین حکم کن با پیش  
دو دیدن اوس کرد نمایه هم  
چو سید بدینان از این کشفقت  
که کت حکم این بحال و ما  
شما ایچ ررضی بدان میسید  
بگفتند آبر رضا هستان  
بنی گفت در دم بدین حکم درو  
هران حکم کو با جهودان کت  
بدانیم ررضی بر زبان کوره  
سبک اوسیان زان خبر شدند  
به میزب دو دیدند نزدیک سعد  
بنی حکم این بدست تو کرد

بدل دوست کشند با یکدیگر  
کن اوس بد دوست خذرج صد  
سبک خذرج چو تیر آنگند  
کشیم این جهودان سبک بی رخ  
که این قوم مارا ببخش از کرم  
سرا بنجام با مردم اوس گفت  
بدست یکس هم ز قوم شما  
که او هر چه گوید اسجان بشنوید  
که با اسم هم آت نام هستان  
ز اوس ز خذرج سعد معاد  
اگر فتنه جوید در احسان کند  
می آید عهده ندینت الی کنان  
ز آن در همه با یک بر داشتند  
بگفتند از خضر سعد  
غم جان این بساید چو خرد



شنیدم چو سعد آن امیر کبیر  
چو بر دشمن خویش تن کام دید  
محمد چو بدیش که آمد ز راه  
که خیزید در پیش جسته بیامی  
سبک سعد را عزت آرد آسند  
چو سعد آمد از راه بنشینت پیش  
ز لطافت خود صدر صاحب غم بود  
کنون جمیت حکم تو ز نیک بد  
چو بدید بگفت آنگه ز دوستان  
شما غم کردید با کس و کار  
بگفت آذر بدان خویش  
سبک گرد دستوار زندین  
چهارت فرمان من بدو بیع  
همه ما را ز ابغارت برید  
بخی مان از دلیم کاست غم

تشنه بود بجزخ زاران غم تیر  
بمکتب بیاید چون کام دید  
چین گفت با هر که بد از سپاه  
که سعد سعادت یار جدای  
سپه پیش او جمله بر جوشند  
بگفتند از سعد پانزده گیش  
بدست تو کرد است حکم بود  
بران هر چه جز او هر تو احکام خود  
چو حکم که تن را دم ز دوستان  
که ما هر چه گویم کنسید به خیار  
کرت قضیست پیش پیش  
پس آنگه گفت از دیوان کن  
که کردن ز نیک این سگانه رایغ  
ز قلعه زمان من بغارت برید  
که حکم تو با حکم حق راست است

همان کادو

همان کادو نوحه تن از زرد کار  
چو دیدند خوب نشان تن زرد  
همه مال کردند تا از جستان  
ازان جمله ریخته کمر بود  
محمد جانص خود آن را گرفت  
پس از مدت دین فرزند نیست  
تو می قصه ابوالباب  
کنون و اسر بر ابوالباب نویم  
چو شد بوالباب به مسجد درون  
زن شوهر از غم پریشان بدند  
شنیدم که آن سید پر کرم  
که آمد بر وجه سید از فدای  
و آخوند اعترافند تو بهم خلطه علاج صالحه  
که بغیر اگر بوالباب به خطای

به میزب کشیدند بد بخت در  
کامت لب نشیر کردن زنده  
همه قسم کردند از زود جان  
که او دستم تر فانه کمر بود  
ازان جمله آن پاک خود را گرفت  
دل مرده او تن زنده بخت  
رضی الله عنکم  
در حدیث صحابه شیوع  
ببست آنچنان خویش بر ستون  
عین بس کس از زود این بدند  
شیر بود ز فانه زرد جسم  
بیارو این آیت غم دوری  
از زود در آرد خود زود







کجی دیگر آمد بصد خورش  
 شنیدم ز نماند آنجا بسی  
 مباد و ایچم با دل کند  
 مغرمای رفیق بی بیرون مرا  
 سبک بیک انیز و بفرمان او  
 که میگوید از نفس در محسوم  
 و ما از دانش دین دل ساده است  
 جواز ز نفس بصد او خوش  
 قتل نامر جسم اشده حرا و تنکیلا  
 علی انقصه شکر خورش نماند  
 علی پراخی گفت اخلاص باس  
 سیه پراخی گفت بز جوف

انهم هم در راه

برانند در راه یک هفته راه  
 نه آب روان بود نه جاده آب  
 دل زرتشگر مانند کس نمیش  
 محمد که علمش پس راز رود  
 که از ما بیام بر اندوه بر  
 بگوش که اس کوه فرخنده نام  
 که از هر کس راه و مھر ار راه  
 اکنون که ترا هست یک چشمه آب  
 بفرمان عقیدت رس از جا بر کند  
 پیام بنبر کوهرا باز گفت  
 که از من بسید علیه السلام  
 که تا آمد این آیت از کردگار  
 و قوده ناس و الحی رت اللدینه  
 ز نسیم جوینم ز تنبیل و بیج  
 در لاجم تقصیر بود پس زین  
 عقیدت آمد و ماجرا با گفت

فتا و لر عجب نشنید در سناه  
 بنود زندان دست غیر از سراب  
 لب زندگان مروه شد از عطش  
 عقیدت الوطالب آرزو رود  
 پیام آنچه گویم بدین کوه بر  
 ترا سر سازد محمد پیام  
 سیه راست زرتشگر دل سیه  
 بده تا که سیه آب گردد سراب  
 بیاید بداران کوه بلند  
 شنیدیم که کوهش باو ز گفت  
 در دوزخ روان رسان و سلام  
 که دوزخ بود همیشه کوهسار



هذات که بود از کرم نیت رو  
بمجز زدن گشت در دست تاب  
شستیم زرد در کمر و طرف شو  
سوزان با کفاف محو شدند  
زبان در کشیدند لعل نفاق  
که زمان از سپهر سحرنا  
چو اسرار افلاک به جو ز نداد  
سخنهایش در غنچه است  
سبک آمد از آسمان چو برید  
قل انا انابشر مثلكم یوحی الی انا الهکم الل واحد  
که اندر جوارب منافق بگور  
که من چون شمشاد زاده ام  
هر کج که آید ز اهرم بوجر  
ندان کسی غیب ما ز زبان  
فلا یظهن علی غیبه احد الا انما نقی  
من مطاع ندک بجهت

روان کرد یک چشمه زانند او  
بجو ز نراب آدمی در آب  
شتر ناله مطهری یاد گشت  
ندیدند چند آنکه هر جا رفتند  
منافق بدین لفظ کرد اتفاق  
همی گوید ز زبانه المذمما  
چرا رشتی خود نمردانند رو  
اگر بیداند او که رشتی است  
بیاورد آیت زبهر و لیسر  
بیاسخ حدیث منافق بگوی  
بوجر خدا در دین داده ایم  
بدانم که گویم چه اهر چه زهر  
مگر آنکه خواهد خدای جهان  
نبر بگفت از سبب جلید

شتر ز فلان

شتر ز فلان جبار استاده است  
بفرگفت تا جمعی از هم دین  
برفشد آن رسته نامدر  
کشیدند بازش پیش نبی  
درین حال دیدند که مرد سوار  
سراپا در آهمن بر انداخته  
چو دیدند او را غمگین است آن  
چو آمد شتابان علی بود او  
چو پیش نبر رفت زوج قبول  
نقصتم من رسی مرغام کبر  
خلاف زبهر کرد چرا آمدی  
بگفت از زبان بدان در رسته  
که یعنی که صدرا نوروشن و ل  
بر بخش ز خیشم جدا کرده  
ز خوار دین برین ان رستم

حمارش نیت خرد در فدا ده سر  
نشند بر نیت اسبان نین  
حمارش را کرده ازین حینار  
کند کور کشند زرد و جنبی  
که مر آمد در زو چو شیر شکار  
بگرفته بند عنان ساخته  
بماند حیران که تا کیت آن  
همان شرمور ولی بود او  
بفرگفت از ابن عم رسول  
که بنشین تو در میزب آرم کبر  
چو شد تا بدین حال تا کیت  
نمی گشتم از سبب هوش  
بغایت بر بخندد از عطف  
در نیم تو با خود نیت در ده  
که با طاق از کفایت این



فوس برانده ام تا که روزی  
 بنبرگفت چون در اندر ای البرجم  
 چرا چو غم از کفایت این شدی  
 که هرگز نبودد بنا بر چنین  
 غم گفت تو کار کردی  
 بحکم تو کار که بسته ام  
 سخن زهم که به صدر دین زین  
 بنی گفت لابد ببا بد کردن  
 که تا یم مقام من اکنون توی  
 افت معنی عمیق نه هر دو  
 و چون موس بی مقام میشد ز طور  
 نیابت بهارون برادر سپرد  
 اکنون با تو حیدر این است  
 تو رودر مدینه سبک بارش  
 دل سلفی کنت خوشنود از  
 بهر برب در راه علی است دهان

در آنجا بود

در آنجا بعزم نیک بهر دین  
 علم ما بدست رسول الله  
 روان شد بنبر محو صد زتاب  
 شنیدم که آنجا شس حاجت  
 بنود در آن وقت جابر بناد  
 سحر بر سه در وقت شش عین  
 محمد عقیق در دور و نیکه  
 بر آن در خمان زین و پیام  
 که نزدیک کردید با نیکد کس  
 که کز چه نزلت حاجت  
 بفرمان یزدان فرمان روان  
 شدند آن سحر بر سه نزدیک  
 در وقت بیست قبر را لسن  
 بخور خود است سید را و زین  
 علی القله صاحب سبک آمدند  
 بنبر خود پس خالد بن ولید

در آنجا بود

نشسته بر پشت اسبان بزین  
 برافزاشتند از میان سپاه  
 یکس زره بود از زره آفتاب  
 بعادت بعضی اش عادت  
 در خمان سه بودند در طرف  
 ولی در بودند هر یک میان  
 طلب کرد و گفت اگر در  
 که گوید محمد علیه السلام  
 بر در در یک قبه موعبر  
 ولیکن در رضا جماعت  
 شدند آن در خمان چو زرد  
 بنودند از قبه هیچ کس  
 بهر او است از حاجت  
 سحر هر یک رفت بر جای  
 بنزدیک حصن بلبند آمدند  
 که هنگام کین بود کوه حیدر



که بر کرد خیل سوزان زرم  
بود آن که بتوین از سر زاز  
بفرمان سبک فالدار جابو  
نکرده هر سوزان بکس زیده بود  
گمین پسر منش در میان  
قضا را یکس کاد کوه ستود  
بسکت بر قلعه ز چاروی  
امیر تنگ کند او در کوه  
نوا که با جمع ز سروران  
کشید بر کاد کوه درشت  
دلادر پنجه کشیدن گرفت  
قضا را امیر دلادر هم رسد  
بست اندر آورد فالدار گفت  
زاد لب اندر آورد دستش بلیت  
دیگر چون کار او گفت راست

بجهن تبوک اندر آید زرم  
سر سرکن اندر آورد بگاز  
کبر میان بت بزین نشت  
بست سوزان قلعه در زیده بود  
زرم تاب لبکین مندر جهان  
بفرود یک قلعه در آمد ز کوه  
بمالید بر بارور قلعه روی  
بدید لرغوب کاد کوه زرد  
فرود آمد ز باج تیغ کران  
کوزن ز بر سر او دیدن گرفت  
نکر کاد کوه لو آید گرفت  
کوز کرد بر فالدار نام رسد  
ببیند خست در کردن نشت  
سوخاکش بر معطف بر دست  
میطیع نبرگشت ز زان وجود

زاد گفت

زاد گفت بسجده از داد کشید  
چو فرمان پر زینت زداد و کیم  
در آنجا در غیر ناکشت  
**حکایت کردن**  
شنید که جاد بر زلفار بود  
در آن روز بر دستش ز سوزان  
نبرگفت لرغوب برین پرست  
بگفتا یکس از شتر بر سرش  
بگفت این آمد فرود هر دو  
شنید که می غیرین پرست  
و با جبر پاک دین را بخواند  
دل ز خرم بر هم رسد را  
نبرگفت لرغوب بر پاک تن  
بگفت لر سپید از سلطان  
پنجش کن از صد عالم قبول

چنان گفت ز کوه هر کس از نشت  
ز تیغ لبکش کرد صد کیم  
بر جعت سپاه اندر آمد نشت  
رسولم با جابر انصاری  
بزرگ ز باران انصار بود  
بگفت قور کردن راه دارد  
ابر است تو مرا جا میست  
که کن که هم عادتش خوش بود  
بخواند در پیش سپید شتر  
سبک بد تکلف بر نشت نشت  
روید از بری خوشین بر نشت  
رفیقانه با هم سخن را نند  
تو بفروش دین را شتر خود کن  
عذار تو با دا دل جان من  
چه حاجت بی بیع شتر از رسول



بگفتا کوزم ستر جز برز  
 رو باشد اکنون مکار کنی  
 به بیخ مسلح به بجهد دم  
 بچندین کوزهر ضریب کنن  
 بگفتا نه از صدر دین پرچین  
 بگفتا چمد گفت هم کم بود  
 پس آنگاه بیوش برگزیده  
 که در بار روشن دل پاکین  
 که بگرفت ره تریا طیبیت  
 که در اندک شوهر دیگر است  
 بنروی بخانه چو در دانه تو  
 تر ز نینس زرد دل نوز برین  
 هلا بکن نلاعها و نلاعیک

و در مطلق درج مل بر کوز  
 زیره و کوس فرود خفته شد  
 ز سگ سخن چینه که هر فرد  
 بطیبیت بجای سخن گفت چینه  
 که آنرا که

که آنرا که با نکت پتیره رسد  
 که جابر هم آید از زره ضرار  
 ز بس خست چو چون بگر کنن  
 زنده کوزد آب بر باد کبر  
 سخنش جابر پسندید پیش  
 علی القهرت دان زده کردند  
 شنیدیم که آنرا پسین گاه بود  
 بنی گفت آمدند از منب سپاه  
 کنون مرغ نامور دانه شود  
 چو صبح از سر کوه سر برزند  
 رود باشد آنکه که یکسر سپاه  
 سپه پس بفرمان او آمدند  
 شنیدیم دو مرد از زسیا و سول  
 چو شب تیره سوسه بر سر آمدند  
 زنا آستان آن که در خانه بود

حدیثت بگوش فقیه  
 تن خویشتن را از خست  
 چو رفتی سبک به پهلوان  
 چو کله از ظرافت بگندید  
 و لیکن چو نزدیک شهر آمدند  
 بشهر رسیده پاره راه بود  
 نشینند در دشت تا جھکاه  
 نباید که کس سوسه خانه شود  
 بدل آید از قدم آلبس زنده  
 ز سحر سوسه شهر آرد ز راه  
 دران دشت صحرا زده آمدند  
 کردند قول محمد قبول  
 و با بابسی جام زهر آمدند  
 بدیدند باره بیگانه بود



زبان من سبک بود  
چو ز زبان سپردند گمان شدند  
دگر روز سلطان درین کسپاه  
هم از زان جا بر کوس خانه نشد  
حدیث محمد روایت بکشد  
که سلطان دین کرد و رده  
زین گفت سمعاً و طمعاً در  
حکایت فرستادن بنی عم عایشه را رفیقان بنی ذن از ازار او  
سندیدم که بنده در دیدن زین  
بجاست چو شمشاد از خوشتر  
بصورت زان در خواب  
گفتش که ببیدر دیدن شکیب  
جمالش فراوان عقدهش تمام  
زبان در که با قوت او گرفت  
بخفت هر کففت با جان

بلیک دم میان آن خرق او فساد  
بر سوار حق پریشان شدند  
هر زمان در آمد به بیتر ب زراه  
بر مرغ خود خند آینه نشد  
سخن بار شنید حکایت کرد  
زنده گذشته تدارک بخواد  
که بر راست حکم رسول خدا  
حکایت فرستادن بنی عم عایشه را رفیقان بنی ذن از ازار او  
که کم او بشیر شبر و سنی  
بطاعت چو خورشید بر خورسته  
هم چیزش از یکدیگر خوبتر  
زهر خوب رود زهر و لویب  
حرد پر درو زیر ک نیک نام  
کسی شمه با کف بکفست  
که از بار سا طبع بی چشم

نوان

غلان زن بسی صوف او کرده اند  
دو زخمه با با شو هم نشین  
تا مد کن در ا ز سر تا با پای  
بیا باز گو آنچه دیدن زدر  
که چون هم که این کلین تار نیست  
رود باشد زین حکایت کنی  
چو اسیر نبی بود امیر حسد را  
زین دید ز راه محبوب تر  
بدان زیر کس هیچ آن ندید  
فرو رفت چون در بدر بار  
که سلطان دین با زن خوب  
وصالم مبدل شود ز خرق  
بدل کفست اکنون حدیث رسول  
چو از زن رجابت نیاید سخن  
پس ای که کفست از زن خوبتر

که حرم من حسن آن کشته آمد  
جمال جوانی در کفش سپیدین  
گفته کن که در کفست در کفست  
بگو آنچه از جانت زوی  
بعقد کفاحش در کفست  
حدیث من رود از کفایت کنی  
در آمد با سر محمد ز خا  
قد ز سر و در پیش ز کفست  
دران کما مد هیچ نقصان ندید  
شده از کفست هم چشم جاس  
چو دیدند جمال من ساید  
کما هم من از لطافت بود  
مکویم بود کس نیاید قبول  
برایه زود سخن کام من  
آهی خواندست صید رحام امیر



بدین کار کرده او منم  
کنون فضا لبش چه جویم ز تو  
بجندید زن در رخ عایه  
ز جابر که باشد مرا حذر ستار  
سر از صدر دینت سامان زمین  
سوم با غش از راه نیکوی  
دل عایه جانم رنگ جونت  
چو شمع فروماند اندر کداز  
عقده القه جزدنت با همدگر بند  
بدل گفت اکنون چه در افکنم  
اگر گویم این زن نذر و جمال  
درین گفت گویم چنانست بود  
روانیت گزین ز جان طول  
وگر گویم این زن اجابت نکند  
دین زمین ز تو نیست  
دوم

دین روز ستاده او منم  
چه گویم خورشید حکیم ز تو  
چین گفت در پانچ عایه  
محمد حدیبا تو این رستگار  
فدر منبر باد صد جان من  
خصوصا که دلاکه او تو می  
چگونه که ز دانت رنگ جونت  
غیرت سر از با ندرانت باز  
نم کنش از کله فروشت رنگ  
که این درد سر زیر ما در افکنم  
خرد نیستم نیستش در کمال  
خیانت نیست طمانت بعد  
خیانت کنم با چند او رسول  
رسول محمد حمایت کنند  
مرا هرگز این نوع ز خود نیست  
هر آنکه گزین

هر آنکس که رسد در روز فروغ  
چو طفت چو شب با فروغ بود  
وگر راست گویم که رخس زیب  
بعدش در زور و حلاش کند  
بیا کم من از غم بدست بلا  
بپوشید که رفت از درد غم  
بنایب در صورت کرد کار  
نود و نه گزین غم دل چون شدت  
خدا را تو آن ده که آن به بود  
چرا کردم از طالع خود کلمه  
عیا بقصه با خاطر بس طول  
بنی گفت در ره چه از راستی  
که آن عورت از دوزخ گرفت  
فرد آمدش خون دیده بچهر  
کو دست برین خدای جهان  
بهر چه زنی ز خدای جهان

کناست اگر هیچ گوید دروغ  
هر آنکس که روزی در دوزخ بود  
دین ماه خورشید بر لب  
بعد هر میت و صاحب گشت  
سوم در غم رنگ از درد بلا  
بجاک زمین دو از دیده غم  
بگفت از خدایند بر دست  
ز دل خونم از دیده بیدان گشت  
مرا در جسمه ان خمیتره بود  
ارغشی را با لطمه کتب السلامه  
بگفت در آمد به پیش رسول  
چه زمان عورت پاک دین جوستی  
که جبرئیل این طغفه با کجفت  
بسطان دین گفت از دوزخ  
نزدم دعا بر پیش در سماان  
بگرداند زمین بدر زمان



شبی گفت ایزد مراد تو کرد  
که از کلمه ایزد مضمی ما مضمی  
عجب نیست از کلمه پروردگار  
تا می قصه زید  
بیان کردم از نفس سیرت دست  
که بنده شاه عالم به او  
محمد بخت و دست و کرد  
صفت حضرت مصطفی  
بدان دوست میباشی سببش  
همین زید باشی همراهنده  
فرستادند خدای جهان  
چو فرزند صاحب برانیت او  
که توفیق ما این بود راست  
ادعایم لایانم هو افسطوا عند اللد  
زنان پس که امر آمد از داد کرد  
تجربه از آن خویش نزدیک بود  
سر زلف او مرغار دام بود

کنون کم کن از درد خیار زرد  
همه درازان را زنده رانده بود این قضا  
که هم هر چه خواهد کند استکار  
عادت ریحی الله عنده  
تراقصه زید عادت درست  
چو از دین اسلام فرم شد او  
ببخشید چون سرورش از داد کرد  
همی کرد از زور و وفای  
که در خانه به لازم سجدهش  
بزیه محمد هم فرخو رانند  
که در سینه بر نهادن جهان  
بزیه این عادت بخوانید او  
که است سرور دین کار در  
ادعایم لایانم هو افسطوا عند اللد  
نخوانندش الا بنام پدر  
که خوشبخت از آن ماه تاریک بود  
تقصیرم که هم میباشی نام بود  
محمد زاهد

نبر که پهلار رفت که خور صیدش کند  
علا لفقه چون است نبر پیش او  
که میجو زهم از زینب نیک نام  
رطاده کنون تا کنم عقدتان  
دل زینب آشفته شد زان  
مرد بود لعین آن از رسول  
کنون ما رسیدم بخود کرد که  
چو سلطانم زرد دست بگردان شود  
دل زینب را ز خبر بدین گفت کوی  
درین حالت از آسمان جبرئیل  
وما کان الله لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الیه و لیه امر الا بالیه

زمان خطبه از زید زیدش کند  
رنگ از کرم مریم ریش او  
که سویت بود زید فرزند کام  
که برزان دهد دوستی عقدتان  
بگفت نبر زین بگردان سخن  
که نینب کند خویش را قبول  
مرد بنده نام زد کرده  
کنون بنده هم سرم چو این شود  
که اندر زینب گفتی من بندت ایوی  
بدین آیت آمد ز خبر حلیه  
و ما کان الله لمؤمن ولا مؤمنة اذا قضی الیه و لیه امر الا بالیه  
بباید با خلاص کردن قبول  
بنام زین خوب را از خیار  
بباید شد او را بطبع رسول  
رنگ و آن زمان سر بفرمان حق  
بعقد نکاحش فرود بخت



زن شوهرشند با هم حلال  
شدیم رسولی که بی کبیر شد  
زن شرا بدید لوزآب تنوز  
اگر چند چشم از رخسار گرفت  
بیرون رفت سلطان دین بشده  
چو بنید آمد آن ماه بکرو دید  
چنان از غمش و مانماند  
بر رسید از زن که آمد زور  
بگفتا نبر آمد از دور فسرز  
بودت زید مبارک سیر  
نخوردند مهرش بر زرد دید  
بگفت از زن اکنون بر زبان  
شهر برین ازینک سیرت صرام  
مهران زن که در لوزآب او اندک  
و آنکون بود تا رولت قبول

برین روز بگذاشت پس بکیدال  
یکی روز در خانه زیدت  
که از چهره او هم تافت لوز  
جمال در اندویش جا گرفت  
زنا هوس سبی مهر حاصل شده  
دل از کرم او عجب سرد دید  
که هیچ از محبتش <sup>مهر</sup> باقی نماند  
که او وقت دست بر لوز نظر  
مرد دید در حال پرکت باز  
که سلطان دین کرد میسر نظر  
زن از کرم معطف سرد دید  
که مهر تو دارد رسول خدا را  
که خواهد رسولت علیه السلام  
حرمت بر دیگران بی شکست  
گفت زانکه مهر تو در دویول  
گفت این حکم

بلقت این حکم فرستاد  
بیرون رفت زینب بعد در دویم  
که جفتم بدین واسطه که طاق  
بنی گفت بازید از زور  
بروس ز کارس از پیش کمر  
مکن تو زن خود را دستر جدا  
امسأط علیک ذوجک و اتقی الله  
بنی مهر بندهفت و پوشیده از  
مبادا که زارش بدانند خلق  
درین حالت آمد بر زور سپرد  
که بازید کور که زن باز کرد  
هی زنی از مردم روزگار  
بترس از خدا اینک بدین کار  
چو از زینب از زور اینم ما  
ترا مهر آن ماه رخ بردست

فرستاد بگویم تلاقی بر او  
سخن گفت با سید محترم  
مرداد از زور سید طلاق  
چرا زینب از خود جدا کرده  
برجعت زن خویش با خویش کمر  
مکن دل کران منترس از خدا  
سخن گفت با زینب بس در زور  
نظر باز بر سرش خوانند خلق  
بیاورد این آیت از زور  
برو هم سر خویشی باز کبیر  
که تو مهر زینب کنز انگار  
که ترسیدن از زور سزاوارتر  
زمان تو پیدا بگو اینم ما  
مهر زور است محبت بر دل است



دلت مرزبان ماه چون کم کرد  
 زبرد تو بر زید کس دریم سر و  
 کنون زید چون درویر اطلوق  
 تو جفت خوردن کن که جفتت  
 کنون خضر زبرد تو آیت بزبان  
 میان صحی به زینب بر جوان  
 و اذ يقول للذی انعم الله علیه و انعمت علیه اسما علیه و جعله ذوق  
 الله و تخفی فی نفسك ما الله صلبه و تخفی الناس و الله احق ان تخفی  
 فلا تفسد زینب من اوطانها و حبا کما الکی لا یكون علی المؤمنین ما ح  
 فی اذواج اربابهم اذا قضوا منهن و طأ و کان ام

الله مفعولا ما کان علی  
 النبی

بوفان حق سید با ریا  
 زینب فرود خواند با صد حیا  
 زینب که پوشیده میداشت آن  
 بشد آشکارا ز حکم دوران  
 بهر خواند آیت زینب رسول  
 زینب از عوق شد خوش تر رسول  
 کس با کی ناموفق بدند  
 زول با محمد منافق بودند  
 چون دیدند سلطان دین آن سخن  
 فرود خواند اندر حق خویشین  
 مسکن شدند ز سر راستی  
 که هستی تو پیش غیر راستی

که که کیم ایرا

که که حکم ایراد بنودی بدین  
 کئی رطها را کرد حدیث چنین  
 پس آن مرغ زینبک با کشیدم بره  
 چو دیگر زناش سوخته خانه برد  
 دیگر کا فزان طلعنه کرد زینب  
 که اندر رسالت منی را زینب  
 که گفت او بقول آن شخص کلام  
 زینب زینب کنون که فرزند دوست  
 زینب زینب کنون که فرزند دوست  
 دیگر آیت آورد روح الدین  
 اگر جزیره آیت که بیسی بدین  
 و ماکان محمد ابا احد من رجالکم اللان

که گفتار پسخ از خود بکوی  
 حدیث که صد که هر آرد بکوی  
 که بر طعنم زکافران بدینیت  
 که این زینب فرزند صلبیت  
 دیگر که صلب پدر یافت نام  
 زینب زینب آینه کرد حسراه  
 محمد بود با شک با ریا  
 زینب زینب آینه کرد حسراه  
 زینب زینب آینه کرد حسراه  
 و حلاله امنا لکم الذین معی اصلا بکم

چو دین باسخ از صدر با جاشد  
 زبان بد زینبش کویا داشت  
 حکایت ماریه قبطیه  
 بنی را برسم هدیه ز راه  
 کس آردو قبطی کنیز چو راه  
 نه از حسن چو یک زن با نام او  
 شنیدم که ماریه بود نام او



نبر کرد القفه میسر وصال  
 شنیدم ز کوی کجاست  
 زن صدر دین بود در خانه اش  
 ز خانه مگر رفته بود او بدر  
 کینترک فرستاد صدر امین  
 بنی از پسر او زمان شد فرز  
 چو شهباز با کبوتر بدید  
 بنی را عرق بر پشت از جا  
 که امروز چون نوبت عایشه است  
 مگو هیچ با عایشه حال من  
 نهاد که از من بر بخت دلش  
 مع القفه آمد بیرون صد زین  
 مگر حشفه پاک با خشم  
 شنیدم که روز محمد بگفت

که ملک نمبر بود بر در حلال  
 که حشفه که او بود بدست عمر  
 که نیکو کند در است به پناه اش  
 همین حشفه سوسر سراسی پدر  
 سوسر حجره حشفه پاک دین  
 که همراه بمهر لند از او بر روز  
 بگفت کینترک محمد بدید  
 چنین گفت با حشفه با ریا  
 که جان دل او بر آن است  
 وز در روز پنهان تو در دل من  
 پریشانی از من نود و شش  
 جز شمش از حشفه از پنهان  
 دمی دوستی در است با عایشه  
 علف نمبر کرد یکس بگفت  
 که امروز

که امروز در حجره من بنی  
 دران برج مرا گرفت آفتاب  
 زمانه در بود من بگفت  
 که بیغم از من بر بخت که در  
 چنان کین خبر داد که در  
 و اذ است التبی الی بعضی از داجه صلیا  
 هم اندر زمان حریف امین  
 که حشفه حدیث تو با عایشه  
 خدا آنچه حشفه درین کار کرد  
 فلا یتبانه بدو اظها الله آینه  
 بر آفت ز حشفه سلطانین  
 ز بس خشم حکم فراتس بدرد  
 بمهر دل آمد بر عایشه  
 ز کفار حشفه نمودل کران  
 که بر او زهر تو از نیک نام  
 چو شنید غیب از زهر عایشه

در آورد ماریه را جنبی  
 تو کرد پنهان با خستر کتاب  
 و لا تو مگو آنچه من بگفتم  
 مرا گفت با عایشه این مگو  
 زرقان ز حشفه خبر میدهد  
 در آمد به بیغم پاک دین  
 بگفت از سپهر در پناه  
 بنی را بدین آیت از نظر کرد  
 خط دید لاشک خرم یافتن  
 پریشانی شد و یک طلوع بدرد  
 بدو گفت از حشفه  
 که شد زهره با شتر هم خوان  
 بگفت ماریه کردم حرام  
 بگفت از شتر نهاده



که از با کفست برین چکایت  
 فلما بناها به ثالث من انبأك ههنا قال بنا في انبأك  
 بنی گفت از حضرت روشن چمن  
 فرستاد رون لایق ز کسان  
 دوزان سوچون حقه  
 که حال تو چو نیت تا کسری  
 بدو حقه گفت آنچه در نیت است  
 علم آن نیکو نام با کفست  
 که این بد چرا کرد ای کدیش  
 بدو کفر که با کفست و نیت  
 مگوید را با تو سخن بیسج باب  
 بغایت دل حقه اندوه نیت  
 از آن سو فرقت سیده اغیب  
 زانود چون کوه شرم کفست  
 بشیر تا بردنش بند بخر قیام  
 مگر حقه گفت این روز است ترا  
 کرد اگر خدای حنبر  
 مرد اکبر دود از این زمان  
 به برسد از دوحتر خود عمر  
 تو امروز رفتی چسرا آمدی  
 که از رستان خود کفر بر نیت  
 بر آن گفت از حضرت خویشین  
 بود کفست نیت چمن نیت  
 حزه عاجز از کفست و نیت  
 تو زین پس بر افشان کفست  
 صد اندوه سینه تر از کفست  
 دوزان نو بد کفست از دوحتر  
 جهان جمله بر چشم از کفست  
 که هم روز تائب بند اندو حقیام  
 بشیر تا

برب نامده صح قایم سندی  
 هم روز غم در دل دو مقیم  
 زودد دلش کفست از کفست  
 بجز نامه آه سه اش نبود  
 به بخند بر دوزخ همان  
 بگفت لر سمن عارض کفست  
 که از صح تائب مکه صامیت  
 بر جوبت بنر حقه از نیت  
 دوزان پس چو سید عکله سلام  
 ز ناریه هر چند بر نیت بود  
 ز نهر دل معطف جبرئیل  
 که از صدر دلرا تو پر غم در در  
 حرم آنچه کرد است ایرد عدل  
 مرصفت از دوحتر جبرئیل

پس از صح تائب هم صایم نیت  
 هم شب دلش در دوحتر عظم  
 چمن روز از نیتان بود کفست  
 هم روز شب جوبت خوردش نبود  
 سبک جبرئیل آمد از آسمان  
 برد حقه را با نیک کفست  
 هم از نیت تاز جهم کفست  
 بسوز نیک کفست خورد در دواز  
 چو ناریه را کرد بر خود حرام  
 ز نهر دل عالی دور بود  
 ز ناریه ز کرد کار جلیس  
 تو ناریه بر خویش حرم در در  
 چرا میسکن بر خود ابر کمال  
 غفور و رحیمت پرورد کار



کرت دل نشان دیگر میدهد  
بسم الله الرحمن الرحيم يا ايها النبي  
بنی بعد زمان رفت عارتم را  
در باب مشرف  
ز هجرت چه بگذشت لکن سال تمام  
سپه را فرمود تا هر عساکر  
که از کار آن میسر نیاید کسی  
سبک کند که قرب مفقود بود  
چنان دشت صحرا پر از مردان  
سپه نشین از صحن بگذر شدند  
بعد مرتبت باد و صید کرد در  
جهان گشته زورش چو در بار تو  
رسیدند ناکه بیک مرغزار  
بس غافل از جنگ نازع از تو  
سبک نیشتره کین بر او شدند

بخوان کاینکه روزی می دهد  
لحم ما احل الله لك تتبغى الدنيا  
کنه درشت آن حور قطعه را  
فنی سطلق را گویند  
شنیدم که سید علیه السلام  
به بندند بر خویشی سازم  
که پسند نزدیک بیتر بسی  
بخوان بیرون گشته همه نیشتره در  
که کرده آن کردان بر زر کرده  
علم با عالم بر او شدند  
بیرون رفت پس خبر دین بود  
چو کردند زمین منزل چند دور  
زود خیمه کاوان به شمار  
همه حفظه با ساز و آلات حرب  
بدان مردم خفته بر او شدند

گفته اند

شدند از سه شایع جزدان کنان  
چنان آن در دولت کبرته شد  
که هر دو دین از کاروان  
چو کافر چنین به عبارت فرست  
از آنجی مغرب با کسر دیدند  
حکایت افسانه ای  
زبان نبرست از آن گرفت  
معین یکس بود چو چو بود  
دین نوبت آورد بود عیاش  
علازم دولت کرده در دوشبان  
یو یوح بر انگنده بر او چنان  
چو کاه فرد آمدند در سبید  
بره یار هم بدادند آن  
شنیدم که کربنیکه عایشه

در دولت حور روان سخن  
که چون کوه صحرا پر از شیشه شد  
که هر دو بدیدند بند کاران  
بسی رست بر بغاز فرست  
که جان ز لطف حق با چشم  
عایشه رضی الله عنها و آله  
که در نیمه راه منزل گرفت  
در آنجا دو بود تفرقا و لیک  
که در پاک بود ز زهرا چشم  
به بسته میان ناک و دوزبان  
که در ره و جش کس ندید چنان  
چو مقام رفتن بوقت حیدر  
نمانند در زیر پادان زمان  
بعوا اسیرون فرست چو نمان



ز بهر قضاوت خیر شب  
مگردت او غمزه نیکی  
بصحر آوردن ریشش کسبیت  
چو او بودی اندر انت حال  
بجستن وی در پیش غول کشت  
همه کرده بودند کوچ اهل دین  
کی بودی او بحدت سخت  
چو چاره نبودش هم آنجا کشت  
شنیدیم که صفوان مغفل که او  
همه روز عادت چنان داشتی  
شده با ریشش تا کسی را بر او  
بهر در او را برده در از  
درین حالت آن عادت خویش  
چو آنکه بمنزل سبک عادت  
برگشت از آن حال لاجول گفت  
فرو آمد از دست خویش تن  
بهرش کشید از ریشش اندر پیش  
چو دیده اهل نفاق از چنان

برفتن کبکس بیچ کشت و لب  
که سیر بودش به با پیشی  
نبد که او تا نشش بر نخت  
سبک باز کردید با چند ملال  
و با چون سوس منزل اندر زشت  
بر دستیره شده آسمان زمین  
براشتر فرود بسته بسته بودند  
نهاد از غم دل بر رخ بر دست  
ازین پاری به اوسده خو  
که چون قافله رخت بر داشتی  
ز بس مانده بود ز خیل سپاه  
رس نیدر او را با صحب باز  
بگمده است صفوان با کوزه تن  
به پیه آن نیکو نام به فاحشه  
چه لاجول قول بصد هول گفت  
ت برش بران دسته آن یک زن  
رس نیدر پیشش به داری خویش  
زبان برکت دهند همچون سنن

ان از بهر

زن مرد معیوب کسر دستان  
هدیه که آن افسر او بودت  
عجب تر که جمع که صواق بند  
یکه نام حسان هر که نینسز  
چو سطح که با عذرو با مکر بود  
دران افسر این چیز بکلفت  
دیگر جمع از خفج نام در  
چو کس را نمک کف که کین چرا  
شد از کفست که خاله مدد زن  
ولی عیال زین نه آگاه بود  
هم افسر نیر تا به پیش رسید  
چو در زده افسر در گرفت  
چو در عیال معطفی دور شد  
چو نرسید در راه بر باره مدد  
رجازت طلب کرد آمد بدر

بران افکند منسوب کردند آن  
بکلفت که در دین حق بودت  
دران با منافق مورق شدند  
هم گفت در کفست که با تمیز  
اگر چپت کرد ابو بکر بود  
ولیکن سخن با تمیز بکلفت  
موافق درین زلف کشند یار  
بگوش رسول آمد درن ماجرا  
بغایت پریشان شدند و کلان  
که کدر را همین خار در راه بود  
ولیکن بسی غم نیر شب بدید  
ز شکوه خود نظر بر گرفت  
ز بهر التفاتش بخور شد  
که که کشته بودش زهر بار قدر  
شد القه سور سرار بدر



بهر جا که بودی دیدار رسول  
بویگر گفت از کار کزین  
انگاه سخن عیالیه  
و جو عیالیه پنج شهید تر  
رفیقش زن سخت آرزو بود  
که آن روز آن گفت آن خانه  
شنیدم بخواه او بیکه را  
بفرزین بدو سطح بسی  
بود گفت بیکو سیر عیالیه  
بگفتا چنین و چنین گفته است  
سخت عیالیه دل گران کنی سخت  
بافت بر رخ خویش ز لبی  
عروض ز خدایش چو کند بود  
پس انغان که او کرد بگریست زار  
بود گفت مادر که آهسته آهسته

ز سرش اگر خند گشت ملول  
بگو تا تر حال بیساحت  
از رفتن امی حسود  
ز بر زرافت شب بر شد بدر  
کجا او سطح زهم زاده بود  
رود درشت اندر حق عیالیه  
ز چادر بر رهش بلغزید باری  
که بدخت تر زو ندیدم کس  
که تو بد به سطح مکن حاجت  
از زنت سینه بر آشفته است  
ن تا از دلش می بدر بر زنت  
که این گفت بر من چه بندگی  
که قولش زین نوع گویند بود  
سور ماور خود شد سوگوار  
پس بند کردن جان خود بسته با

که گویند بسیار

که گویند بسیار ازین دشمنان  
تو شبین و پهن تا فدا از فلک  
وزین سوختی با دل بر نه غم  
شنیدم که روزی بمسجد رسول  
که آیا چرا در امی سه پنج  
نباقی ز اهلیم بر آشفته اند  
بصفوان مراست نیک اعتماد  
غم جبهه زانت کین به گفت  
سخت سعه که او از او اس بود  
چو بنمیزد یک دین خسته دید  
که راسته زمان که دین افرا  
بفرمان من چو شبر شکار  
که این دشمنان شکر چرا  
چو شنیده سعه عیالیه سخن  
ز او که بر گفت کین گفتگوی

نبا سعه که آهسته جمعی زنان  
سخن چون فرستد برت ملک  
ز جانش فرگشت اندوه کم  
در آنکه بگفت در وجود رسول  
بر پنهان مرا منم سانه رنج  
بغیر از حق این افرا کرده اند  
که هر کینه نمود است از ف و  
نه آخر چرا این به از خود بگفت  
که هنگام کین مصعب قوس بود  
بر آشفته شبر کین کینه  
رود او آشفته از شقاوت زار  
شبه زار این بر ارم و بار  
بگفته این افک این افرا  
که این گفت سعه زار تا پیر  
که کرد و تا بسته نیک نوی



از آن کردی اطق که در زلفیقین  
تو نموانی که کنون که قوم مرا  
بلا من بودم که آن این سخن  
تو خاوشن پیشین که من خود پیش  
حدیث دید گفت سدر علی  
بفر رفت با جابر جردن آن شد  
وز انجی سور خانه شد بار در  
چو کس تو در حق این عالم  
علا گفت که اهدت این کفر ننگ  
رسانه که او محرم راز بود  
بهدید که حضم بدانید گفت  
کین سر ز به اندر سر در رسول  
که کان در دست که تا چه دید از  
بگفتان دیدم از وی هیچ بد  
دل صبر آفاق به نگر شد

که گفتند جبر ز قدام من این  
سخن سخت کور درین رفیر آ  
بگفت این زبانش بودم سخن  
در آرم زت جان او به دلخ  
فلک فتنه اندر میان آن گفتند  
بدان فتنه نیک آستین بر نشاند  
علا خواند که نما را با خیار  
که گفتند در حق تو چه  
ببند از زبانه خود به در  
بگفت این حدیثی نه از آن بود  
توبه در زان زمان بد شگفت  
بگفتش در آرد زوج بتول  
درین پیشتر چه شنید از  
نه از زود نه در همه عمر خود  
ز زبانی بماند ابو بکر شد

دل چاه شد

دل چاه سنگ بنشسته بود  
بدو گفت سید که از عالم  
کنون توبه کن تو ازین کار شست  
اگر بد شیطان از راه راست  
سخن عالمی چون رسید شنید  
بگردید بر خاک زار نمود  
در منتظر گشت تا مادرش  
چو قطعش مادر بنامه بگفت  
هم آفر باسخ بگفت از رسول  
که در آرم خوارانند دانا کوره  
بدین در سطره چون دلت پاک  
کنم آنچه یعقوب چه حمید  
بگفت این ز زکریه زار نمود  
درین گفت که کرد کار شنید  
چو بدست بر مصلح با زوحی

ز بهمان دشمن دلس خسته بود  
هاتاش سینه می تو این خسته  
که از کار زشت بنامه بدست  
بمویه گفته را تو از عذر خویش  
ز زکریه برش لاله شنیدم بدید  
بسی پیش او سوگوار نمود  
بگوید جواب بنمرد در خویش  
دیگر باره ز زکریه در خون برنت  
بناحق زمین گشته تو عاقل  
کزین گفت بهمان ندرم گفته  
بر او چاره جز در بر خاک نیست  
به بخش بر کرد کار چلیدند  
تو گفتی که لبرن با او نمود  
ز نسا و روح لا این چه شنید  
بدیدند بر سینه آثار وحی







ان لذت جانی با آن فک عینه  
که بغیر حدیث گرفته نماند  
همه آنکه بود همه زور بود  
و گرفت آنان که برین ضلالت  
سوار شدند در راه دین سیر  
پس آنکه آنکه در وقف بند  
بفرمود که در نشان چو کعب  
هم آفریند بسیار توفیق حق  
درود در خدای که فرمان رواست  
**حکایت در باب**  
شبهه روایت چنین از رود  
چو از سطلق هم بریزد سرب  
که آید سوز مکنه با هیچ باج  
دل از زور آن سکنه در  
که گرفت جویند با در قرین  
مجموع هم بر قنی را سوز

منکم لا تحسبن مشورا لکم بل هو خیر لکم  
بگفتند در غیبت عایشه  
که آن عایشه زین بدر دور بود  
بگفتند در غیبت ماجرا  
ببندند سبب حدیث  
که این در آن کار قاری بند  
که آن حدیث است تا در حدیث  
بگفتیم غرض بنی سطلق  
بجان رسیده سلطان است  
**قصه حدیث**  
که پیغمبر آن صدر صاحب طولت  
بعونه حدیث که اشک کشید  
زبانت که هم غیبش بود  
بدر برد با خویشین یکس هزار  
که بود قوی سوار با وزیر حسین  
پس که سوار بر زور قبان بیرون  
بدان نیت

بدان نیت حج فاضل گرفت  
رسید زره مکه آنجا کسی  
بگفتند که آمدند از تو جمع قرین  
کنون رشت در مرد نیره پست  
چو سلطان دین حکایت شگفت  
که بدست بد نام چه بود ستان  
چه بود که شان ترک بیکارن  
علم بر نیفزاشتند مرا  
که تا که بختی کسی دیگر  
کنون که قرین بد این من  
بد پاک که پاک صفات است  
که من بعد چندان بگویم پیش  
بگفت این پس گفت مرد است  
مگر راه دیگر شوند این قرین  
و بر سر بخوانند از نامه آنم او  
در اندیشه را به پیش او نهاد

چو آمد بعد فغانه منزل گرفت  
به پرسید رزغال هر جایی  
که دور سر سوز که بسیار حبش  
که اندر طبعی منزل کس است  
در سفت بغیر حدیث بگفت  
که با من جهالت فرود ستان  
بگردند این قوم غدار من  
بر اعراب بگذراندند مرا  
ز گردن بدور او فکند مرا  
نخازند بر کشتن از کین من  
خرد عاقل از کینه ذات است  
که حاصل کنم کام خویش از قرین  
که بد است ما را بر دوسور است  
نیابند آنگاه رزغال حبش  
جوانی که بود زین ستم او  
دوان شد سپاهر چو موفان او



شندیم کرد ز سخره سپاه  
بیسر ملول ز زره سخت گشت  
سختی ز راه حقه ز راه گفت  
سپاهش که بودند بر تن پاک  
بفر گفت موسی عمران پیش  
گفتند استغفر الله قتم  
شما چون بگفتید با محمد رسید  
چو نور حیدریم بنیاد رسول  
پدر چندی که او از کس در نداشت  
بنی گفت عادت نه این در نداشت  
کون نیت فالر ز سر زمان  
حد در امن امروز فرسان کنم  
لبس عفت رب منزل گشت  
ولیکن بند آب چاه ز رشت  
شندیم زین چاه خنک عظیم

کشیدند بسیار سخره بر راه  
رسید آخر ز کوه ران شد  
که پیغمبر است غفر الله گفت  
بگفتند استغفر الله پاک  
همین یک سخن گفت با قتم حیرت  
بلا کشیدند در راه قتم  
نیاید سنگ سلامت چو رسید  
و زخمت است ز بنی شلول  
زینش بجنبید رشت ز جایت  
سواکه یزدانش کند است او  
رفانم چه خواهد خدای رحمان  
قرین آنچه گوید همه آن کنم  
هم اندر حدیثه بمنزل گفت  
لب مردم ز زرتش که رود گشت  
حزاب اندرین وقت بود قتم  
بنی تیر ز زرتش

بنی تیر ز زرتش خویشتن  
برو در بن چاه افتاده بر  
بفرمان عا برد آن چوب تیر  
بمعجز خو دیدند آب از کتاب  
ز راه رشتندم کزان تو قتم  
زانی نظیرت بر آگوشند  
سپاه که در کله بر جمع گشت  
بذیر بن و زقا تحقیق طلب  
برو باز این تا محمد ز جیش  
بفرمان این بنیاد بنذیر  
چو آمد بنزدیک صاحب هدای  
بگفت این سپه از چه آورده  
بچنگ از سپه نامزد کرده  
بنی با هیچ لوح رسد

بدست عا درو کار شنگ تن  
فرد بر که آتش بر آید بر سر  
نزد برد آبا بر آمد چو شیر  
چه مرد چه لربک بجز زنده گشت  
ز نجر شندند لحوال حبش  
ز فر جایکه طلب کین گویند  
کردم کشیدند بر طرف دست  
بگردند کار و شیوار عوسم  
چه می خواهد از پیدوار قلم  
ز زعفران رنگنده در ما نرید  
تجدیت با این خود کسره ادا  
جهانم بر از شور و شکر کرده آید  
همی گویند من که بد کسره  
یعنی دان که ز زهر حج اجم



رانیست با کله یان ایسج کار  
بگو تا نیفتی تو در بند بیسج  
چو بشنید گفتا رسید بنیدر  
بگفت از محمد مدد یار  
خود گفت از خدا سخن بفریش  
که هرگز ز تو بد آن نیک جود  
بگفتند تا خود مکرر شود  
بدان کین مکرر سر بود نیز  
که آمد بنزدیک سلطان دین  
بگفت آنچه در دستت پانچ شنید  
از و نیز باور نکردند جیش  
شنیدم که بودش پدر علقمه  
که ز ما کو تکیا بار دیگر برو  
بعزوبین جلیس آمدند از راه

وزیران ندرم چو در دول بخوار  
که کان بدیت با تو به پیکار ایسج  
سبک باز گسردید که بخنید  
که لام آمد دست او بدست حج  
دلی ایسج باور نکردند جیش  
که هم در دست با همه آفاق جود  
وزو گفت که چون سوز شود  
که هر جایکه داشتند عزیز  
خود خواند بر صدر دین کفرین  
سبک باز پس رفت گفت که بگوید  
بخورند دیگر جلیس از قریش  
بسی درشت لشکر با دادم  
بیا در جوار بر تو در خور یمن  
دیزین رسولش بدید از شاه

بگفت این که

بگفت این که مرا آید لرزه بر  
کنون دشمنان که آوردیم  
قلایه به بندید او تارن  
مگر چون ببینند بلدند که لاج  
بفرمان سینه سبک سروران  
بریدند مجموع کویان  
چو آمد جهان دید آن تیر خال  
بدانست یقین کوی حج آمد است  
هم آه که بر گشت زین و جیش  
که حیفر بود این هم دشمنان  
از و این سخن چون شنیدند جیش  
بگفتند هر چند آرزو  
جلیس از سخن بشن بر رفت  
کنون با سپاهم ببیدارستی

خود ترس مرویت فارغ نشتر  
که از زهر قربان جدر کسردیم  
هم باز در دید بل بارش ن  
نداریم در خاطر ماست حج  
قلایه به بسند بر دشمنان  
که ایدت از بهر دشمنان  
بشد چشمه چشم او سپرد لال  
نه از زهر پیکار روح مده است  
چنین گفت با سروران قریش  
که در پس برند از زهر کسران  
چنین گفت با سروران قریش  
ولیکن تو در عجب ساده  
به پستی احمد دوم من بخت  
روم با محمد گنم راستی



چو دیدند که او شد بگفتا کرم  
دیگر عده خوردند آمدند خبیش  
بهر کار مردس بطایف نداد  
بگفت از برادر فرزند نداد  
نه چون ویکرانم سخن بل فروغ  
هگر همچین مرزه خورمید گفت  
بگفتند حالت توان مومنی  
شب عده بر جابر خور حوت  
بیاید بنزدیک سلطان دین  
بگفتند مگر قصد کین کرده  
چو کرد که دیگران خویش  
بهر قصد ترا که ترک حرب  
بگفتند ساهتر که آورد که  
از چند وقت میمانان در  
نه تنها بمانیم خوت بدیع

بشیرینو زلمیش کس زدند  
که تا درک ندیام خویش  
که او همه شش طایف نداد  
بناید سخن کسرد بامن دراز  
شمار یکد کونیک بامن دروغ  
نیم در میان مرده گفت گفت  
که قسرتو مار اگر کتتری  
تن خویش من را بیار از حقیقت  
برابر بود بر افکند از کید چین  
که جمیع زاو باش کرده  
بپیکار تو جمع کردند خویش  
کند جمع در باقر این زو ضرب  
ببین جانبست قصد کین کرده  
نه بدینی ازین لشکر الله که پشت  
بریند کردن کسان به دروغ

بر گفت ابو بکر

بر گفت ابو بکر از گفت گو  
ازین ناسزا زبان در بیدند  
که این لشکر ما که بدینی کنون  
چو گفت این ابو بکر پاکیزه نیت  
بنی گفت ابو بکر دین پرورد  
بگفت از بنو در تو حق در میان  
عنا القمه آمد بگفتار باز  
میغره که خوش خلق آرزو بود  
قضا الله که رو بود با عرو خویش  
ازین عابد بر بود فسرزانه  
میغره بر آورد تازیانه سخت  
که حوت بگفت در پیش رسول  
بگفت که این خیر است کینت رو  
چنین گفت چون نام باش شنید  
که بامن که بخردیم اورا بخون

بود ازین گفت همیشه باوه کوه  
بپیش خود لالت غلا بچند  
نترسند از نوب در بار خون  
ببر رسید عوده که این مرگ است  
که از غیرت خود که کسیر است  
شفتبر حواب خود ازین چون  
سخن کرد با صدر عالم در لوز  
فرز سید ایستاده بود  
ولر زود جدا بود در دین خویش  
همه داشت در دست تازیانه  
بزد بر سر دست آن نور بخت  
بمباد شود خاطر رو مولا  
بنی گفت از در معرکه است  
که مان مان بدین جاوست  
چنین بل لوب با شد و رضون



میزد باسج در کند و لیک  
مع العقر چون دید عروه رسول  
بدل گفتش مان بدیدم بسی  
هم که گوشت باز پیشش بر پیش  
بس مالک بگردیده ام  
و لرزه لرزد دیدم ز غابه  
دیدم در عمر خود هیچ کس  
که رفتش مور از زرش سر  
اگر بر سر خاک فسر ز  
در آن کفر کرد آید بدید  
بدیدم سوره سوره کان  
و در آن کفر آن تیره خند  
کنون محبت پیکار او  
زین سوره لاهر زده رسول  
مور آس بر ناله خاص من

بنی منع کردش که بنشین آونید  
که چونست در چشم یاران قبول  
ولیکن بدین عز ندیدم کسی  
چنین گفت کار نامه در آن پیش  
ملوک محاکم بسی دیدم درم  
که در رد محمد میدان سپاه  
سخت ده عزت نیست بس  
بعزت رها بند از نیک بند  
بد بوسند و برویده گیرینند  
زهر چنبر بر آید بدید  
بمانند در دیده چون سرکان  
که از زوب دریا بر آرد زلف  
که بنزد شمشیر در کار او  
بر خیزتن خوند گفت از قبول  
بمورد کشته ناپاک تن  
برو سوگفتار ناپاک  
کتابت ۵۱

بگو نیست مار سر خنک کین  
کبر بر میان لبست چاکد لبست  
چو دید سرش آن کافران لعین  
لعین ز جمع لعیان در دید  
کرد هر زخوش آن حاضر شدند  
نوشته دشمن که در ابد تیغ  
پیاده چو باز رنده کین  
بد گفت این کار را در بهین  
که با بنده در زند کفار کین  
که نیست زین عده آنچه کسی  
و اگر گفت سید علیه السلام  
چو پیغام بگذرد آهنگ کرد  
بگفت و مرا که بی هیچ لاف  
بگفتا ز سلطان دین پیشتر  
رضمان چو دینان سینه زدند

و ای هیچ کس نیست در ضرب دین  
فرز آمد ناله در بر نشست  
برو بر که شدند شمشیر کین  
په ناله خاصند  
ز زرش روحسته خاطر شدند  
برزند خون بر زمین بی تیغ  
عمر را طلب کرد در دین  
عمر گفت در آن فایز دین  
اگر من روم سر و گوید کین  
نود گفت گو در دین  
بعین عثمان بر سر پیام  
که بر کرد از کله آرزو برو  
برو خانه کعبه در آن  
نباشد ادب عیب با نیک  
برو بر که شدن شمشیر کین



بزریش کشیدند از با کبیر  
جز رفت نزدیک سلطان دین  
دل مصطفی سخت نوری شد  
بگفتا کی راست باش که او  
درین جای که بر نکردم فکر  
بگویم ز زمین بجز هم قصاص  
هم آنجا که بود یک بن درخت  
سهم را بگفت از دوران  
سر نظر از بهار عثمان بوخت  
کون از شما خورد خور هم دست  
مگر چون رو با نواز هم به تیغ  
بگفت در صحن دین  
توسه در حالی ما جا کریم  
در گشته باشد عثمان به تیغ

به بودند در بند کردند اسیر  
که گفتار کشید عثمان بکین  
ز بس در دین یارش از دیده شد  
بگفتند گفتار نارس که  
چو عثمان بریزند خونم و دیگر  
بدون که روشن نیاید خدا  
بنی رفت اینجا بیند خورشید  
همه نام دوران مردان کین  
کجا رفتش دل بود جان بود  
که با من نگرید در کار دست  
که کرسه در کیم به شد تیغ  
که اردین تو نور را بارتین  
هر آنچه تو گوید بفرمان بریم  
بر اندیشه جو بر خنک به تیغ

نویسنده

تو مجموع خاطر سوار صدر دین  
درین حالت آمد که از قریش  
دما بند دارند بزندان درون  
چو از نام دانا خود کام یافت  
دما همچنان کرد در عهد چه  
که مجموع اصحاب در صبح جهت  
بگوشند هر جا بش با دشمنان  
شنیدند از آن سو که در عهد  
تبر سید کراپن که اکنون بود  
سر صحبت دارد همه کنون  
سبک سبیل بن عمر خوانند حبش  
برود همه ز هر سو بگویی  
طلب کن از و صحن تا در سال  
بهر طری که ارسال به هیچ بج  
مباد و در زند هر جا بر سوار  
دیگر آنکه با ما نمویه بکین

که از خوشن سیر کرد زمین  
که زنده است عثمان ز منت حبش  
ز دمه کشید گفتار درون  
دل پاک پیغمبر آرام باقیست  
گرفت از همه شکر خویش چه  
میگو خواهد باشند هم به در کین  
نه پیغمبر از جانب او عدالت  
نبی است کردند در عهد  
که محراب شمشیر بکین بود  
نه انیم خود تا که کرد زبون  
بگفته بود سران قریش  
مراد قریش از عهد بگوئی  
که حکمت بهتر علی کن مال  
رود با ز بس حکمت کرده باج  
که درنده همه بگفته برود  
نخواند ز ما هیچ کس سوی دین



درد زما کز نو کسی ناکند  
اگر فاعل عمد دارد با  
در از خیر وکی کسی که زدن  
سید سهراب رحمت از خود  
بماند که از دور نهد کشتی  
چو ز دور بیغیر دورا بدید  
که این مرد مجرب بیاراید او  
علی القوم چون آمد به پیش  
بگفت از محمد منده دل به پیش  
که بر پرورد صلی خوش خوب بود  
و در نظر که بسیار در بندش  
و اکنون در از ز کین در سخن  
بگفت پندش نید این معانیست  
بر آن شرطها کنت را خیر بود  
بجز گفت صلی چنین کار بود

بجز رب رود از کمان تا همان  
کریز نود را در سبب دارد سما  
نویس که در پس فرستید  
تن خویش تن کس در آراست  
کند با محمد مگر آشتی  
یکی در بک زبان بشید  
که ام از پس صلی حریه او  
تجربت بود کس در با هم خوش  
بدست از از خود رضا تریش  
اگر چنان رفت نه نیک بود  
و صلی جو زین از تو خوش  
بدین شرطه این شرط صلی کن  
بدو گفت شاید که الصلی خبر  
و اینکین عرکت بسید طول  
که صلی بدین شرطه عرکت  
چراغ

چرا عجز بر خویش کبیریم ما  
به پیش از بود کشت در زمان  
چرا کشتند با هیچ لاج  
در از دست این کز زدن  
چرا در وقتیم کشتار را  
محمد نه پیغمبر در در دست  
اگر مؤمنانیم اهد خدا  
بپایخ ابو بکر گفت از عمر  
که فعل صد نیکو نیست آن  
عمر هیچ نشد گفتار او  
و گرفت پیش محمد گفت  
بس نکته بهر گفت از این  
نه ما مؤمنانیم ره خدا  
بخی گفت فارغ شود باران  
مقرضه القوم صلی سما  
بر خویش تن خواند احمد

منیریم که خود کبیریم ما  
کین صلح درم که خیدر خان  
هم باز کردیم ناکرده حج  
که بندی دیده کزان به بند  
تا در نماند کن تو این کار را  
که ز هر دو کون زدم بر ترست  
بس این عجز بر خود گرفتن  
مکو این سخنان که گفتی دیگر  
هم حکم و حرر الایست آن  
که خاموش از جانند با او  
خیزت هر سود بردست بگفت  
نه تو هستی الحق رسول خدا  
بس این عجز بر خود گرفتن  
که در هر قدر است این کار من  
که سلطان عالم چنین نداد راه  
بدو گفت از نادانان ولی



بین صلح نامه قلم ساز کن  
مطر ز کن این نامه زردگر دوست  
چنین گفت آن سید این سخن  
صدیقت او مان نماینده است  
پس هم ترس آن که هر نویسی  
بسی گفت هر چه بگوید روی  
پس بفرمان که هر نویسی  
که صلح از محمد ز دست استوار  
دل سپهر در آن شد مدول  
پس بیج در استمانی یقین  
چنانکه بود که گفت سخن  
بسی گفت به حجت آن نویسی  
بسی گفت نامه نویسی رسول  
بسی گفت بستد زرد ورق  
بسی گفت چون هست این برده

سر نامه از حق تو آغاز کن  
خدا که رحمت پابنده است  
که بنویس بهم الله زردوش  
کریم حفظ پوش بخش زنده است  
سر نامه بهم الله نویسی  
تو در رض شود همچنان در نویسی  
سر نامه نام الله نویسی  
رسول خدایت پروردگار  
که منویس در نامه نام رسول  
که مہت دور رسول خدا این  
بعکس رسول خدا زردوش  
چنان که بگوید همان و نویسی  
کمون رفت هر چند کردی  
که هم سید باشد ستم دار  
رسول خدا زردوش پروردگار  
من اکنون

من اکنون چو نامه نویسی رسول  
که نامه ستم زنده کار نیست  
چو زرد رسالت ترا نیست  
بسی نامه بستد ورق خود ستم  
غرض نامه صلح اتمام یافت  
درین حالت آن خندان بر بناد  
چو معلوم او شد که صدر کبار  
زمان بند زغان بدم در شکست  
روان زنده آمد سر صدر دین  
قصه القمه او بود ستمش بد  
پدر نام او که چه گفتیم ستم  
که مان مان تصور چنان کرده  
هم اکنون ترا بسته و پس بر  
همان که سلطان دین گفت  
که در صلح شرط چنان کردیم  
چو بگریزد آید بدیست خراز

سود خاطر در ستم زنده مدول  
رسولت اولت با بر نیست  
خطاست از گنم ز ستم نام تو شک  
بدت خود زردور کاغذ ستم  
دل سخت دل سخت آرام یافت  
که در بند کفار بود چندی کما  
رسید است باشکد پیشش  
چو ره دید خالص ز زندان کجاست  
فرز خوزند بر صدر دین ستم  
پدر کبره کا فر ستمان ستم  
بر دست از چادر آند خدیبر  
که جان زلف من میزدان  
جگر کا مہت از نیک بر هم  
که آن از محمد ز قدرت مکر  
که آن کس به بند کران کرده ایم  
بر زرد بر ما فرست ستم



بسیار بر محمد خدایار است  
چو بوجندل نامراد این شنید  
بر آورد فریاد کارشو معنان  
چنینید این جور و بیداد من  
در آید جایز که بار دیگر  
سرا برود میسپارید چ  
بر افغان بر آورد چون علیا  
همه حق بگفتند در دست است  
اگر شک شد سخن از خون جبین  
چو سلطان دین گفتند بیغت  
که پادشاهان من صبر کن  
که زنده محمد بن قول نیت  
اگر بازن پارت من کنون  
که دیدیم کنون محمد درست  
و اکنون شکیبای ز زبیرن

که هم قول شرط در ستان بکیت  
ز نرکان برخ درغ خوان کشید  
مرا در نامه زرد شهن  
رسید از عزیزان بفریاد من  
سرا باز بسند و شمشیر  
بدل در حمیت نذر نیت چ  
در رفت در کوش غفلت  
بیش من و سر اسبایم دوست  
نکردیم عاجز چنین زرقیش  
ابوجندل با دست را بگفت  
که آخر فرج یا بر از زمر کن  
اگر چند ز رطل لاجل ر  
لامت بیایم ز کفار دون  
و لمیت در عهد بیت  
که خود باز بینی من شد من

رضا داد  
ابوجندل

رضا داد ابوجندل آنگه بیند  
چو بوجندل آنگه سپردند باز  
وز آنجا بگردد فرزند کوی صندر  
دین غم گفتند لهر صفا  
معاذ الله این غم بستم  
فرود آمد از کردگار طلبند  
علا الفقه ز رنج بیدرت کشید  
**حکایت در باب غم**  
چو از غم غم خدیبه بر رفت  
که از زده بود صدر صاحب محمود  
که در غم خندق سپاه سران  
علا را علم دارد با خود بسیار  
علا دلم از سپه پیش رو  
سر نیزه نشان از غم برید  
بیمهر کب در آمد چنان  
نوگور که بر بخش رهسور بود  
فلک کن بگرد کارش رسید

بشد سر در بن سختش گفتند  
گرفتند عثمان بر دند باز  
بر آمد ز بطحا چو از کرد بدر  
گشت عاجز ز رنجان موعظ  
که افاقه تا بدین قصد دور  
سلطان دین سید از حسد  
بمادر مالوف خود در رسید  
**قصه خنجر**  
نبی با سپه راه خنجر گرفت  
ز اعدای دولت مخصوص از کرد  
به پیشرب کشیدند با کافران  
سپه سه هزار و دو صد هم بود  
سپه در پس دوروان نو بود  
نوگور که از صحن کردان گذشت  
که درون کردان گرفتند عثمان  
که خنجر بر جرح افکار بود  
خند آنکه او در کابلش دوید



هم آخر جو شیران ره روز بزرگرفت  
 بود و نصارا از زان بود و  
 درین گفت قلم سپه با کران  
 چو مردان چو دیدند اصرحی بسین  
 بیژان و دیدند بسند در  
 استبداد لشکر نیام دست  
 از خاند و جمودان جنبه در گشت  
 نمودان ز بار و بر آگوستند  
 سز آمد وین مهر چون فرود گشت  
 ز غم و بر آگوستند اهرین  
 در وقت از ان قلم بود  
 صفتی است به ان بود مقهورند  
 صفتی که رود شمشیر بود خوب  
 جمودر کتانه کجا نام براد  
 صفتی شنیدم که یکسب نجیب  
 در اوقات نه کا پیش اندر کتانه

زبان در الله اگر بگفت  
 کجا داشتند آن مکان گفت روز  
 همه با کان محمود کسران  
 که ناکه رسیدند از بر کین  
 بار داشتند در قلعه بر  
 به پیرامن را در گفت صفت  
 بسک بناوک گرفتند کین  
 به شرف یکسک کین گوسفند  
 رسیدند لشکر بدر که ز گشت  
 بگفتند بار در قلعه بکین  
 گرفتند هر کس که در قلعه بود  
 بظلمت روزنامه از قلمت با روز  
 بر از فرودش عسر از عیوب  
 صفتی زین بود دل آرام رو  
 چنان دید که آسمان آفتاب  
 چنان گشت روشن برود عیار  
 در روز

چو از خواب بیدار میشد  
 که آرزو هم چون از زمین  
 عیا القم چون مطلق در گرفت  
 شنیدم که صدر زان و دیگر  
 در آنجا نور سخن دیگر شدند  
 گرفتند شمشیر قلعه معتبر  
 سپه خیمه زین در حواله زنده  
 نشدند در روز در کوشان  
 نه کس زان را سر نمود از روز  
 چو در روز با حرب کین در گشت  
 زلبس کرد ایشان فلک خیزند  
 سپاه که هر یک در دست بگفتند  
 بعزت همه در دست کار بود  
 بیدان در آمد کیش بیز  
 سپه بر و تیغ بران است  
 سبک این سگم کران از خویش

بگفت بزدیک طراپوش برین  
 که گویت محمد بود در جسدان  
 به خاص خود آنگاه با او گفت  
 صحتی بند کس دو کتانه دیگر  
 بر این ن بیکدم مطلق شدند  
 بتاراج شد آنچه بدستم زد  
 بهر جا علم مار عالی زنده  
 ولی کین ز شرافت کتانه  
 نه کس آمد از روز بصحر اهرین  
 در دیدند از روز سپاه شنیدند  
 فلک جدیت چشم ملک تیغ  
 وزین ان کوغده چنان گشت  
 که که کران زنده میکار بود  
 چو در دست آهو چو در کوشه  
 پلنگان کین بد به بالاد است  
 بهوش اندر آورد آه به پیش



بنی را بگفت از اجازت ای  
بجزایم من از خون اهراد ازو  
بنی گفت شاید برو با دریغ  
پس از پیش سید روخت لود  
بگردد در راه بگرد بر  
بگردد بر پهلوش برت کرد  
بر تیغ بر نیزه در چنان  
دگر بار همیشه نه باب در  
سرا فرزند همیشه کین  
بر نیزه سرش کرد با خاک است  
بگردد در یک تیغ بر دست نیز  
بگردد از دست دیگر زبیل  
بگردد بر دست پودد و کند  
بر آورد کاوه نمود کسان  
زیر دل آورد مبدل بگردد  
بر نیزه بر پهلوش از چنان

کنم جان کافر من از تن مگر  
بدان برادر گنم شد ازو  
جدار ده از تن شمشیر با دریغ  
چو شیران جنگ بر آرد و شود  
سیر نیزه بگردد از زول  
ز تن جان پاکش برودن است کرد  
که از تیغ تیریش قدم شدان  
بر آورد آمد چو شیر شکار  
بدان ماکه همیشه تا فرین  
وزان کبیر خون بر آرد بگردد  
بر انگیخت از لب از بر استیز  
که در کشتن کبیر دلان بود نیز  
بگردد ماکه بجزیره بگردد  
فرود گرفت چون پدیک بگردد  
بر انگیخت کبیر بر اطراف گشت  
کزان سوز دیگر برودن شدان  
دیگر  
جمودان

جمودان دیگر همیشه تیز  
سوز قلعه فرشتد بسند در  
بنی تا مگر قلعه آید بدست  
چو ده روز بگذشت سید علم  
لو آرد ز کبیر بر قلعه بر  
بفغان ابو بکر کبیر کشید  
چو بدست از فتح شاه گشت  
اما رس کوه نغز ز غمت  
که فرود علم ندیم ز کس  
ز تیغش سوز دشمن لاملول  
چو فرود سوز قلعه از دل شود  
سبک گفت کوه در سپاه نهاد  
سوز فلک چون ز غمش بگشت  
بنی درج کوه درش بر گشود  
که این کار جز کار کبیر نیست  
ک کشید بگردد بگردد

گرفتند از بنییم راه کیز  
کس از قلعه بیرون نیاد در کس  
شندیم که ده روز دیگر گشت  
بر ابو بکر برود کار محتم  
مگر یا بر زفره یزدان طغتم  
بگوشید آن روز تا شب  
سبک زان در سر قلعه شد  
چو کوه بر ندانی حدیث بگفت  
که در رویش عیت همه کس  
که از دست در دست در اول  
بیشتر رو فتح حاصل شود  
که این معطی زان آن بگردد  
بر انکف به عالم گرفت  
در ناهی از کافان کوه هر  
که کبیر جنگ فرزند  
همه بگردد ازو بگردد



پس آنکه علی خزند شیر بنهد  
چو سلطان دین چمنش کشفه دید  
شفا یافت اندر زمان چشم رو  
بناگفت پس صدر عالم که آن  
دلاور سپاهر تیره کسیر  
علی علم پس علم بر گرفت  
سپه برد پسیران در ضرار  
چو آمد به تقنا بنای چهار  
چو در گرفت از محمودان دین  
در لاسن اکنون بزخم عمود  
بخریت جهودان بر آشفند  
چو در مکر بر میان آنچه کوه  
بر انگیخت بود برش تیز کند  
بچید چینی گفت از تیر خنک  
بمیدان مرد غلو میسکنی

بیامد و لرزه چشم در درشت آورد  
دچار فرو خواند بر در وید  
زهر بادش فر زخم چشم رو  
علم بر ضرارو بر ماهرمان  
عرو پاک در زخم نمید کسیر  
چو شیران جنگم قدم بر گرفت  
برایشان در زدن حنت روح دراز  
عمود بدست اندرون کوهها  
بصحرای در آید از در سیران  
در در کیم خورد و مرور نمود  
ز بارور وز طلب کین کوفند  
فرز بست آمد بیرون باشکوه  
درست استخوان کرم من ززم کرد  
نور و به چه میجو از شیر خنک  
مگر مرکب خویش آرزو میسکنی  
بلک چون بخت

بلک چون بخت آمد نام خوش  
علی گفت شمشیر کا منت  
کنون شیر خنک غلو میسکنه  
کنون کتر ایسج با ایت  
بگفت این شمشیر بر دست تو  
بزد بر سر او بنیزد عظیم  
چو دیدند در پاش زفا کسر  
کشیدند شمشیر بر بوقه  
برایشان بر آورد شمشیر تیز  
چنان کرد ز زخم شمشیرشان  
چو از قلع دیدند نفا ره کسی  
بر انگیختند لب قرب یو  
علی بر کشید از میان زلفقار  
بزخم نمان بفریب عمود  
زوز پر ملودنر میو در بنام

کین پس بنیسی آرزو خوش  
در همت تا شیر نام منت ه  
شکار هر تو آرزو میسکنه  
بکوز شربت تیغ از تاب آب  
بر انگیخت دلدل بر آورد لبو  
تغش کرد پوزش بهر او بنام  
سپاهر دیدند از دین بدر  
بزد لغوه از جگر بر قفسی  
وزان چند بیسج کند و صد  
که کرد از جهان ز جهان سیران  
که در کشد نهاد آورده است  
علی را بگفتند اکنون با است  
بر انگیخت دلدل چو در زلفقار  
روان کرد چو ز خون بر آورد  
که شیر شکار او بگفتند در



دران در زود بر سلوان آید بود  
سده غرق از باد آن کزینت  
بر کفایت چون شیر رسد از آن  
دل خویش خال زانده که سرد  
سپهر دور آید بود  
زین زود قوت از آن کینه دور  
سینه عیال پس در دویده  
سبب نهم در حلقه در کلند  
هم آنکه سپهر سر آمد و زود  
چو کرد ز زمین کرد دلدل سوار  
یاد سپهر سر آمد و دور کرد  
چو دیدند لشکر حسن زین کینه  
زن کرد ز غار حوره آمدند  
علا گفت تا بنده که در پیشان  
رضید چو اصحاب باغوشند  
ببروند چندان بد ز زود مال

سبک شد که از در کزینت بود  
عمود بر کران آید نیش سیت  
بگردن بر آورد کسره کران  
بجیدر یک حلقه چون کوه کرد  
فرزیت بر زوق حیدر بود  
ز دستش نانت و حیدر کرد  
چو شیر زبان بر در در دویده  
بیک زود کردن در زین کینه  
بر جفت بگردان در دویده  
بر کفایت دلدل بزود زلفا  
ز ناز یکیش دیده با نوز کرد  
که حیدر در قلعه زین کینه  
پایده سحر حرب کار کند  
سور صدر آفاق بر دیشان  
بقوان سحر غارت زین کینه  
که در غار حورش کزینت طلال

دیو حیدر  
سید حیدر

شیدم که حیدر که آن در کینه  
چو دیدند در راه که افکنده دو  
چو کردند میسر و با نیش کینه  
بکفایت چون کینه این کینه  
غوز کینه می بود  
بلطف خردند قهر و دود  
بفرود میغیر رحمت  
بنی گفت مان لریر بود در کینه  
اگر است کزینت و هم  
بسیخ بکفایت مر کینه  
چو در دیکه خزند کینه کینه  
بکفایت نیم در قف ازین برج  
فلان جار ویرانه خاست  
اگر است کفایت زین بود  
در کفایت مان از کینه اگر  
کینه کار با نیش کینه بیغ

چو ناز شد از کینه بر کینه  
همه لشکر آمد که آورد بزور  
توزان نیش کس بر برداشته  
که کزین خردا بر کینه  
علیه العتبه  
سخر شد آن قلعه بار بود  
کینه پیش کینه کینه  
بگو پیش من تا که کفایت کینه  
دانی بخرد سکانت زین  
دین باب سحر و جادو  
بگو تا که کفایت کینه  
دست زین و زین بگویم کینه  
هم کرد بدید کینه  
زمانه نیش سید زین کینه  
زمان کفایت زین کینه  
سرا کردنت بر کفایت کینه



بگفت بد که کس کس کن  
بوی نرود ویرانه آید سر از  
بسی بخت بردند از زهر کج  
هر کس گفت قطعا مرگت کج  
بوی گفت تا این سلم بتیغ  
معدن است این سلم به زهر کج  
بر آورد و شمشیر زهر آب در  
حکایت بر خاند  
نرود و ناباز از یهود  
بنیاد و بر خاند بخت پیش  
سندید که گویند و کلام در  
بوی و نرود و آن زن پیش  
سندید لقمه تیر بشیر نوز  
بجا گوید آن لقمه خندان  
بتیغ حق زهر بشناسد آن  
بیشتر بود گفت سید دیگر

باید تو گویا کن رخ من  
مگر فاش بکشد بدترین بند از  
ندیدند کج درم بردند رخ  
نوز بهر کج میباید رخ  
زند کردن و نباشد دروغ  
بخوان برادر بصورتش برد  
بزد کردن او بان خیار  
زهر آلود  
باید بر صدر صبر بود  
که این را تمام کن از لطف  
که بزغاله آوده بود زهر  
بوی لقمه بستد از زهر خویش  
که سلطان دین کرد خوردند را  
چو آن لقمه در زیر دندان نهاد  
سبک دست کرد و بنید خندان  
که لقمه بسید از زهر بران بخور  
بگفت در صدر

بگفت در صدر بد جویان  
بگفتا چو لقمه آنگه تم خوان  
چو این گفت بسوزد نرود بود  
بزن لقمه سید که در کشتش  
مر از زهر کرد بر زهر آلود  
بگفت از تو بودم بر آتش فکر  
که تا که زهرا نرود تا کنم  
و آله که از دهر در در خبر  
محقق شد اکنون که هر تریول  
چو بر سرش رسد بزماد پیل  
محمد چو هر سال باد افکنش  
سندید که زهر که زود نرود  
هم چو چشم علی لوح کرد  
بفرستد کرد در نیم راه  
زهر عروس رسول کسیرم  
در آن مستر کشت باز زهر دیا

چو لقمه از زهر زردمان  
چو دود مار زهر استخوان  
که او لقمه خود فرو برده بود  
که دست سر او را هر سوزش  
که کشت دیت کم باد از دهر فرو  
که بی تو هم کردی هم بی  
زودنا که مردمت و یک کس  
گفت از زهر زهر نرود  
ترا کرد از زهر ز عالم بیقول  
کنه عفو کردش رسول خدا  
از آن زهر بخورد بگفت  
اهم سر هم بدان زهر نرود  
زهر جویت سبک کج کرد  
که چون جوز فرستد ای میاد  
زنده از این قهر زهر بود  
زهر بشیر دانی زهر بشیر دیا



صفت بگویم که چون می دکت  
در آن منزل از خواب برتاز بخت  
از آن جمله ایوب بیدار گشت  
که در خواب نهاد کس از دستمان  
بگفتند سلطان عالم گفتند  
همه شب از نینم چشمش بخواب  
چو آمد بیدار سید راست کار  
بگفت از زخم بود لب خواب  
مسافر که عدل شود آرزو  
بفرستد پیش تو شخصه را  
وز آنجا بگوشه منزل پیش تر  
بفرستد خرمم که پیشش  
بلال مؤذن چو باز ایستاد  
بفرخواست آمد بوقت سحر  
نشو چو بیدار گشت از خواب  
بفرستد از خواب بیدار گشت

بیت مردان قبه در داد گشت  
سپه جمله بودند در خواب خوش  
بیاویس از زخم صدر زخم گشت  
ز راه لنگه دیدنمان پنهان  
ولی عالم زو پر از غم گفتند  
نشو در آمد بلند آفتاب  
بدرانت که ایوب بود پاس در  
هم گفتم بودم به پاس تو دوش  
بفرستد رساند کسیت از عدو  
رضی تا خوش کند جار او  
لب آمد خسته کرد منزل دیگر  
که تا روز دیشب شنید به پاس  
شبه تا صبح در نماز ایستاد  
شد ز دست در خواب شد بیدار  
چنین تا بر آمد بلند آفتاب  
ز حوز دید عالم که در لوله  
بفرستد بلال مؤذن

بلال مؤذن شتافت  
ز دوش دست از خواب بیدار گشت  
بگفت لر که دردم ز خواب بود  
بلال ایس سخن را چو گفتند بن  
بفرستد همه وضو سختند  
کن لبست خود چون کن کرده اند  
مع القمه رصحب فرزند بخت  
انگیزند در اسفند کسیرم  
بفرستد روز در خفاش عالم  
چو ابته بر دست دریم راه  
در باب حکایت مومنه  
چو باز آمد از خیمه بر نیاز  
بفرستد آن صدر حجاب علم  
که زایت کند در در سردی  
تنت که از تقدیر یا بدام  
در او نینس از کرده کرد کار

بفرستد خواب سحر خفته گشت  
که از بلال از زخم این کاه کرد  
مراد نینس چون بهم کنان خواب بود  
بگفت بلند راست گفتند بن  
تقفا در اسلحه امین است  
تا ز قضا آن زمان کس دره زند  
از آن جا بیدار گشتند خفت  
بعقدت بیخوش خیرم فیم  
سخن گشت در غم خیر تمام  
وز نینم که چون بگویم سپاه  
در و در وقت شام  
بفرستد کس که در ز  
بعبد الله این در حصر علم  
و لکن نه از کبر اگر سردی  
بفرستد در جعفر ز تو علم  
بفرستد پیشش تا وقت روز کار

عج



سنانه ذکر زید حارث علم  
شعانه علم خالد بن ولید  
علاء الله تاقرب بالفضل  
شعانه که او بر رکب دار  
بگو تا چه دراز زراز زمان  
به طاعت درون گفت پنج هزار  
گفته انتقال اندازان نزولم  
بگو تا چه دراز زراز زمان  
گفته پس بر رکب دار  
بگو تا چه دراز زراز زمان  
گفته پس بر رکب دار  
بگو تا چه دراز زراز زمان  
گفته پس بر رکب دار  
بگو تا چه دراز زراز زمان  
گفته پس بر رکب دار  
بگو تا چه دراز زراز زمان

ورا وینتر ناگاه یابد اسم  
که نفلش حمیدت را برین گوید  
سور موده رفتند شمشیر دار  
بیدیند و کفشد بر سر کار  
اگر هست رازش بگو فاش همان  
سه دیدم رازش میان نسیره دار  
که هر قدر سپاه بر جای در زوم  
که با نسیره تیغ گرز کران  
جهان شکست چشم احمد کنند  
بماند حیران ز کار جهان  
گرفتند در موده منزل بهم  
که اکنون که این کار افتاده بود  
بگویند اکنون که چه به بود  
که در عهد سلطان دین آندند  
بباید اکنون با هدیه شدن  
بدان ناکند عهد دین ساز  
بگو تا چه دراز زراز زمان

بگو تا چه دراز زراز زمان

بگو گفت و رکبتن ما ز راه  
دلبر باید اینی نشند که کس  
سبک گفت عبداللهم ان صرنا  
بگفتند که کس که بر منتر است  
بباید که تا پیش دریم ترک  
بغز و نذر اللهم بکر ز نیم  
به پیشیم که کار کار بگفت  
که کز فتح باشد سعادت بود  
خود امید مان از صد لغت  
بفرمان میر سپه کس سپاه  
شندیم چون کس به بقا رسید  
سپه نسیره زود داشت پنج هزار  
بند فرس صد هزار آدمی  
گرفته زمین تا فلک با دو کرد  
سواران دین پیش شایردم  
سرسر آمد بر قس دران در زمین

نباشد بجز شکست زنده  
روستیم احمد بنو نادر  
که هم داشت آن مرد دین در دین  
چو ز کار فرزندش بر زمین  
نه ز نیم از حد کس به ترک  
بیکبار بر قلب کس ز نیم  
دهد رحمت روحمان و کس کند  
و اگر قس باشد سرور است  
که فتح گویند هر کار کس کند  
کشیدند از کوه دست هر چه  
زده هر قدر موم آبی بر رسید  
هم در رخ چون آن شمشیر کند  
هم بر فتنه نماند کس از قس  
جهان در جهان حیره بر زمین  
شودند بیلا چو کس حیره بودم  
چو بخواهیم دیدند رسی بمان



بگفتند این جمع اندک گیند  
که گفتند از نیرین این سپاه  
چون نرسد چون بیفتان  
بگفتند تا دگر نرسد آمدش کجا  
که آن زمان سخنش دور بود  
که ما قصد داریم کور بستیغ  
که چنین هم این قوم زره چو قاف  
هم از نیرین گفت تا چند نزار  
که بگردد و دگر در این زند  
که بود در آن چون سپاه  
که در آن نیت عبد الله آن کرد  
که در نیرین کوشش بر کعب نهاد  
که در نیرین کوشش کزان گیت او  
که که در نیرین کوشش کزان گیت او  
که که در نیرین کوشش کزان گیت او  
که که در نیرین کوشش کزان گیت او

برافزرد نیرین از نزار چویند  
که هم آمدند این زره  
که گیسو و ممالک سر تیغشان  
بگفتند هر قدر حقیر کردش  
کنون می کنند من هستم طلب  
بر نیرین زره چو خون در باغ  
باید بشیر کسین کسین  
سورران زره پوشش نمیشد دار  
بیکبار بر چوب کین ن زدند  
بدین در دست آورد گاه  
علم بر گرفت از نیرین نام نیک  
به نیرین چون عهد آورد داد  
در آمد بکیدان من خبک او  
ولیکن مرد نیرین در دران نهم  
چو سیدار چو نیرین ز نیرین  
که کافر

سبک کافر شود آمد بگفت  
بگفت اینک آمد ترا هم نبرد  
و ای یکین هر چه نیرین ز نیرین  
که شتی سوار در نیرین حال  
گفتند که زره و حرب سواران  
کنون اینک از نیرین ز نیرین  
چو خزه بر کون دین مرحله  
سواران هر قدر بدان را کینه  
کنون بهتر گفته که از نیرین  
بر حجت شایسته با ملک نیرین  
که در نیرین با آوردند  
عباد که در نیرین کسین  
مدینه بدو گفت از نیرین  
تراش کسرها حقیر است پیش  
سورران دین را خدا یا و است  
بس که اندک که از نیرین خواجه

زنی نیرین را تاب آورده کسین  
بچون از تو بگفت هم از نیرین  
که هم نیت در نیرین کسین  
چو رخشان بر کسین به نیرین  
مگر نیت مردان نیرین  
که هر یک دو شیرند در کار نیرین  
شبان نیرین کسین کسین  
که قاصد سوار خطه نیرین  
که خزه بر کون دین نیرین  
که نیرین نیرین نیرین  
در نیرین نیرین نیرین  
مانند زره نیرین نیرین  
ز نیرین نیرین نیرین  
تا نیرین نیرین نیرین  
که نیرین نیرین نیرین  
که غالب نیرین نیرین



که من فته قلیله  
 خردیست مارا که در دست  
 کند که پیغمبر در دست  
 خردیست شمس فرغ است  
 شمار یافته که تابع شود  
 و الله نیت شمارا بدست  
 خردیست که ز کزایان مکور  
 ز درون تو که گنیم  
 سبب زین همچو شیر شکار  
 ز یاد بر او در کاد بنبرد  
 سخنان عاقبت زود بدین جهان  
 ز کجاست ز یاد ز خست در خاک خون  
 سبب ز کجاست ز یاد ز خستند  
 علم چون کون شد دیگر ز خست  
 بزخم سنان محمودی بران  
 هم آفریند زان گفتار زید

غلبت فته کبیره ماذن الله  
 که رفعت فتح و طفو جمله است  
 بوجر صدوندین پرور است  
 خست نیک بخت که در شرح او  
 سپه دار دین را تابع شود  
 بمانند در دوزخ جاز است  
 مراد دل خود ز دشمن جور  
 سخن در دمان او کوه گنیم  
 بر آنکسند لیس در کار گذار  
 بکشند با هم دلاور دو مرد  
 که بگذشت از بولور در زبان  
 فرسخ عنان مانند زین کون  
 بنیسه ز رزب آن بند خستند  
 نو کور که شیر سو خستند  
 بینه خست از پارس جمع ران  
 بکشند همچون پلنگش بصدید

دیگر ز جوی

در گرفت جعفر علم بر گرفت  
 با آورده نمیشد چون شیر سوز  
 سر کاران چون علف میبرد  
 برنش نهادند کفا روی  
 بود کافر از کینه بجز است  
 چون پیرانش دشمن بدگشت  
 در گرفتند مقد آن نو کسود  
 چو دستش بر دیند همچون قلم  
 زلس با زبرد فرسود تا خستند  
 بنبر در مدینه خستند در رسته  
 سخن معطف فاش از آن گرفت  
 که عبد الله زید و جعفر به تیغ  
 بیدید بخت که بود جانیان  
 چون جعفر بعق دندان کار شد  
 کوشش بطیار خوانند خلق  
 کس چید آن میزاکره زینت  
 حرب خالد بن ولید

بنبر و دندان طوطی از کف دست  
 بر آنکسند از کینه چو بر دور  
 که بر روح پاکش همه از آن دور  
 گرفتند پیرانش چو از سوی  
 بز دینغ انداختش است در است  
 علم با زبرد است چپ بر گرفت  
 بنمیشد از زود دست در کار  
 غده داشت با تیغ کوه  
 سرش بنبر در زبان خستند  
 که چون با عدو سخن سوار شد  
 به پیش صحابه هم با کف دست  
 بکشند گفتار دون با تیغ  
 که بودند بر خست زین جهان  
 دورغان نسیم دوس میآید  
 علی را بگزار خونند بنویسند  
 که جعفر که پوشش بود که لبست  
 رضی الله عنه با کفار لعین



ازین کوچتر بر جعفر ستمید  
علم بر آفت ازین بر زار است  
خود آمد بمیدان مروی فرزند  
بگفت معلم خالد تیز چنگ  
ز یک تا ده همه در آید همین  
سبک کاغذ آید از کاغذ آن  
برو تاخت خالد ز غیرت همان  
دین یکی آید و کشته شد  
فریبی ز کار بنده خند  
صیقلی بچرخ گذار نهاد  
بس کاغذ ازین کوه کشته شد  
تاکت بر سر نینه بر او زد  
سرمه بر فخر خود دیدند شیر  
بر سر این خالد و خندان  
سهم خالد لشکر می  
ز نادان کفار در جبهه روی  
ز نادان کفار روی چنان  
چنان گشت عرصه بر اعلام شد

در آمد دگر خالد ابن ولید  
سپرد آن بدست غلام که در دست  
بدست اندرون میسز به درواز  
که خون ریزم از کاغذ آن روز  
هرگز نندرا یک ساید بکین  
بر آورد بر دوش کز کسر آن  
که کردش چو مرغ بلوک سنان  
سروان بخوش بیخسته شد  
که هر سووران برو تا خند  
میان چو شیر کفار فغان  
ز کشته درو دست چون آینه  
چو دریا درو دست بر بوج زد  
که بچرخ را حیرانید و لیس  
کشیدند کفار لشکر بکین  
چو انکت بودند از کشتی  
گرفتند پیرانش چو روی  
بر رصیاب رسیده نو کسر سنان  
نزدک گریزد نه خود جابجاست

سپه را سبک خالد

سپه را سبک خالد آرز داد  
که مان از دلمیران یزدان پرت  
بر آید چون شیر شمشیر کین  
من ایمن بقلب عدو میزنم  
هم ز بر قلب لشکر ندیم  
بهیجا هم از پا در آید حیرت  
بگفت این سبک شیر بر دست آرد  
چو ز پیش میسز یار آن پرس  
شوم هر قدر چو در قلب دید  
دران ضربت تیغ چون پایش  
چو دیدن لشکر کشته گشته شد  
ز آتش شمشیر آن بهم  
شد از خنجر خالد نیز مات  
شدند ریش قند بر بوی او  
بدان نیکو خالد تیز زن

بمرد دل لاهوتین آرز داد  
ز دل برده باید بشیر است  
که در حلقه مانندیم همچون کین  
سنان بر عدو با حلقه میسزیم  
در تیغ بر فرق دشمن ندیم  
مکران بیرون از کفتم تر است  
بش موش روم در آید چو آرد  
ولر از دستش بگفت خندان  
بمشیرش ز کفم بر آرد  
سروگت ماسینه کجا نشسته  
سپه را بسی بخت گشته شد  
بیابان گرفتند همچون کین  
ز خون دست در همچو در پای  
سر تیغ لشکر در دست  
هم دست در بر ز سر باو تن



چو کفار دوان در هر یک شدند  
بگردند خندان را سپه شتر  
بمهر خاله چون منصور شد  
دوان دست با دوان مهر که بود  
چو خاله سپه سپه سپه رسید  
بپوشند آن صدر صحرای  
علم در راه صدر مسلم دوان  
چو در راه خاله از دور دید  
بپوشند خاله را سپه سپه قبول  
بپوشند خاله را سپه سپه قبول  
قال التبی صلی الله علیه و آله  
خاله صی به همه دوان  
بپوشند خاله را از خاله دوان  
سرفه مویه چون شد برین  
در بان غزوه حکم صلی الله علیه و آله  
چو شد سال تاریخ هجرت هجرت

لوران دین با غنیمت شدند  
بچند نکته حوش نم کرد  
نظرسن نم زدیک غم دور شد  
بر جعبت میراث غنیمت نمود  
بنی را خنبر شد که خاله رسید  
ز میراث به سپه را خاله نمود  
صی به همه در کبابش دوان  
جهانس برزد بر لور لوز دید  
به بوسید ان رکاب بول  
که نمیشد برزدان لور در زمین  
الحال صلی الله علیه و آله  
بشهر آمدن از غنای بغان  
کله در روز هول کفر زمان  
بگوئیم از فتح کله سخن  
در بان غزوه حکم صلی الله علیه و آله  
بپوشند خاله را سپه سپه  
چو شد سال تاریخ هجرت هجرت

چنان گشت

چنان گشت آرزو که لشکرش  
بپوشد نبر را تقدر گرفت  
بپوشد زبون گشت کفار هم  
ز سینه چنان شد کتا جیش  
مگر که یکسر چو خنبر شود  
بنی در دلب صی به چنین  
مرز باقر گشت عید درست  
که زمان روز تا تقدر زوال  
کنون چند ماهت باقران  
کنون دشمن از کافران  
تخت مسیح القعه اصحاب دین  
چنین تا گذشت آن در سال تمام  
درین حال ز خزان رسید  
که کفار ناپاک بغیر فریش  
بگشودند ز ما کرده سران  
میان نبر خزانم مقیم

که کردون ببوسید خاک در پیش  
وز دولت دین تر گرفت  
مهاجر نور گشت انصار  
که دستور بان به حرکت  
بنشیند لشکر مستر  
هم گرفت از غنای  
که روز حیدیه بگردم گشت  
بناشد سرا باقران قدان  
تخت را لایق گشت لوران  
گناه عظیمیت نقض  
نمودند در حرب کفار  
که بد شرط احمد علیه السلام  
بپوشد نبر جام زرن  
کشدند با ما به بیگانه جیش  
لوران درین سر سران  
بشرط و نابود نمودند



په درید سلطان دین زر زرق  
پیش کشیدن چادر ز کینه  
سپاه بر زمین با بر بنبر  
به تدبیر استغول کشند چیت  
ز لشکر خبر رفت پیش فرس  
شد از نیر کافران خوفناک  
به تدبیر صلوات گرفتند زود  
که در سر در سروران فرس  
کنون حال او هیچ پوشیده  
که در آسود جنگت کش کرد او  
په دور فریغم بدید در دست  
ز خیر همانا شنید سخن  
بدین بی شماران کورش کاک  
چو در خانه او ترا و خنجر است  
ترا رفت با شد بخون کین  
سخن بشنود چون بگردد زود

سبب گفت ازین سخن  
همه درو با نماند که در کینه  
بیاد و دوسوار که گناه جنبی  
که بودند در راه سید در دست  
همه که او می کنند از جیش  
که بگذشته بود مدت عهد پاک  
صفیان بن حرب گفتند زود  
همه در می کنند از جیش  
که با او ندریم ما جارا بیت  
سپه بر طرف کرد او کرد او  
که او هست حد تن به یکدیگر بگفت  
که بر کند آن هفت قلعه بن  
حقیقت بگفتش نذریم دست  
دران بریم از نیکو خبر است  
پدیزد مگر خاطر در سکون  
دو سال دیگر صلح جوهر زود

کنون کار زر

کنون کار زر که دین کار است  
بفرستد در عهد و میسر و در  
نمی بود در عهد زر ز راه است  
بر پرسید پس در عهد و میسر  
دران خانه کش بود نو خور است  
چو مانع شد از نیر و خورش  
دران شد سبب شمع چون  
که سینه جایز بود پسرش  
بر بنیاد صفیان ز دفتر خیابان  
بگفت این زمان از صنعت نغم  
رضیم پدر تا زمان کشته  
نیگو گفت و زنا سر طبع  
بگفت این آمد بیدرون ضمه  
چو ز هر سمت سینه ان دون  
مگر دخترش تا چو دین در بود  
از زمین او پاک نو

که ام جینیبه زانش یار است  
به بلخی سوس سرب آرد کور  
سور خانه دختر آید در دست  
مگر مهر باشدش ریش را  
فرزش بنبر بود از در خانه  
بشد ما شنید بر آن پسرش  
پیش نبر باز به آن درون  
که فرزند با خود بر سرش  
که بر بملوان خود گفتن سنان  
زود بر پوچیت از زرم نیت  
عجب کسخت نامهربان کشته  
که در زادا خود از هیچ کس  
روح اولش مهر بستند پاک  
چو این با همه کرد به صحتی  
که چون زود کشت بسیر بود  
در وقت کشش با گران بسیر



فرود آمد از آسمان چو پرنده  
که ام جیبش چنین با پای پر  
نور از حقیقت ماسدش بر آن  
که چون حرمت عطفی درستی  
زهر تو مانیز زورت پدر  
بع القه صفیان ام ز کرد راه  
نبرد کوشع اصحاب بود  
تجیبت از در کف گفت از بنی  
فریتم فرستاده اند از وفا  
دو سال دیگر صلح با هم کنیم  
کنون صلح خیر است که کن درنگ  
بچند آنگه مکرر کرد این سخن  
بر رسیدی انجام آغاز کرد  
بمسجد دون کا فر منقصد  
چو آتش بر آید زبیرت کوش  
دیگر خاطر او خردش چو رود  
بگفت از مرد دوست در رقیع

بنی را بگفت از خرد جلید  
بر اس تو کرد اس راهم بشر  
سعدش چو گفت بیایش بر آن  
پدر را چنین خوار بگذاشتی  
هدایت دهمش به پندم در  
بیرون شد بر رسیدی دین پناه  
که پشتش بدو در محراب بود  
که هست مطیع آرشاد و جیبی  
که مرفوع دریم کرد جفا  
وزین شد در طراف بدم کنیم  
که هم آشتی بهتر آید خجک  
جوابی لغو بود سلطان زین  
که او از سب بود او ز کسر  
فرودماند حیران خوار و جمل  
بگفت از محمد تو قول بنویس  
دوان شد بر پیش ابو بکر زنده  
نمود ترا هست حرمت عظیم

فریتم پیر

فریتم به پیر نب فرستاده اند  
که دل دور درود به پنداشتی  
کنون گفتیم این را ز سر تا پین  
چو با لغو نمود پاسخ نداد  
توقع که سخن تو آن کنی  
بچند آنگه ابو بکر از نیز گفت  
ابو بکر قطع جو لبش نداد  
در رفت پیش عمر منقصد  
تو یار بود کن بر صد زمین  
عمر گفت پاسخ به صفیان حرب  
بدان کرد کار که در ندهد  
خبر شد شام نیا بود  
کلیف بود از عمر عثمان  
زده شد بر پیش ابو بکر زنده  
در رفت پیش طایفه

بسیار سخن بود در آن روز  
که پیش از آن دریم آشتی  
بچند آنگه مکرر کرد این سخن  
نمادیم چه در روز کوفت و در روز  
در شرط علامه و پیمانان کنیم  
رخزده ز سر با سخن که شفقت  
وز آیه بند آمد آتش بداد  
بدو گفت کار صبر شیر دل  
بصلح آمد در بگذران ز کین  
چو آشتی کرد کن با حرب  
اگر هیچ بود نکسر در مدد  
ز خونمان جحمان بیالود هم  
مدینه پرست ز زران تا کران  
کلی بود ایسر او بید شد  
نور ضعیس کرد پیش عطا



بالتو جویس بیسوندیت  
چنان کن که من بعد به بندگان  
چو بشنید حیدر سر بر سخن  
کسوف معلومت نیت نرسد  
بغیر که در خرم کرد ز کران  
ندین قعه با من در هم مگوی  
مع القمه نوبت بغاید بر نیت  
چو با کله شد گفت نزدیکت  
محمد نزد لطفا تم زین  
بر احمد آن مرد پاکیزه ترک  
جدر کانه نزدیک اصب او  
سور کاه من کس نیاید پیش  
محمد کنون قصه در در بجنب  
بگفتند کفار باهد را  
که ما را اسنان سربا ج اندرست

دین صج کسردند را کسبت  
بناشد محمد کند آشتی  
دین کار کفقا چه کور سخن  
که این کار رفتت ناید بدست  
که یارد که گوید و ک غیر آن  
سخن ز آشتی با محمد مگوی  
چو ز عطفی گشت غایب برت  
که بر دم به بیژب پیا ترس  
لفز نمود لصله جوب سخن  
چو روز من بند چو روز رسک  
بجو ز مفید فضل ز بود رسک  
بر اندنم تا کجا بر پیش  
ولیکن همانا که در در رسک  
که که خواهد آمد بکین کوبیا  
جهان پر ز سر و نیت  
نیز در آن

الحکامان بوند

در کمان کوزند بدین حال است

سر انجام کیستی بجز نرسیت

اعلان رسول علیه السلام بحکم صاسها الله فغ

دین سوچ صفیان چنان معقد  
عمر خواند نزدیک خود عطف  
سپه را بکوس که فرزد بکاه  
نیز شب به ترتیب بیرون شدند  
کو خرم ز خاطر بکاه همی ما  
عمر رفت و نمود لکر هم  
لور آن به پوشید با کس  
ر پیاده بر تیرد کان سپه  
بنی بودت لسته سروری  
بیرون آمد از خانه صدر رسند  
دین پیش رو با اسباب دین  
چین گفت غم گذر مگر کوفت  
کریغده غم کوزد

بیرون شد در کوه و در سخن  
که از معقل هر دو کان و سخا  
به پوشند کردن زکر دست پاد  
سور کله لشکر بومامون بودند  
قصای فرزند بجز اسیم  
خاوند در شور و شکر و مدد  
ز آن لبز که نهادند ترک  
بیار است حوز را بدین غم در  
زوند از درش کوس پیشی  
چو خورشید ز بروج رسد  
نیکمانه بلکه آشنایان دین  
که کردند غم سپه ده هزار



بنی جوق دول عمر را سپرد  
علی را بدم جوق داد و طعم  
سیم بکوبت از بهر خیر  
بفرمود تا بکوب چو لیسین  
بنی جوق پیغم بدان کسست برد  
که سر دور انصار این بن بدند  
سنتهم جوق رفتند با صد برین  
بنی را که سرور خان بگویند  
سپاه زرین لشکر خاص بود  
بدین ساز و ترتیب لشکر چو کوه  
ز بس کرد گردان کردن فررز  
بره اندرون صدرین با خدا  
که یایب کفایت در چشم گویند  
که کس نکردد مطابا خبر  
چو آمد عوذب جوهر گرفت

علم داد از پیش لشکر سپرد  
و ستاد و کفایت سادات الم  
و ستاد سپرد در این زبیر  
رودان شد سرش خالده پاکین  
بعد عباده دلور سپرد  
بنفقت همه جنب کین بدند  
اهم رسد سید المریدین  
ابو بکر عثمانش از چو پست  
پیش اندرش سعد و قاصد  
زبیر ب بیرون رفت با همه کوه  
زمین را آسمان کس بندت باز  
با خلاص خوش گفت کرد این دعا  
فرو گیرد کس را مدد ختم نموش  
نماند سلاطین کس را زینم کدر  
سپه در آفاق منزل گرفت

سنتهم که با بر

سنتهم که با بر همه جنب  
بگفتند بر اکتف شب خانه  
که کرمین اجازت بهم کنون  
کمر تیغ کرد با بس پیش آوردند  
بگفت این بر اشر صد روین  
وزین سو بودند اگر خدیش  
از ان جمله صفیان حرب بدیز  
سحر که زکله بسیرون آمدند  
بر دیدند ناکاه سپاه کسران  
ز آتش جبهه موسی کرده است  
بماند حیران لشکر کجای  
دران راه عیناس چو شیر  
چو آرزو نفس صفیان سپید  
بزد گفت از دیده را روشنی  
کجا رفته بودش عادت کجاست

که هم خاطرش بود نام لقب  
زنان کرد گفتار را تا کجا  
که احوال اینان که چو نشت چون  
ترجم بر احوال خویش کردند  
نشت دوریند از دیده کین  
هم خفته خاطر سران کیش  
که بودند هر دو سپه در صید  
بگزار بیطی درون آمدند  
همه کرد کله کسران کسران  
همه داشت در پرز آتش کسست  
بسر باز دیدند جزا نه با س  
روشت اندر آمد بر بیطی دلیر  
بتر سید صفیان چو هبای دید  
پیش کینو از زند کس از زند  
ازین لشکر آفرسخی کور است



بگفت بدان اسکرین قریش  
سپاهت بارو که دریا و کوه  
من شتر دود نسیم ز راهیتر  
کنون چاره این سپاه کسان  
که مجموع خزده بزرگ قریش  
نوباید بیار سرراشتم  
امان خور همت ماکه از لطف حق  
که اینک محمد گفته آید ز راه  
بهر تر زنده داد نامه نمان  
زمان کرد زن نامه در موفیق  
بهر تر زنده بیابان گرفت  
سبک جبرئیل آید ز آسمان  
نویشت بگفت نام و در  
بسی بر علی و علی زبیر  
سبک نادران شتابان شدند  
چو دیدند زن را بگفتند مان  
بگفتن جزایم ز نامه نیست

که اینست احمد که آورد جیش  
شد جزه اینس که در در شکوه  
که دست مکنان ز شکوه جز  
جز این نیست نزدیک من کسان  
بیارید ز نامه جز زمان خیش  
نشین تا به پیش محمد برم  
بگفت ترا سید حوزب کیش  
در دوست تارک کرد از سپاه  
بگفت سوز مکه این بادوان  
لقا به خرد و دست بر در خویش  
ره مکه در دوست شتابان گرفت  
که از سعدان امن جابر امان  
بیت زنی داد و زن شد در  
فرستاد آن در پو کار حیر  
پو زن بر او بیابان شدند  
بد که نامه را که در رهنان  
پیرین ناگه دم هیچ در جایت  
خود آید

خود آید پس هم جابر رو  
ندیدند نامه شکفت آیدند  
که قول محمد باشد دروغ  
علاوه لفقار از میان برشید  
لکن نامه مخفی بده به دروغ  
بسیرون کرد از موسی نامه زن  
ببرند پس نامه زن دوان  
طلب کرد مخاطب بگفت از  
چو در دو شکایت زن دوستی  
چو مخاطب کسی جز این دیدار  
عمر گفت چون ناموافق شدت  
که تا من به تیغش سر زتن کنم  
بنی گفت او نیست مرد لفاق  
بدان که خدا را به بخشید بهت  
مع القمه ز اسرار روان شده  
هر رفت منزل بمنزل بنی

بگفت از فرق تا پارس او  
بهم زان شکفت بگفت آیدند  
مدیسی زنت این چنین بود  
بگفت از زن نابکار پیس  
دالاکه جانست بر ابرام بست  
رخسار بنرسید جز کاه زن  
بر سر مطلق صدر صاحب بدان  
چو کرد حیانت بجای رسول  
چرا این حیانت رو کرد شتی  
محمد گفت از مطلق خد خور  
بفنا کرده منافق شدت  
بهنی بر آن سرش بر کنم  
مرا داد از دین خود اتفاق  
چرا و غرور بدو احد دیده است  
بنوعی که ز کرد شد تیره راه  
بسی در رکاب است تا دینی



چنین تا بنزدیک کله رسید  
 قضا القدر از راه عباس بن سیر  
 عیال از کتب از کله آورده بود  
 در آن راه منزل بید رسید  
 راه رسید و آن کشت هم  
 چون عباس دید آن سپاه گران  
 خود مانده در مانده از ضیف کبیش  
 که در و در بر اهل اولادش  
 سب رفت نزد یک سلطان  
 قریش از هم بسیار بگریزدند  
 توان کن که از خواب کاران  
 مدار از پیسر را کین سپاه  
 که مجموع خود بزرگ قریش  
 خبر بر ز بار کرد بدایت  
 بدید این در قاسک کبایت  
 کتی که کرد بودند بد

منزل چو آنجا فرو آرسید  
 که او بود عم رسول عسیر  
 عزیمت به پیروز بجان کرده بود  
 دلش و دمانش چو سینه برید  
 دلش کشت با غم بدیدار هم  
 که بگرفته بود از گران ناگران  
 بگریزد از سروران قریش  
 ریزن شکست تیغ فولاد  
 بگفت از سر برسی آفرین  
 بنی را ناحی بیازوه اند  
 که خود بد روان را از یزد سر است  
 بنا که بشهر اندر افتد سپاه  
 گرفتار کردند در دولت همیشه  
 زمین حال گوید از احوال خیر  
 وز کله کتب پر از زر کشت  
 ندیدند سوزنی در خود  
 کانه

گریزد از رکب بر انگشت  
 چون عبد الله صیقل عکرم  
 بسی کرده بودند ما ابدی  
 دین نور صفیان بر سر  
 سپاه عمر بود اول برده  
 چون صفیان بر اثر بدیش سوار  
 برو حمله کرد از سر خشم کین  
 دور نیه عباس استردوان  
 چنین تابش که در خوبش  
 عمر گفت اگر نودین راه است  
 بدر کرده با باب روز ضرب  
 بر در کشم تیغ کین بر دروغ  
 بدو گفت عباس که از سر دین  
 زور نیست از عمر سر هم باد  
 چرا که کشتی خود ز جمله جیش  
 عمر گفت کوه که کن حدیث

سحر کاه از بیم بگریزند  
 چون صفوان عمران باو دم  
 بنودند خود را کینش از بید  
 دور نیه عباس بر دین پرست  
 طلایه عمر بود شب در سپاه  
 کشید در میان تیغ زهر آبرار  
 که خوشش بریزد بکاش زمین  
 عمر تیغ در دست از زهر روان  
 بیاید رسیدند چون گریه میش  
 نود و نمر که صفیان کسک صفت  
 کنون حکم کن تا که صفیان حرب  
 وزو باز حوز هم قهصر تیغ  
 مکش پیش او تیغوا این چنین  
 ز صفیان بن حرب از زهر باد  
 نه آخر بر سیت از سران قریش  
 که او نیت الا بعد در خیش

زهر آبرار



سئو نیک خوزه چنین کبر دیر  
زمانیت امروز از کافران  
چو در کففت کوه چنین فای چنین  
که سفیان بهر با خود ژوب بود  
عمر را و یک کففت که کن سفین  
سبک رفت عباس سفیان چو بود  
و کرد چون صبح صدف و بیه  
بیارو سفیان به پیش رسول  
انهم سیر الطغاة نمود  
که در دل چراس نرسید چو تو  
چرا دل زیند بر باین کن  
خرو کففت سفیان سخن بلند کرد  
بد کففت عباس که خیره مرد  
مسلمان شود ترک عزت بکوی  
سبک کففت سفیان که آیزد

که در نیک خوزه سئو نیک خیر  
بر اندیم خون از کفران نگران  
چنین کففت عباس را صدورین  
کنه در در خیمه تا صبح نو  
که فرزند بگویم که با او چه کن  
سور خیمه نهیستن بر روز و  
دران لحظه عباس فرزند بید  
بکففت اسجد نمود و طول  
بسفیان اورا چنین کففت زود  
مسلمان بخواند ترا هیچ تو  
هنوزت شکایت درین من  
که لانون همانندت مار شکی  
زور مان ترا برتر آید زور و  
والله سود مال ملکات مجوی  
محمد رسول خدا با شکایت

چون سفیان

چو سفیان مسلمان شد و پاک  
که دانست که سفیان سربت زود  
تو در صورت خود که میس کن  
بنی کففت امروز چون رهرون  
نکلفاز هر که کریزان شود  
بنیاید که کس بر در او شود  
بداند سخن هر که او شنود  
در کففت هر کس که پیمان شود  
در خانه خود به بند و درش

چنین کففت عباس با صدورین  
سپهر در روز سردان قورش  
بمشیرف ز نیک سینه پیش کن  
بمکه روز ز سر چشم و کین  
اگر در سر راه سفیان شود  
چو دیگر عدد بر سر او شود  
که آنکس نشمیش کن کففت  
اگر سر سجد کریزان شود  
همباد کسی هم رود بر سرش

تم دخله ابراسفیان و من دخل المسجد و غلق باب

مع القه سلطان خید قورش  
سپهر خود ریا همان بکوه  
بمحمد الله از لشکر باشکوه  
شنیدم که بهی خیر کرد کار  
در سفیان به برهم بران ملکنار  
که چون این سپهر پیش او بگذرد

بهنود تا کوچ کردند جیش  
روان شد بدان اندرون فوج  
بدرید مالون بکینید کوه  
بعباس کففت از مر و قورش یار  
که باشد سه تان هم زیر پا  
به ترتیب ساز سه به سبک و



بود کور اسلام ثابت شود  
سبک رفت و عباس سفیان بود  
وزین کوسه فوج فوج آمدند  
نخستین سبه با عمر در رسید  
سپاه چو شیران بر کوفتند  
پس از دور علی و لیس با سپاه  
سنانها بعبوت برداشتمند  
براندند ز دولت در بار کفی  
پس از دور زبیر آمدند جز  
سرینزه نشان بانگ رازگوی  
پس از دور بگردار کوه حید  
ز بس لشکر خالد شیر مرد  
پس از دور رسیدند الفاربان  
چو بگذشت این پنج موکب شیت  
سور اندر آمد محمد چو فاد  
بزرگان خاصان دین در کاب

وزر عذص بر دین لاد بد شود  
بران شکنا دل بلشکه سپرد  
بگردار بیم موج موج آمدند  
فلک شد ز کرد سبه نابدید  
ز غر فرسنان زمین کوفتند  
در آمد بگردار ابر سیاه  
علمهار عالم بر افراشتمند  
گذشتند ز زنگ یکبارگی  
ولس لشکر بس گران بازمیر  
که چون بار بار دیگر با جوی  
در آمد دیگر خالد بن ولید  
بگردون شد ز کوه خاک کرد  
سپاهر بگردار شیر زبان  
سپاهر بنی ام بدید کشت  
چو زنجم چو ارس گرفتند سپاه  
سواران شمشیر زن بوی ب

چو کوهستان

چو کوهستان اکبر درشت او  
بدین ساز و ترتیب لشکر چو شست  
چو سفیان بدید آن سپاه گران  
دش خیره شد بر در شکستهای  
بگفت بین سپاه از طرف  
ندیدیم هرگز نشان کس نداد  
عباس پس گفت در جوی بسیار  
که نشان ندیدند از ایران زمین  
ولیکنی چو ایشان نه هیت این  
بمانا کنون از سبه بگذریم  
برزند پس بر کتب در همسوار  
نغان کرد سفیان در جمع جیش  
اگر هیچ خود بدیدین ز جهان  
که فرمود رعد که هر کس که رو  
بود زمین ز تیغ رعد میان  
بگفتندش زمین کرند زرق بود

که هم فرست بنده درشت او  
در آمد وزین شکنا در کشت  
که صحرا گرفت زرگران تا گران  
ز نیبت ندانست سر از زبای  
بدین شکنا پیش ما در کشت  
که رحمت بدین سازد ترتیب  
بنی را رخ دولت کشت یار  
نه فقور حاجین نه خاقان چین  
یقین شد که فرست هدیه این  
ز لشکر خبر بود شک بر میخ  
گذشتند ز زنگ کشت هور  
بزرگان نام آوردن قریش  
سوز خانه ما شتابید مان  
رود در سر از من آید فرو  
کنون پیش ما جا کس بریدان  
سرابت کجی ماب خدای بود



بگفتا گریزند از جسد شویید  
که گفتا هیران گو بسجد شود  
بود هم چنین ازین ازین کین  
کرد هر کس ازین ازین کین  
سوزگه سلطان دین با سپاه  
چو بر کعبه چشم نبی روشت و  
مردو آمد بر بلند نشست  
بمعظم ایسک گو یان بود  
چو از کردش خانه وارد نشست  
شینیم از بوی بکر آمد بدر  
به بوسیدن آن یک بیکه از بیز  
پدر را سر و دستش از جسد گرفت  
بیاورد پیش پسر پدر  
هم چون درین پیر دیدید حال  
بگفتا چو از جسدش درشتی

کرد هر دیکه سوز سجده روید  
و یا دین خانه از جسد شود  
کنون زنجار دست از دین  
کرد هر سوز خانه از جسد شد  
در آمد بفرخنده گریخت گاد  
زبان را بجد و شتاب برکت و  
با حرام بر دین گمانه لب  
سوز کعبه آمد طواف بکرد  
دل رسوده در سخن سجده نشست  
سوز خانه شد پیش عم پدر  
که زنده بودند در خانه پیوست  
بیا درشتش راه سجد گرفت  
بدو گفت از صد صاحب نظر  
که نیکوش کرد ز اسلام حال  
بجال خودش باز نگذاشتی

که من خود را  
بیزید

که من خود بنزدیک اورضتی  
چو خال شد از غش فرکینه اش  
به نرس بگفتش که از سیران  
بگو نیت سجود عاجز بکند  
بفرقتی که زبان برکت و  
عمر نیز سوز پدر شد مکه  
بچند زانکه با دست زهر بگفت  
عمر خشمگین شد و لرتن برزد  
ز سجده سیران شد نبر از جبهه  
سوزان دین با پس او نشستند  
ابو بکر پیش نیابت گرفت  
کس که کس را هم نشد طول  
فرستادن محمد صلی الله  
کرد هر که اعدا را احمد بنده

وز اسلام دعوت سخن گفتی  
بنی دست بنهاد بر سینه اش  
دل آکه کن از کرد کار جویان  
کج نیت دهستی او شکی  
ز دل کفر بنهاده ایمان نهاد  
مسلمان شود چون حقان پدر  
شینیم که خطاب از دین گفت  
پدر را بشیر کردن برزد  
علم زو با بلاد که بگفت  
او میسر بقیه برافزشتند  
دگر بوعبیده حجی بت گرفت  
هم گفت با پرده در رسول  
سگ بر طواف مکه هر سه ساله  
گیران ز بیح محمد شدند



فناوند هر یک بجای رسیم  
بیسر عا خوانند نزدیک خلیف  
بردند کدر برکش از دست سرت  
اگر دشمنی بینی از خاوان  
دگر گفت با هم زاده بنیبر  
سودست چپ شو که کن بسی  
چو عبدالله حمید از بر دست  
بوفان عا و زنیبر دلیر  
دگر خوانند خالد رسول زمین  
دین کوه جعفر خضمان ما  
چو صفوان عمران چون عکرمه  
بشد خالد بن ولید با سپاه  
سردار آن کوه لیسر نبرد  
دران کوه جعفر ز کفار دید

دل هر یک از بیسیم عهد دوشیم  
بدگفت لر سر و روز کیش  
کند کن روشمن که مار کجاست  
بشیش سر تو خوش بران  
که برکش سپاهم تو در مرد خیر  
بکش دشمن رو خود بیاید بسی  
بیتغش بکش با بیا پیش نیت  
برفتند از دست از چو پیش  
بدگفت لر بارب را گزین  
نمانند بگردن زفرمان ما  
ببر کوه دینت شان کن هم  
سپه کس در کرد کردن سپاه  
بنفرد تقادر هم کرد کرد  
سبک تیغ نیز از میان کشید  
چو خالد برید

چو خالد بدیدند کفار تیغ  
بگشتند کوه هر از این بد تیغ  
شنیدند که صفوان سو بر دست  
دگر عکرمه خلیف محتمن  
چو بازان خالد آمد از کوه بیز  
زن عکرمه بانمی بود خویش  
کدرا آنکه ز افان پر دمدم  
بره مهر زینهار تامل کنون  
بیسر بر کشید دروش نوید  
بیاورد بارش سو بر صد دین  
غیر و هم بشد سو بر صد چیش  
که صفوان بمن بخش از صد دین  
بخی گفت ساید چو کن برو  
عمر و هب با بسی شده رفت  
بگفتا گریزان چو در رفت  
که سید تر داد زینهار نیز

فناوند رو خود اندر کسیر  
که کم دید از وقت ساریان دریغ  
ز بس محنت غم از حسد بدید  
گریزان دو ان شد لور کن  
ز رو به سخن گفت از کسیر  
چو شنید حال اندر در این پیش  
بمن بخش از لطف خود عکرمه  
روم که کیش تا بریزد سکون  
ز نشرفت با صد هزاران امید  
شد او نیز از جبهه دلی مین  
بیا بد بند یک صد قریش  
مگر بارش آن زور زمین  
مگر باز پیشین چون ماد نو  
دوان از بیس از سو بر دست  
چو دشمن سخط کشته  
بیا تا به بیسی خوش با کیش



بگفتند آن که در دم از بدی  
که بگشایند در برابر پیشین  
غیرش بگفتند پیشین  
کنم عهدی که نماند جفا  
بدین عهدی که صفوان برفت  
بشرط که صفوان مسلمان شود  
طلب کرد و صفت رسید و او  
بشی گفتش درد آچار ماه  
وزان سواد کرد حرب و دست  
سری چسبند آورد پیش نبی  
زبیر زرقا هم کرده بدید  
برایشان بر آورد و نمیشد کین  
و لم درنش ز زمره دان گرفت  
بدلوا را ازین یکدو نادان کین  
بچشم همه خلق بودند زشت  
کیزان عبد الله آن مرد دیر

که کرد دل او خوش از بخردی  
تن من دو نیم گنبد بر درین  
که هیچ اندو نیست ز زلف کن  
که او معدن رحمت و نفا  
بر سلفی از سر آن برفت  
چو صحاب از راه ایمان نمود  
که از لیس دو ماه جویم ز شرح راه  
که چون چارم شد در کید برده  
ز کفار ناله هر صحرای گشت  
که بادت بین روشن و جنبی  
گیرنده در بار کوه بدید  
بخونان بیشت خاک زمین  
که عبد الله حیدر از آنجا گرفت  
که بدفعند بقول بودند نینسز  
که همچو نبر میسر بودند زشت  
بشمیر خون ریخت از آن  
بجوبه نماید

بر حجت بیاید بر سلفی  
رضن سلفی بار دوم بکعبه  
شیم ز راه راه رسد  
یکی هفته آنجا به تمکین بخت  
دس ز هفته نماند حاضر او  
بدان برشت آمد از جد بر تل  
طلو افش بگردد بنالید هم  
چو آمد زره بر در کعبه برست  
باورش در کعبه کردند باز  
بتان دید آنجا ز زیم ز  
بدست خود آن جمله بگشت خرد  
بدلوار کعبه نیکو بنکسریه  
بدلوار بر نقش تمثال بود  
بخندید و خندین خندانک  
دیگر کعبه را حلقه در گرفت

بگفت آنچه با چشم کرد از جفا  
بطواف کعبه نشسته الله  
محمد که سلطان جزوت کبر  
چو ماه دو هفته بنید خست  
کشیدند یاران با خلاص او  
بصد خر ترش به سجده بر او  
بند سیه دست مالیدام  
کلیدش ز عثمان طلوع بگشت  
بکعبه درون شد بصد غوغا ناز  
بسی دیگر از آهین ز حجر  
ز لوح جهان نقش این ستره  
مصور طلسم بر آسیم دید  
بدست اندیش قرع مال بود  
بدست خود آن نیز بستند کعبه  
زبان در القمه اکر بگفت



سپس خدا کرد و حمدش داد  
که بسیار فرمود بر زبان کسرم  
کنون لطف زانم زاد صاف دوست  
نباید که باشد لطفش کنون  
دل از زهر دین پاک در رید  
بگر از آن ششوی نام بود

ان اکملکم عند الله اقلی انفسکم

طریق من الحق ره درست است  
دیگر رخ بگفاردین کرد جیش  
هر آنچه بیسکار بستن استید  
تو استم این ده شمار در بیخ  
که بسیار ناحی بس کرده اید  
ولم عفو کرده بدست مسم  
بیاسخ بگفته باور تیش  
جفا بود زنا و فانی تو بود  
مع القه چون وقت پیشین سیر

با سلامیان کرد آنگه نزا  
که ره دود مارا بسوس حرم  
هم قوت دین زان صاف دوست  
که زینیت در دین آفاخر کنون  
در اسلحه یکسان شمارید کن  
که لفتش بتقدر کرام بود

کجی دعوت از خلق بر خور است  
بگفت از کمان رومان تیش  
مردنیز امروز چون نیستید  
که سرمان جدا کرد و جسط در بیخ  
بگایم فردان بدر کرده اید  
که خود رفت تا بجزایا مسم  
که لطفت خور که از جیش  
که دودت زنا و صفا ز تو بود  
بدول مژگان بمسجد و دید

بنی امویان

بنی گفت مان که از زجد بگوسی  
مژگان بشد چون سپید بگفت  
نخستین با نگر که در بام بود  
که در هر کس که فر از زجد بزند  
چو حالت نخستین گمانه دوم  
شنیدم که صفیان این حرب  
دران مجلس از نیش زینت بود  
چو از بام مسجد شنیدم بگفت

که شکر است برین بس بر پدر  
غیاث ستم کاره گفت از سرا  
که باشد حمد رسول خداست  
شنیدم که صفیان که او بود سران

که گریه و جزا جنبش کنیم  
سستون در و روی مسجد بر زر  
چو گفتش شنیدند بیکر هم

برو با بگت ز زبان مسجد بگوسی  
دوان رفت الله اگر بگفت  
بگویند که این با بگت از سلام بود  
شنیدم که در صحن مسجد شنیدند  
غیاث ستم کار که از بام بود  
مسلمان شد اول بشرط بگفت  
بگفتار آن قوم دل بسته بود  
بمژگان حالت چو شنید بگفت

که مردان شنید این با بگت در  
یعنی کشت ز صدق بی فترا  
بمژگان که بگفت راه راست  
بیاسخ چین گفت با کفران

بعیب محمد یسین کنیم  
بگویند با احمد این جمله از  
بگفتش گرفتند مسجد همه



قضا الله آمد سپهر ز راه  
 که مان نازکو بیند یکسر سخن  
 شدند ز زنبی یک یک منفرد  
 چون نوش کشند کفار دون  
 که آن چنین گفت ای یک چنین  
 که ز غیب چون و قهر از بول  
 مع الفقه از راه ایمان شدند  
 ز سجد بیرون شد دیگر مطیع  
 شنیدم که لقا گفتند این  
 سحر شدش بکوه اکنون بعد  
 و تیش طبع مطیع شدند  
 بترک مسمیه کند صدردین  
 چون نارغ شد ز سر صحرای نظر  
 بگفت او که از یارو یاران این  
 که تا زنده به جار من میرب است  
 سعادت الله از من بود و زیان ،

بنزدیک اینان چو تابنده ماه  
 که تا خود چو گفتید در حق من  
 بمانند کفار خورده ضحیر  
 چنین گفت سلطان صاحب کون  
 فنادند در بار سلطان دین  
 سر آسوده ایزد بعالم قبول  
 بتوفیق ایزد سمان شدند  
 سوره مرده آمد بسوی صفا  
 که آمد سوس شد خود صدردین  
 با در علم زد بالدر شد  
 همه دشمنش دوست طماع شدند  
 کجا باد میرب کند بعد زین  
 بر انصار یان کسره و لخت کدر  
 مگوئید از نین سخن بعد زین  
 پس از ترک ماور من میرب است  
 جدا کردم از جمیع انصار یان



ازین لذت چندان ناید  
 زکوه صفای رفتن از جد گرفت  
 بچشمی بی چند دیگر بدید  
 بیست و یکجا بود فرزانه  
 بودید آن بمان کرد چرخ رزاد  
 بچشمی مانند آن بمان را سکون  
 آمدن فغانه بقصد  
 درین حالت آمد فغانه زور  
 بگفتن بنی خاطرش جانم او  
 و کاف بکسی بدین نبرد  
 چنین گفت با او میسر که مان  
 چو بود دست مقفود محدود تو  
 فغانه بیاسخ چنین گفت نیز  
 بنی گفت لابد در اندیشه  
 ازین کار بر کرد قصد برگی  
 به نرس هر گشت بکینه رس

که من باشم بمرکز بر نیت  
 ز زوره غنیمت بسجده رفت  
 بنقش عجب روان معقود بدید  
 بدست اندرش بود تا زیان  
 بمان را ایست بقایان کرد  
 فغانه ز زبا هم سر سکون  
 رسول صل الله علیه و سلم  
 بیست و یکمین هر کس  
 بقصد پیوسته عازم او  
 سپه در دین پیش او با رفت  
 بگو تا چه در رس بدل در زمان  
 درین آمدن چسب مقفود تو  
 مراد نیت در دل زمان هیچ  
 ولیکن در اندیشه بدید  
 مسلمان شو استغفر الله کوی  
 ز نداد از کرم دست بر سینه رس  
 بگفتن

بگفتن آنکه گفتم که او چسبیت  
 فغانه چو خاطر زکین پاک کرد  
 که دشمن تر از زخم کس نبود  
 ولسر نهاد دست بکینه رس  
 زرو دو دست نیت کس در دلم  
 سینه که معقود در دست او  
 چو در پس شد از پیش سلطان  
 که جز عشق جانانه کار نداشت  
 فغانه عشق دست آهر بر سر  
 بود گفت معقود از یار من  
 چو عشق و عشق با نیت کار  
 بگفتن مرا عشق صاحب زمان  
 محمد کمون تا خوش دیده ام  
 دل من طریق رضایت گرفت  
 کما بود بر ای غیرت بعبان

که ایراد بگیر احمد او را بنیت  
 بدرد او را ناسر سو کند خورد  
 جز او خضم از پیش ز پس نبود  
 زور که دست بر سینه رس  
 کنون حد او شسبس حاصلم  
 که جانم چو پیش نداشت او  
 رضی در دست معقود بعد بن  
 کجا بد جمالش قدر او نداشت  
 بر خرا او بر لکها بر بگردد  
 مگر در لکها بر چرخ رس  
 تر از زخم این بیوز نیت کار  
 عشق تو ماضی در دست لیسان  
 بجان عاشق روش کرده ام  
 هود رفت اسلام جان گرفت  
 که از با فغانه پیشش بمان

بگفتن



چنان شد سخن در دلش کارگر  
سنان شده با بر گرفت  
المر بقفلت نویسنده را  
شده در دوستان فتح کلمه کام  
**باب در حکایت**  
همین هر کلمه سخن نرس  
شبه جمع پر دانه روشن شد  
در آن سرحد از آن ندری  
در طرف آنگان بر خوف بود  
سپاه روی لهر باوزن بند  
نبرد روز حاجت او را مدد  
ز اسب نبرد دست بیج کلمه  
چو آرزو لشکر مصطفی  
کران پاش کوشک آرد بجنگ  
کوشک نیت کوغره باشد بجیش

که او سر پیغمبر آمد دیگر  
رضمت شد در شمار گرفت  
هدایت دهر بلکه حوزنده را  
بتو نیت عوان خدا در سلام  
**غزوه حنین**  
بگردن من رخ طرب بشدش  
مدینتی کلمه برو جمع شد  
که بودش چگونه کران لشکری  
کجا نام او مالک خوف بود  
که روان ستمش او زن بند  
که بدش کرد و پیرون از غلده  
بنودش ز اسب آن لغت کلمه  
بگوش در آمد بگفت ز جفا  
جرمان کرده باید بر دنا و سنگ  
که او غایب آمد بجنگ زرش

بگفت که با شرف

بگفت او که تا لشکرش سر هزار  
بقوم که رموان اولاد و زن  
که تا لشکر از بهر اولاد خوش  
خرد پر در سر بود نامش درید  
جهان دیده هر دو به تدبیر بود  
بر کوشش نشاندند با خوشی تن  
چو با لشکر او سر صحرای رسید  
ز کاد که دست پر شور بود  
بر آنوقت بر مالک خوف گفت  
چو زیندیش رلبت این که اولاد و زن  
کجا رفت در آن دل در آن تو  
کفون که غنیمت بفرمان عیان  
کفون معلومت غنیمت چندین  
سر در آن او راست برداشته  
بر زینت مالک که من سرورم  
که فریوت کنت راست کفون درید

میاده فسر از آمدند و سوز  
ببر دند مجموع با خوشی تن  
بگوشند مقام بیدار خویش  
که دور است تدبیر و با کار صید  
شنیدم که هم کورد هم سپید  
که باشد به مقام یکن در آن زن  
از آن لشکر آرزو طغیان شنید  
بس که سفندان رستور بود  
که تو کوش سخت که در خواب خفت  
بر سر سپه کار با خوشی تن  
ز تدبیر دور است این در آن تو  
که مانع در دست دشمن زمان  
که با خود بر جفت چند خدم  
دل از بردن جمله برداشته  
سپاه حشم جمله کرسی بسا  
مزدند کتو کار و پیکار صید



در از راز او بر کوزه کشت  
چو دیدند لشکر که رنجیده شده  
جهان در جهان بود سپاه چشم  
وزین سو جز سو رسیده رسید  
سپاه که بادوست از کار  
چو سلطان دین حال مالک گفت  
که مان زود ترتیب لشکر کنید  
سپاه لشکر خشم زده هر زار  
پرتان سپه طبر کن کوفتند  
و کشتیان جمع کردند جیش  
بفرمان بیست و سه سرد کار  
با فکاک شد کردان زوشت  
ز زردون بنظره دند ملک  
سپه چفت سوکب بیابان  
سینه که بیست و سه جیش

گفتم نسج ز خون خود روشت  
بفرمان رو بر گرفتند راه  
دو ز سب زه بود خند خند  
که مالک بنو لشکر بر کشید  
همانا فروخت از سر هر ارد  
سران سپه پیچ خوردند گفت  
همه رخ سو حصبه کافر کنید  
که بودند بارو ز مردان کار  
چو شیران جهنم بر آتش فند  
سینه که بود دو هزار از قیش  
بیرون فرست لشکر ده دو هزار  
سر نیسه زان سو کردن گفت  
زین راست شد از نشان تا  
سر نیسه خورشید تابان  
عجب ماند ز کشت جیش خویش

که لفظ در عی

که امروز در عرض روز زحی  
نی یغلب الیوم  
على القم سب رب انزل گفت  
طلب کرد جز در کز صاحب بود  
بدو گفت چون هستی از شهر ما  
برو امشب آنگاه هر از دشمن آرد  
بفرمان میان لبست جردو رفت  
سپه را بگرد احوطی طرام  
بنی را بگفت لر سر سرداران  
همه دست صورت خند خند  
چو زدی سر که علم صدم  
بفرمان اعلاى احمد لى حسین  
بهر فرود آمد آنجا سپاه  
در دست خیره و در هر مرد

نه بیکت نیاید سپاه از کمی  
من بقائلنا الحدیث  
فرد آمد ما از فاقه منزل گفت  
سبک بائی مرد زهر باب بود  
قدم زخم کن اسب از بدو ما  
هم اسب جز باز پیش من آرد  
دران راه پیران چو بدید رفت  
سحر که بر حجت سبک کرد کام  
سپه است بسیار و جیش کردان  
بهمان پیر است از سپاه چشم  
بنا فرست سلطان عالم علم  
سپه که کردند سو حسین  
ز قهر بدامان کوه سپاه  
جهان در جهان بر تن کشید کرد



وزن سوخته باشد اهل کینه  
کرد پس بدان غم گشت صفت  
سینم که آن کور کافر در نید  
بکینه دستم بریدم بکوه  
گرفتند دستش هم کفر کرده  
چو برفت کور خستند جیش  
هر دو دست دیدند تا ز کرد  
تا دست بر وقت فرود آمدند  
گو دیدند از کردن آن تیره دست  
چین گفت دارند که کوه کند  
که گوید با آن نشان مسلم  
سبک گفت گویند از زودن  
درین جرق اول که در و کسی  
جوان نشتت کفر هم  
علم بر سر دست سبز زین

که در زبر که هند است  
که از که بنید کور دست  
با فغان ندا کرد کار عمرو زید  
شافر میهم ز شکر کرده  
ببروند با خود با بالار کوه  
بدیدند جیش امام قریش  
جهان در جهان خیر ز لب برد  
بدر جابرجا وقت فرود آمدند  
ز کثرت دل بدو دلان خیره  
سبک با جزیر کافر در نید  
شان سوزان بگویند هم  
که شکر فرود آمد هفت جوق  
طلو که کشیدت رسبان بسی  
بروج کنت است با دهم  
سرس بر سر دست و درین  
گفت آن

گفت آن علی شکر کرد  
بسنش در قلعه خنجر رو  
و گرفت گویند از بروج کوه  
زده تکیه بر جشم مرد قوی  
علم بر سر دست ز غش کبود  
گفت این غم کرد این که توت  
حمد بود قوت دین گرفت  
و گرفت اینک کرده بزرگ  
جو در علم بر سر دست زود  
گفت این ز بنیر نه بر دست  
محمد برو اعتمادش مهت  
و گرفت اینک سپاهر دیگر  
جو در استادت نیزه بدت  
گفت این بود خالد بن ولید  
که کبیر بیکن روز جنگش عنان

که بغض ز الحسن بر آن توت  
بگفت گرفت بر زمین از سر او  
که اینک که در دست و کرباس کوه  
که بر بدینش سخت جبران کوه  
سپاهر بر تکیه بر سر او بود  
که کز در از کوه سنگین سر او  
وزن دین اسلام آیین گرفت  
و لرزه یک مهت چون بزرگ  
جهان از سپاهش گرفت کرد  
که هنگام کین شیر زور کور دست  
که بسیار خفتش بر در شکست  
که هستند مردان روز نده تر  
بدو جمع گشته سپه هر چه مهت  
که گویمت در جنگ را حیدر  
بخرجه فلک بگذرانند سپان



سر بر فردوس از تن ببتخ  
در گفت اینک فرادان سپاه  
پس سازو ترتیب در زنتیک  
بگفتن این سپاهند از هاریان  
محمد بلایان قور دل سیرت  
در گفت این لشکر دیکر است  
فرز دین علم هاست شان میان  
بگفتن همانا گشتند همیشه  
کجا از حمد ستود آمدند  
در گمان گفت از کرده میدان  
چو انیت در قلب شکر پر شیر  
زده در میان قبه از رویم  
بپایند در پیش او لشکر  
بگفتن محمد سر لشکر است  
بزرگان خنجر کدوران او  
هم آخر زبا بد بیز آکند

بگفت در دولت کین بدویش  
علم در میان زرد و سنج سپاه  
سپه پیش مارند چون دلد ریک  
که بسته در قدرت دین میان  
بین کونه بنیر ووش حاضر شد  
که نوک سنانان زنده بر برکت  
اگر گیسند از نو در در میان  
نباشد در آلی سپاه و پیش  
ببارت رو هم کرده آمدند  
شنو ما بگویم نانش عیان  
که ز دیدش دیده کان نیک سیر  
نشد است سردر چو در بدیم  
رحمت این آن هر یک از صری  
که در پیش چو ماه فلک آمد است  
هم پیش او پسند دران او  
بر لشکر خود دلیر آکند  
مالک خلیفه

مالک چنین آنگه گفت در آید  
به تدبیر کاردت کنون بر سیرت  
بدانم که عهد کسر محمد  
تو بنده مان بکن از دست پیر خند  
سپاه از کین گاه ما با دریغ  
نهانند اینان سر از بار باز  
به تدبیر او مالک خوف جبت  
بگفتا چو آید سپه پیش رو  
بهر گیت شدن لشکر  
وزین گو به مقام بانگ سحر  
چو از صبح کور سینه سفید  
بر شک آمدند دهین جو جوق  
چو کفار دیدند اسلامیان  
نهادند بر اهد دین تیغ نیز  
چنان دشمن از کینه در جلدت

که سیران جنگ آمدند بصد  
که هم با محمد سپاه قوتیت  
بدین شک کرد ببارد عظیم  
که چون دشمن آید بر تن شک  
در لیلان نهند از لاله تیغ  
نماند ترا در درون سوز و سیر  
سپه کرد بهیمان بر جا دست  
بشمیر کیریدش ان لغو بخت  
اسلام در تنگنا چنین  
ببستند مردان جنگ کمر  
نوامخ برداشت بر رخ بید  
گذاشتند از شک چندین میناق  
کشیدند شمیرا از میان  
نهادند اسلامیان رستخیز  
که بر مردم دین زمین سنگ شد



دران غفلت ازین غم شیرین تر  
مگره سیه دشمنان از کمان  
بسیار آتش در میان آفتاب  
سوزان کین از قبا جویان  
در کس کمان چون برانگیختند  
چو سحر آیین دید در دور دست  
سوزش کردید آرزو داد  
که اینست محمد منم با سپاد  
نه زیت دلاور بدشکر فتاد  
کرد هر از زمان که کافر بودند  
کشدند منطق بطعن بنی  
چو صفوان شنید این سخنار به  
که دین کار از فتاد بر ما کذمت  
درین حال عباس سرور رسید

نزدند الا بحال کسر بیز  
بر اینان نهادند شمشیر کین  
که کم کس به تیر و کمان آفتاد  
فتادند مهربک بجایر نشان  
بسی خون بجاگ زمین بگنیشند  
که رسد میان درود بود بگنیشند  
به بانگش که گویش صد آرزو داد  
بوسه من کینه از کرد راه  
ایها الناس هلموا الی انما محمد بن عبد الله  
بنی با سحر کس آرزو داد  
نه ز خلاص یار پیسند بودند  
که از سوس با طمشت از جینی  
کو بخرش کز آرزو خود  
بناید سون ایچ در کارست  
چو ز راه نرو پیسند رسید

بود گفت بر آرزو

بود گفت بر لشکر آرزو ده  
سبک رفت عباس آرزو داد  
برفتند لشکر با آرزو او  
در جمع گشتند بر صدر دین  
علاوه بهیچ کوه حدید  
گشیدند شمشیر زهر آبدار  
بر خشم سنان بگزر کران  
سهاجر دران جنب از غارم  
سورس علم درشت از کاروان  
بس سر کرد زیر بار آفتاد  
آرزو بود کس سیم پیسته  
سوارو علی رفت با تیغ کین  
اگر زهره دارب بیایک زمان  
بگفتا چرا آمدی دیر تو  
بگردن چنان برینم حجرت

دل لشکر ز گفت من باز ده  
دل لشکر از صدر دین باز داد  
سپه چون شنیدند آرزو داد  
گشیدند بر کافران تیغ کین  
زبیر و در خالد کین و لید  
فتادند در رفت پاکیزه در  
بگشیدند از کافران کین  
بگشیدند بسیار کین  
همی گفت مهر جابر کران  
بهر کس که زو او بجا آرمه آد  
که تیرش چو زنبور بود پیسته  
بود گفت از بر فعال کین  
بهین دور شمشیر کین  
مگر کس ز جان خود سیر تو  
که هرگز تو دامن نیسند سیرت



عنا گفت شدیرین با نخت  
بگفت این برودش خود و لفظا  
چنان بر سرش زد که نایدش  
همگشت یک یک جهان بر قعی  
تشنه که شد طعم آنم پست  
بقلب اندرون خالدین لید  
وران عوبده آنچنان کریم گشت  
زن از مردش ناخت اندر موف  
چو صاحب دین باو یکت شدند  
که هر چه بخت نماید باز  
سر کاران با کرد هر کجاست  
که هر چه با و طاس بیرون شدند  
چو پیغمبر آمد بجا سبید  
بگفت که گشت این زنان برین  
کسی گفت خالد جهان تا خستی

کند آن چه چون آورد بر خست  
بر آورد آمد چو شیر شکار  
فروخت کوه ماه شد کینه اش  
که تا یافتش دل مقام رضا  
بنامش کین بیت کا و کتبت  
همر کرد جودان چو کوه حدید  
که از خون همه دشت در ز کتبت  
برهم لاشه انداخت چون کوه تا  
سبک دشمنان در فریخت شدند  
بلان سر زمین ایستادند باز  
دیگر هر کسی سود کو هر کجاست  
که هر چه دیگر بخرم خون شدند  
بس گشته آنجا زنان دید و مرد  
تفهم نماند این تیغ  
که از مردوزن هیچ نشا خستی

بخالد چنین گفت

بخالد چنین گفت پس سعطی  
که در دین اگر هیچ دار و وفا  
زن طفل مرزور که گشت تیغ  
ولس دیگران را بکش با دریغ  
نفع ما سول الله صلی علیه و آله و سلم  
سبب جبرئیل آمد از کرد کار  
بیاورد این آیت نام در روز  
دیوم صبی از اجنتم کثرتم فبقا علم نبی و صافت علیکم الامتی عباد  
صبت و کتبتم مده برین ثم انزل الله تسکینه علی ما سوله و علی المؤمنین  
و اتوا جنودا لم یزوها و عذاب الذین کفوا و اولئک  
جنا الکافرین

که از صدر دین کرد کار و د  
که روز حینت سپید بس  
سپاهت فرزان علم برورست  
وزین خنجر کفار ناپاک تن  
سپاهت کران بود چو کوه سیاه  
بدان تا بدانی که لغت نیست  
بس لشکر اندک که اسرا نادر  
بو مقام کین چون عورت کتبت

سلامت فرستاده است و دود  
عجب مانند از کتبت هر کس  
ولس از شما هیچ بد و زشت  
هریکت گرفتند بر جویشت  
ولس و انبیا بد بگارت سپاه  
که هم نفع لغت بیدت شدت  
بفرمان برزدن پرورد کار  
فرودان سپه را هر یکت کنند



کم من فتنه قليلة غلبته فتنه كثيرة باذن الله

چو دیدیم از رویان رفتند	وزخ زین برشمانندند
فرستادم از رحمت آرد متان	فلنم سر خضم در درمتان
بگفتم دیشم از خودان سریت	تو فرقت زمانه نه از شکرت
بویسم شام خدای کرد ادا	سپه را پس آنکاه کردین بنا
که با لشکر و سیاحت زبیر	شود در پیر مالک از بهر خیر
اگر یابیش سیر بشیر تنبیر	بمیرد به مقام حرب از شیر
بویست خنده سفیان عاشر برفت	عدو را بهر خیر و درت برفت
بعالم که یار بر بند از یاوران	با و طاس گفتش تو لشکر بران
با مرتب هر تنه لشکر برفت	چو عالم با بر سپهر برفت
سپاهم فراوان ز او طاس دید	ولس مانده چون مور بر طاس دید
سبک میماند سپهر در دست شد	نش و از دین بد دلان کاست شد
دران دشمنان ده برادر بندند	دلاور و لیس جله کافر بندند
ازان ده برادر یکس بر خیزید	چه زفق بکسیدان زبان کیشید
ز ره در بر آید بعالم چنان	بر آورد از کینه دل سنان
	کاهش خاک

که کهن بخاک او گفتش کون	ولس یارند از زین ره کون
چین گفت عامر بکافر که مان	ببر نام پروردگار جسمان
مسلمان تو از من به دردت گیر	بهدق یقین درود را برت میر
بگو با شکم از زین مالکیت	تجدد بول خدا با شکمیت
بگفتا کوه مزه از زاده خای	که یزید از بهر من خونم خورای
بفرزید عامر چو برک خیزان	بسی کرده استغفار الله ز زان
بگفتا خدایا کنهان تو باش	کوره من ناب مان تو باش
که من دعوت او بدین رسول	بگردد من لود نکردش قبول
بگفت این جمله چو زنبور کرد	سر از زین بیک فرقیش دور کرد
چو او گشته شد بیک برادر در	در آید بشمشیر بسته کمر
بگفتا که باخچ چنانم ز تو	که خون برادر بر رخ ز تو
بود گفت عامر که از مرد کین	تو از کینه بگذر که رو کن بدین
حزایق خدا گیرد آن رسول	که دین جز اسلام نبود قبول
و من ینبغی عنی الاسلام دنیا فانی فیقبل منه	
بگفتا مگو با طهر از هرزه گوی	مردی کرر من سیاه گوی



سور آسمان کرد عامر لفظ  
کو زده من خزانده مس سوز دین  
بگفت دین روک سنان تاب  
پس از دین سپاسیم چکنده  
بیک تیر پستش گمان بگرد  
پس از دین سپاسیم چکنده  
چنین تازان ده یکبار زمانه  
در آمد بکسیدان بمانند کرک  
بعامر چنین گفت از سیر مرد  
ولس سیر اکنون بیاموزت  
بدو گفت عامر که از موی شنند  
بدان که از زور داد که پیشی  
بعقدت زین رخان آفرید  
محمد و ستاد و پیغام داد  
کنون فرض عین رست برام کنان

بگفت از خزانده مادر در کر  
نیاید بدعوت دین روز کین  
ز خوش لب خاک آرب داد  
ببیزر نیاید بمانند کوی  
بسود آمد اما زینا بگرد  
چکیم برو ختم شد نیز برزم  
دهم لیک مردی سرافرازمانه  
ولس همچو کرک که باشد سترک  
ز شیران بر او در امروز کرد  
که بعلو بر یکمان فرود نرفت  
بکویم تراد پس در بر پیروز پند  
بنودد نباشد جبر از دین یکی  
خود نیست کین ز آسمان آفرید  
که او بدید از دین اسلام داد  
که کوئیم قادر یکمیت عیان

لفظان یزدان

لفظان یزدان آن رسول  
کنون ما بموفق حق دین او  
توفیق از سعادت بیابره بر  
که ایفت راو طلق بوشت  
بدو گفت مرد دلدار که پس  
لفظ کرد پس عامر پندهر  
کوده باش برین که دین بر تل  
چو مرد دلدار شنید این پند  
بسعادت سور آسمان کرد روی  
مباش از من ارباب پروردگار  
عفت کردم اول مر راه تو  
کو اهر ز دل من دهم من کنون  
رولس محمد چراغ هدایت  
بگفت دین ز تار کبر کس عفت  
سنان بستد سور کفار زنت

کنیم آنچه فرمود ایزد قبول  
گرفتیم هستیم آیین او  
وز اسلام ابدی را زهر در  
و کانه دین دوزخست جاز نیست  
که بچود جز نبست مذنبیم کس  
سور آسمان گفت از دین کرد  
بر عرضه کردم نکردش قبول  
که او با حق گفت احوال خویش  
بگفت از سخنان زده کرد موی  
باز از بد کردم از زور کار  
کنون باز گشتم بدرگاه تو  
که یکماتوس ایزد رهنمون  
که او صاحب شمع صاحب هدایت  
دلش پاک فارورده زهر کینیت  
زشتی لوفون بسیار نیست



چو در قفس کلاه بکند دست  
اگر قوم بودو اگر خویش او  
وز آنجی خودو عالم را شعری  
وز آن سو که سفیان بن حرب رفت  
گروه بگشت گروه بهر حکمت  
شنیدیم که برفت آنکه در یزد  
وز آن سو که مرد در دلاور زبیر  
به سقندر مالک سور کوشد  
سواد کران و دشت آند بریز  
زبیر دلاور بر آمد بزین  
عصایه ز دیار حمرا به لب  
چین گفت با لشکر خلیفه  
شما هیچکس را نماند پیش  
بعون خرد کردو شمشیر من  
خود ز کرد کارم سعادت بود

شما بعد ازین

شما بعد ازین شیر مرد کشید  
چنان جنگ جوئید در چاروی  
بگفت این شمشیر بر آن بدست  
یکم را به شمشیر میزد و دهنیم  
یکم از شمشیر چون مر فدا  
برو کاوان نیش بر در آستند  
میان سنان پر بندیده بود  
وز آن سو که میر صاحب علم  
زمانه کم بود به شمشیر دست  
و که میگردم ترسنان در مض  
زبیر اندران کین چنان گرم  
چو دیدند که او بود مرد بنبر  
زلف بود کجاست ووشیزه  
کشیدند حور شش چو دیگر زنان  
بگفتند از بار او سوز و جیت  
بغضنا در درید رنج از خود م

ابرو شمشان هم نمرد کشید  
که باشد پیش بنبر فروری  
وز آن سو که افتاد چون شیرست  
یکم میگردم ترسنان از بنبر دوش ز بیم  
ز کز زش یکم گون مر فدا  
سر نیش بود بر در آستند  
نوگور که شیر است در جبهه بود  
بیک نیش تیغ کردم قلم  
به رصف که رفته سیم سنگت  
زجا بیشتر کند بر کوه قاف  
که از خون کافر زمین بگشت  
بیابان گرفته از نور سج کرد  
که از کوه کس پاک با کیش  
که معین بود ورده چون همگنان  
ز کیه شد از بر آستان کوه بهست  
که از شیر همیشه سید م



محمد حقیقت بخش جزایم  
بسی گفت اما شنیدند کم  
مع القدر که چو باز آیدند  
بر سطح رفت دخت که من  
یقین دون که سماک عارث من  
غیر بر کون <sup>تغیبت</sup> فی که هست  
مرگفت با تو نیت است  
بگناه عطف نیت ابر بهر  
تو زمر کردی کشتی در نیت  
گفت این حکایت فراموش کن  
بخی گفت الحق نیت است  
بدو گفت اکنون چه جزایم دولت  
کون پیش ما هر چه جزایم بگو  
بگفت مرا از آن فرما کنون  
بخی کرد همیشه خود قبول

رضیعت او مرضعه ما درم  
فرماند بیچاره از درد و غم  
بر سینه فرزند آیدند  
ترا جزایم طعنه بر آن زن  
رفتم نبر سعد در دست منم  
والله تو هم بدارند دست  
و کرارت بنویسد چشم حقیقت  
سودت رفتم با یکدیگر  
بدندان گرفت مرادوش لبت  
هنوز آن نیت بر دوش کن  
تحققت اکنون که همیشه است  
که از ما شود هر دل حالت  
مراد کجا کام در رس بگو  
بر جمعت که آنجا است که اکنون  
غدا پیش داد و کین ز رسول

کرامت با نوزاد

کرامت با نوزاد کردش بس  
عطا فرمودن رسول غنایم  
چو نایغ شد از جنگ جهایم  
که جمع آیدند آنچه از کافران  
بفرمان مهر جابرس کردش  
ز کاوه خرد کوسفند و شتر  
شنیدم شتر بود بجا هزار  
گرفتند پرورده راه شمار  
بخی جایش اندر جعرا نه بود  
درین حالت از کافران لشکری  
بر رسید برده بار آیدند  
ببوفیق ایرد سلمان شدند  
بخی گفت اکنون حیرت ما  
ز رویم لب خرد و شتران  
بگفتند که ما همان نیت نیت

وزد بجا بصد چینه کردش که  
با مهمل اسلام علیه السلام  
عمر را بفرمود تا زود بیا  
بماند دست مال از کافران تا کافران  
غنایم ز مهر جابرس کردش  
دو فرزند ره بود در دست  
چو کردند در باب در نش شمار  
زن کودک خرد بود سی هزار  
که آن جایکه جابرس شکرانه بود  
رسیدند مهر شخصی از هر دری  
وزو جمله در زینهار آیدند  
تمامت ز صاحب ایمان شدند  
زن خویش فرزند جزایم ما  
بگوئی تا چیت دلان بر آن  
به از آن اولادمان جز نیت



بنی گفت ز بهر تاجان  
دیگر هم بود ز غنایم تمام  
زارب زان تر نکاو خوشتر  
ک نرکی نوسمان بوند  
وضع شریف سپه بدو صر  
غیر از نقد بخش فرمود داد  
فلو بر بر خود از هیچ جنس  
هم عالم از بهر او بود هم  
عطار که آن روز این ساز داد  
چو دیدند جمع که کافر بوند  
گفتم گردان انصاری رضی  
چو کرد او عطا است و بار را  
برنجید و اهل این عظیم  
وضع شریف سپه بدو صر  
بیر مانده الطفا تر زین

بدادند لولود از در جهان  
هم بخش فرمود بر خاکی عالم  
یکم ده یکم صد هم داد  
ز سلطان دین مردان بوند  
زهر جنس لغت بر بوند پر  
بهر کس که آن بخش کند  
شنیدم که شد است سلطان  
دلش فارغ از جمله احدت نه  
کس دید و نکس نشان باز داد  
هم دو دست در محمد بوند  
بسم الله عظیم لولود صلح  
عطار فرمود انصاری را  
که هستم غیب از رسول کریم  
ز رویم لب و دست داد پر  
کجا است خوی آن خود در سخن

ازان تاریخ

ازان تاریخ قوه خود دیده است  
بیدار انصار باشد رسول  
چینی آمدند این حکایت گمان  
چو سعد عباده شنید این کلمه  
بیا بد بر عطفی روز گفت  
که انصار بر بنده اند ز بنی  
بنی گفت از مرد صاحب  
بگفتا بگفتم جواب اندک  
فرستاد پروانه احمد چو شمع  
مرا ده خبر بعد از آن تا میان  
بفرمان پیغمبر کرد کار  
چو پروانه انصار را جمع کرد  
بیا بد بنیب پیش انصاریان  
چرا از غنایم حکایت کنید  
که من کرده ام دیگران را عزیز

دل روز انصار کسر دیده است  
که رو کرد مار او این قبول  
که بودند هر جا شکایت کنان  
که یعنی نفعی نزاره کلمه  
وز انصار خصی کلمه با گرفت  
که فرستاد آشنایان  
چراشان ز خود تو آمدی جواب  
که نینز هستم از این حکم  
که انصار کن در فغان جا صبح  
ببینم بدیدار انصاریان  
بیا بد و ان سعد بر بیز کار  
بشد باز هم هر شمع کرد  
بگفت از شما هم شیز زبان  
به اندک جفا شکایت کنید  
شمارا ندادم از این هیچ چیز



نه چون من بهر بیک شایم علم  
نه از من همه دوستان گشته آید  
نه انصار دل نیک در دین بود  
نه از من هم مال دران شریه  
نه گمراه بودید بدین داد  
بلکنند انصار یان بدینتر  
همه از خالت غنم دل شایم  
بخی گفت نیکو جو بیت این  
ولم در جویم بگویند پیش  
ترا ما سو خوش دریم راه  
بشایر حضرت بگشتم  
همه قوم خویش ز تو بودند دور  
یعنی در جویم بگویند همین  
چو انصار یان این شنیدند ازو  
زمانه بخاندیش اندر شدند

شما جمله بودید بدخود هم  
چو کف تازه در بوستان گشته آید  
نه از فاقه در ما هم ریش بود  
نه نام آورد نامداران شریه  
نه از من شمارا حق اسلام داد  
که آرزو چنین هست زین بدینتر  
تمامت ز دین تو مقبول شایم  
خطانیت الحق صوب بدین  
ترا رانده بودند از سر خویش  
ترا حاصل آید مرا جابر ماه  
بمال بس بر بگشتم  
مبدل شد این نعمت از زبان  
که اینها که گفتم چنین بود چنین  
بجزرت با ما ندیدند ازو  
همه سرس را بر سر شدند

دل از یکران

بس از یکران صدر دین گفت باز  
چو از ملامت حکایت کنید  
ازین دو دم این بهر خویش  
شمارا ندادم نصیبی از آن  
شمال که بوستان مهین  
شما لغت حق کس کرده آید  
کنون جابر آن نیت از بهر حال  
که مالداران را فرستاده ام  
بدان هیچ رافر نشید از خدا  
چو سندان دین کرد اینها بیان  
تمامت ولس کوکوار آمدند  
که از صد عالم زبور صدای  
که در نظر بدینم زین هیچ نه  
اگر تو نباش در عالم مهاد  
مع القه خاطر همه پاک شد

که چون ما چنین با همه ازین باز  
بدینا ساز فاطمه شکایت کنید  
که تا دل کند خوش ما شدیم عیش  
که انصار را نیت حاجت بدان  
محقق همه دوستان منید  
ز سببار دین جابرها خود آید  
بمانید امروز از من ملامت  
دل خود با انصار یان در دین  
که ایشان بهالند من با خدا  
فخاندند در گریه انصار یان  
بس کرد آبر بر از زوند  
دل خویش با ما بنیه در رضای  
که ما را تو باشی در هیچ نه  
تن جان ما با تو یکدم مهاد  
اگر بود کرد بر افلاک شد



وزان جلیکه مظهره شده  
مفوسنده را از باب الصبور  
بکن حمت از پاک پرورد کار  
بموقعه دانایان شده شین  
کسی که حقش دلنواز رسد  
که غارن بیایرز ز افق جود  
هر زمان درود بلا حد و باد  
عقاید عبداللهم ابن ابی بن سلول منافق علیه الفه

طلب ساز سوس مدینه شدند  
برادر که درود به بخشش نه دور  
نجمه حفاهاش محفوظ درار  
باتمام بریدم عوذر حنین  
که آجی بفریاد عازر رسد  
که زویس کفاه آمد اندر وجود  
بجان محمد که دل و باد  
عقاید عبداللهم ابن ابی بن سلول منافق علیه الفه

بنی را ازین دشمنی بود هول  
همی خوانند نه آن سکندر الفقول  
دلش را اگر چه بکینه نبود  
چو سلطان آفاق در کله بود  
همین مرد را پیشتر بس حور شده  
که تاج شهر بر سر او نهند  
بسیار چو در پیش او کردند

منافق بفضول موانع بقول  
بعبداللهم ابن ابی سلول  
ازو حوتی اندر مدینه بنمود  
دل اندر غم غنچه بس سیه بود  
کشته باشد و خلق بر جزا شده  
سرازیکی بی بردم نه نه  
شهر بودت ایته الهی درت

و آنگاه که...

چو آنکه نبرد ستروک شد  
همی برت بهنشهر بر بردت  
دل مرد مفلوک تن جزو شد  
حسد برد در کار سلطان دین  
بظاهر باسلام آمد دلایک  
مغز مهر دوستی سید رس  
ازان رو که یار ز اصحاب بود  
هر آیدینه عادت چنان درستی  
که دین نیت جزوین سلطان دین  
اما که خلقند معلوم او  
از ویس قمر کشته رسیدان  
از غایبین لفظ تریب ساز  
چنین تا نبرد بعقود احد  
سینها که آن روز همرا دینی  
ز قسطن سپاه دیگر بار داشت

سپاهش بکشند مفلوک شد  
بخت نبوت چو شد بر بندت  
ز بغض نبی خاطرش تیره شد  
دلو جان او صحیح درد و کین  
بیاطن بدر بود در کفر نیک  
مقام معین بدو ز مسجد رس  
مطامش بنزدیک محراب بود  
که جسی بیاد فغان درستی  
اما رسید الکر سیدی  
همی تعینت معلوم او  
که در سایه دوست خورشید مان  
سنی کرد در مدح سید دراز  
برفتند بهر اش ارضی بی وفو  
نه هیچ عبداللهم ابن ابی  
بخت مبنی دست سار داشت

منافق بفضول موانع بقول  
بعبداللهم ابن ابی سلول  
ازو حوتی اندر مدینه بنمود  
دل اندر غم غنچه بس سیه بود  
کشته باشد و خلق بر جزا شده  
سرازیکی بی بردم نه نه  
شهر بودت ایته الهی درت



چو صدر جهان با کشت از احد  
که یغیر بر بود عذر دران  
بیسر از زبانی که لطف است  
ولس باوران زان نبودند خوش  
چو آدینه آمد بعبادت بخورست  
صحابی در اغیرت از سر گرفت  
که بنشیند چون نیت اتفاق  
سخن گفت بیس ازین نیت  
ز تو مدح گفتند که گوید نکوست  
منافی شد از گفت او بفعل  
شد از ختم چشمان او چو چون  
چنان شد هم از غایت خشم خود  
چو میرفت با لفظ باس ز بود  
بدو گفت تند بودند بر چو نیت  
بگفتا چو هر روز بر خواستم

همین شد کرد لطف درود  
سعادت شد در کاجم روان  
بر زلفت عذرش که عذرش نکوست  
ز هم جنب او مید بودند خوش  
بمدح بفر لفظ را کرد در است  
بر او شد و دین او گرفت  
که تحقیق کرد که در سر نفاق  
ترد بیس سلطان دین جاه نیت  
ز دشمن نه نکوست از مدح دوست  
شد آن روز آدینه حوز رو نجل  
ز سجد بعد لرزه آمد بیرون  
که رفت از دمانش بسیستم نه  
بر ایش یک بر او هم سوز بود  
چو از نیت کور عذرش نکوست  
بمدح نسیب دل بسیار ستم

در آدینه

در آدینه بیسیم جنبش بدرد  
بود گفت وقت چوین کرد در است  
بیا باز کرد با دینه رس  
بس گفت اما کم از دست نیت  
قطار خدا از حواجر کسی  
میان آن محاکات نظیر نیت  
کرد مهر ز انصار با او عهد  
در از سر سخن تا بجا رسید  
سخن چونکه گویم منافق نیت  
بیران کرد از دل مران غم نیت  
گفت گفت ما راست حوزو اسلام  
و گرنه چرا نیت آواره کان  
به میراث در در کیم جانان بهم  
ولایت سخن اختر کار من  
نمودند بگیرند در کله زار

بمدح من از خود همیشه بگوید  
که آدینه است این بعبادت نیت  
که آدینه است از دست نیت  
وز دینیز ابرو بهم بر کشید  
سخن انصار را بس  
که آن ماقال میگفت این تمیز نیت  
مهاجر تن چند با این عهد  
که از گفت کون جفا رسید  
سخن بار بس بود بسیار گفت  
بگفت این سخنان از خوش که در است  
که در دینان در مدینه معراج  
که بودند بجمع بیچاره کان  
ز نال معیشت عطشان بهم  
گفتن ازین شد آواره من  
که پاداش خواهر بود مرد نیت

سخن



کس این سخن گفت با صد زین  
بر خجسته سلطان دین جنت  
سبک بانگ زد تا سماجر همه  
بر جعبت سوز مکه را نیند باز  
حدیث نبر هر که معلوم کرد  
با این کوی رشتان بار بست  
در افتاد سوز بر بنیاد درون  
بزرگان دینی که یاران بندند  
دو دیدند که در صدر دین جا بست  
بخی خرد نودل ستم بر رفت  
بنی گفت آنگه نیند از حدیث  
چو زبیده دل نبر از کفست  
که اکنون نشنند نذر دوما  
زبان برکت دند یاران همه  
ز بهر گفتاد یکسر با خرد

که عبد الله بن کفست ز زر کن  
که ترک ادب بود از زبان حدیث  
باشتر بپسندند بار و بند  
مکونیه راهبیت دور دراز  
اگر بود آهین دلش سوگ کسرو  
چو این ربت چه سهار بست  
کس او فتادند در چینه و چون  
بنی را همه دوستان بدان بدند  
خلافت که کردست خضم گویت  
که که یکس کرد نیک ز رفت  
که کردست آن بوالفعل خجسته  
حدیث منافق همه با کفست  
کینم این بودم برور را  
که تو چون سبانه خلایق روم  
را گردان لشکر چون سزد

تو بر ما لکن

تو بر ما نظر کن که آن تو دریم  
و که میدور مکه را ز کن  
که بی تو بجان زندگان مباد  
و چه عید الله بن اثنی سلول  
بیامد بکفست از رسول امین  
که من این تکفتم خلافت پاک  
رسول خدای تو من کس کنم  
تو خاطر زمین و در یکسر از رسول  
بنی گفت انصاریان رو نگر  
و بر چه می آید از زرد کما

همه نیک خورمان جان تو دریم  
و یکسر جان انصاریان باز کن  
یکسر روزمان زندگان مباد  
شنید اینک سینه از زرد لؤل  
بجان عزیز تو از صدر روشن  
و که کفست باشم سر را کن مهادت  
که رضت ادب پیش تو بر کنم  
کجا بندگانت برین سلول  
عزیمت ز میرتب جحد نکره  
بیامد از این سوره نامدار

بسم الله الرحمن الرحیم اذ اجابك المنافقون قالوا ان شهدنا رسول الله والله  
والله يعلم انك لرسوله والله يشهد ان المنافقين كلابون

که از سینه صاحب علم عقید  
همه راست بود و قسم بدرد  
که هر دهد پیش تو تیره را

حدیث منافق که کردند نعت  
سخنهای عدلش نذر در سرخ  
که پیش تو هستی رسول خدا را



عزایک دارند بعلوم قدیم  
دلبر حق تعالی کور بهر دست  
چو آمد کلام قدیم از خدای  
عمر گفت اکنون سراپا دروغ  
بگفت نبر گفت کین در حورا  
بلیکن بداند سر راه  
نکونید که مرد به میس کند  
کمون باور این دم تفقیر  
سختیم که مرد منافق پسر  
بدره بانبر در همه کار پار  
چو شنید جنب پدر باربول  
باید بر صدر دین سعطی  
کمون که تو از این بجز پیش گشت  
بفر ما کنون تا منش تن زخم  
که رسم سلطان دورا به تیغ  
بس آنگاه نفس ز راه لکنند

که هست مرد در ارسول کسیرم  
که از کاذب است کناه است  
نقاش محقق آن بتردای  
بگو تا زخم کردنش را به تیغ  
که این ناسمان بدل کاوش  
هوا طعنه باشد دین کار او  
بگویند که صاحب خود میکند  
کجا از تعجب سخت برست  
بگذر دست لیکن نه همچون پدر  
بدل محض پاک پر بهیز کار  
دل در عظیم از پدر شد طول  
بگفت ارسبه در صاحب وفا  
کز همدار آمد حدیث درشت  
من دورا بنمیش کردن زخم  
جوار دهد سزای بر دروغ  
مردنیر شیطان بجایه لکنند  
بخار زرد

عبارت زرد مسلمان رسد  
بنی گفت لاد الله این زهر تو  
تو تاریخ شود آلوده میسر دل  
بعده صبر حوزرا سخت کنم  
چنان گشت ز زاپس کران آن صفت  
بصدوخ مردود جز آن خود  
بجوت نبر با عمر گفت باز  
دل قوم روگت اندوه کین  
چو کردم سخت من از جزر او  
کمون پیش قوم آنچنانست  
که گریه سیرد این سرفستاره  
سوزند ما همت ما رسیده  
عمر گفت لاشک حلیم بر تبت  
مع القه رفت از جهان عاقبت  
پیر آمد ز زهر پیش نبر  
دم نه نماز بر دکن لکر

پدر در نفسم بوعیان رسد  
بنوشیم چون شکر از زهر تو  
که دورا بیزیم خوش بشکل  
ز بدوس لبند سخت کنیم  
بگفت بعکس نبر یک حدیث  
که کردند الحق سخنند ما رسد  
که کردی قست آن مرد ساز  
بکین باز گشتند ز زهر دین  
گذشت از جور و دیگر دیوار  
که کر گویم آن مرد را آشکار  
بگویند که در سرباشد بگو  
که کار از سخت بانجا رسید  
بزرگتر خلق کسیر بر دست  
که سوز ره مرگان عاقبت  
بگفتا پدر کرم بد جنسی  
به بخا پیش زرد داد که



زهد دل دلش گشت زرم  
روان شد زهد نمازش رسول  
بمنع نمیشد مدد آن همچو باد  
که مردنفاق نمازش مکن  
درین حال روح الامین گردد  
بیاورد این آیه از امر کن

بعد از آن که در نماز کسرم  
عمر خاطر در زخم شده طول  
بره دست بر سینه اش بر نهاد  
چو شده مرده اکنون نیازش مکن  
در آمد روان با فراوان ملکست  
که چون مرده اکنون نمازش مکن

ولا تصح على احد منهم مات ابدا

پس بعد از این رفت و رفت پدید  
که بر زمین چو زمان بنودت نماز  
بجز دست رفتن عمر منگ کرد  
که با نور بود خاطر کور او

بگردد بتعجیب آمد دید  
قدم بر سر کور و دست بنماز  
خدا هم بقول عمر در کرد  
توقطعا مرد بر سر کور او

ولا تصح على قبه

پس گفت اکنون غم من بگناه  
بگردد از آسمان جبرئیل  
که آرزوش کرتد هفتاد بار

زیر زان تو آرزوش روز بخواه  
بجز آنکه گفت خدا بر صلیب  
بخواه زاده در پروردگار

که آرزوی هر کس

که او برود هرگز نیاید مردن  
که هر کس که در نماز افق بود  
ان استغفر الله سبعین  
بقره خدا در سفر و درین  
ان المنافقین کانسوا

بماند بدوزخ ز فضل بدین  
بول با تو در زمین منافی بود  
مترافلی بغفر الله الهه  
بود جبار و در سفر ان نین  
في السماء الاستغفار التام

مع القصد چون صدر بر شکستین  
چو کجش سپه میزند بر بیخ  
بتوفیق آید در مسکن شریک  
بسم الله الرحمن الرحیم اذا جاء كفاك

بپرداخت از کار در روز حین  
دویدند از هر طرف فرج فرج  
هم تارک دین او شان شدند  
والفقه و ما ایت الناس ایتة  
حظون الایة

نمانند اندر طرب هیچ کس  
همه با منور اسلام رفت  
چو حرف ده کفر بر رکنند  
ذکر و فایده خواهر کایفات  
چنین گفت در اندیشه سوال

که در کفر بر نمازین برزرس  
هم نام از رجوع تا هم رفت  
دل امیر دین مانع از جبرئیلند  
علیه الصلوة والسلام  
که چون عمر او شد بشیرت سال  
بگفت که عمل



و از الطاف این بزرگوار گشت این  
بیاورد آیت زلفش کلام

البيد اكلت

از آن گشت و گشتند باران دین

عمر کبری همی کرد از آن زنده دل

کسی گفت از زلفین بر کمان

که شرح محمد فزون شد جمال

گرت مست در دروازه کن بعید

عمر گفت نیکو اگر بشکری

بزرگان دانا باشند این

چو کار بر سر رفت تمام او

کمالیت بدر را کن کنه

چو خوش گفت دانا سر قدم

نگو گفت دانا سر سرار هو

ازینست این سر که از سر

بفرمان حق جبرئیل همین

که امروز دین شمشاد تمام

لکم دینکم

که از رحمت حق آن نیت این

که دورا پرا نژده بود کوه دل

زمان نش طمغان این زمان

حدود اسلام مارا کمال

تو رقم چرا می کشی همچو ابر

دین آیت از غم نگر در بری

که نققان محضت که بعد ازین

پذیرفت نققان سر انجام او

که نققان پذیرد پس از چارده

توقع زوالا اذ اقیل تم

اذ اتم امره ونا لفقته

زود فرقت زار سر

که رسم که کرد

که رسم که کبیرد سپهر این

دس اندر غمش جمع باشیم ما

دران ماه یکروز خورشید این

ادا کرد حمد المهر سخت

سخن جبین کرم در کار کرد

مذاخر که صفا تا کیت او

به آن کوستون به از خوب خنر

تنفس گشته بود نرم خوب دست

چو بیگفت وعظ احمد ره نمون

بنوعی سالیب صفا سخت

ز نبره فرزند احمد به نبر

بجنانه سلطان دین گفت

غم زندگان که بر سر کیت

تواند فرقه صبور کزین

کنون تو خواهی شاز کنم

ره آخرت چون دیگر بر سین

چو پروانه بر شمع باشیم ما

بمیزش از بهر وعظ حزمین

فرد خواند چندین حدیثه دست

که صفا نالید و فطاد کرد

که بشنید آن وعظ بگریه او

که از بهر مسجد خسته شدند به خنر

که سید بود بازار میگردانست

بنالید صفا یعنی ستون

که از حفظان دل بدر برد دست

ستون را در آغوش بگیرد دیر

چو کیم چنین راست کار جهان

که عمر را جا دیدان بر کیت

که کس رسد کارش نبود ازین

خدر را من ز دل دهر گنم



که شمع تو سبز بر آرد شود  
 خوردند از تو خرم خند و طرب  
 و گریه کنده بر بدینان سکون  
 حذار که او خوب نرشد آورد  
 فضیله حفا نه گفت از رسول  
 و حکم مکر خالق حزب نرشد  
 که در در دنیا معاش عیانت  
 نبر گفت از پاک پروردگار  
 با صاحب رخ کرد پس معطف  
 مرد چون دیگر اندی با خدا  
 چو شد سن من آهزال من  
 به پیشید این عجب بر بود و بلور  
 بنم آرد اولیست آید کنون  
 حدیث منست در آن نیت شک  
 الدنیا و حیفته و طلاسها کتاب  
 سده ای برای

سده ای برای زین سخفا یعقوب  
 دل جمله در غم برین بماند  
 مع القعه بگذرد وقت بسین  
 پیاده روان کشت صدر رفیع  
 ز یادان بکس برده همراه خویش  
 همی گفت با یار خود از فلان  
 که دنیا اگر راست بر سر طبیعت  
 الدنیا و قنسطرة  
 بدان از فلان که بر زرد بنمون  
 که دنیا و عمر بهشتی همدست  
 اگر هیچ جز بهر لغات خدای  
 کنون که بنیان عمر و بهشت  
 مرا تا جهانانت باشد بقا کا  
 و که دل زهم بر لغات و بهشت  
 کنون مرگ بر خود میسر کنم

که نوزده کندشت از جهان میرود  
 غم بر حسد در جهان این بماند  
 بیرون آمد از خانه سلطان دین  
 بفرغ زیارت بسدر لغت  
 در آنجا بجز شمشیر بر آرد خویش  
 میباش از تو با عقد از غافلان  
 به پیش دل نه بندد که عاقبت  
 سر کرده کرده لطف بجز کنون  
 و یا آرزویت لغات خدایست  
 بدروزه مرگ تو زنده آری  
 خود آیم از یار نیکو سرشت  
 و در دنیا همت نه بدینم آقا  
 به لاد تن من شود زیر خشت  
 لغات بهشت ارش تجر کنم



مخامیر بود گفت از صدر دین  
که دنیا و عشر در ارزت بود  
بفر گفت لا اله الا الله یوم  
معاد اللهم کرم من لقا خدام  
تو بمن کور باش از پیشیار  
دین باب چون گفت کور دراز  
شیم که سلطان با فاحش  
دیگر مدت تب بر آید دراز  
چو بر او تب روز که چند رفت  
چنان از تب محرق آید بگفت  
جلال مثنویان چو باند نماز  
پس بر ضعف تب الحق بیرون  
ز مسجد بلال اندر آمد روان  
که یاران همه دوستان تو اند

تو عود بر دست و جهان بر کین  
بس لکنه بفر دوس نازت بود  
مرا جز لقا خدای خورست نیت  
بدنیا کنیم با بعقباه رگه  
که مرگ لقا کرده ام اختیار  
بخی بابت آمد سو خانه باز  
فرخفت در حجره عالی  
جماعت بهم رفت وقت نماز  
تب صدر عالم کراں گزینت  
که کمتر مسجد تو از دست رفت  
بگفت بر آید زمان دراز  
ز خانه بکسجد نیاید روان  
بند کرد برود به بانگ کراں  
غم آلوده در زلفش تو روند

تو بجز مسجد

بسیار

بسیار

قدم نه بکسجد رود کن نماز  
بخی گفت از ضعف بارنت  
بلکه تا یاران دو کس پیش من  
نهم دست بردوش این ناک  
برفت دو یارینکو آمدند  
نبردست بردوش ایشان گفتند  
نمازه جماعت داد کرد زود  
بس لکنه بیس بر آید بکسجد  
به بدینید عالم که چونست چو بیت  
محمد لک میسرود بنده است  
محمد اگر مرگ بدید بها  
کنون آنچه کرد ایند و الجلال  
علاقت چیر که اندر کلام  
نصق نصق قرآن کلامت وحی

بمخواب شو با طمک دراز  
که با ما بر نفس نه یار منت  
بیایند بیکانه با خویش من  
تو از غم که آیم بکسجد دید  
باذن محمد به پیش آمدند  
سور مسجد آمد چو سر بلند  
چرا کمال وقت بگذشت بود  
روان کرد از چشمه زوش شسته  
هر آینه مرگت انجام زینت  
خدا بر جهان حرم یابنده است  
همان شما کرد قرآن را  
بنق کلام از عزیزان حلال  
حرامت باشد شمار احرام  
از آن المرحوم باز جوئید نذر



از آن گفت کوشش چو بگریزند  
چو در حفظ نبرگت دور دراز  
بپستر فرو خفت با فاحشه  
چو دلت نماز دیگر در رسید  
نبرگت ز منج ابو بکر را  
که تا او شمارا امامت کند  
چو بنید فرمان رو عایشه  
امامت ابو بکر داد صدر  
دل و کتف قائم مقامش بود  
ابو بکر را این کند آرزو  
پس آنکه گفت از سید مرتضی  
ابو بکر در دل بس تنگ  
پسوزد دلش تا شکیبان شود  
حمیرا بسیر جزایش نداد  
بلکه گفت ابو بکر باشد امام

بسی از غم و درد بگریزند  
بنی را سوس خانه بزدند باز  
بعادت دران بجزه عایشه  
بلال مؤذن بجزرت دید  
بگو آن نیکو خوزه بل مکر را  
امامت پس از بانگ قامت کند  
بدل گفت خاتون با فاحشه  
فزون کرد ابو بکر با جاسد  
صد بودند رزخاض هاشم بود  
شودش هم خلق از ختم رو  
نومرد دیگر را موقوف کن این  
چو جابر تو خالیست علی بن ابی طالب  
زخم رگش از زور زینا بود  
حفظا گفت لا اشک روی من  
بر آن نماز او کند والسلام

بلال مؤذن

بلال مؤذن چو از جد شنید  
بگفت آنکه سلطان دیگر نماز  
شنیدم ابو بکر حاضر نبود  
شنیدم که آواز بودش بلند  
بگوش خود آواز او چون شنید  
که جابر که ابو بکر باشد سخت  
کسی گفت ابو بکر حاضر نبود  
بگفت از دیدم نه بیرون بود او  
بگوئید تا بعد ازین آو نماز  
از آن پس ابو بکر بود امام  
رفیق بر تقنی علی کرم الله  
شنیدم که شد سر فرزند و لی  
بگفت از آن جهان چشم چراغ  
روان کرد چشم زلال ز تو  
و دم گشت به تو زبانه ملول

ز بس غم حمیره بکس سجده نکرده  
ابو بکر را مگر کند در نماز  
عزیزت آنجا بجز آب زود  
چو بگریزد سید رحیمت  
شنیدم که هر دو بهم بگریزد  
امامت کس آید بغیر سید  
گمرف اندر خفاقت فرود  
مرازم ز سجده چون شده او  
کند با حضور حضور نیاز  
بقول محمد علیه السلام  
و جسم او بر بالین رسول علیه السلام  
بر بالین سلطان عالم علی  
کلی لاجرم به تو خوش نیت باغ  
کجا هست خاتم محمد رب ز تو  
همینا و چشم مشرق بر اول



بگو قصه خویش با این کنون  
نبر گفت فکر خوانده فرد  
چو حیدر بیرون آمد پیش او  
به پرسید عباس که لحوال کوی  
چنین گفت حیدر که به شهرت  
بهو گفت کار بگوست عالی  
که از ناکسی کو بنوع اوفتد  
بیا تا کنون از سر جد شوم  
بجز همیم از تو تا بهم از قوم ما  
کس از ناکسیت روشن کند  
مباد و کیه میکانه از ناکسار  
چو گفت از عم تو ماستم  
دلر معلوم نیت این گفت که  
نم دارم از چند رو این روا  
بگر آنکه سینه مباد که او

که تا دولس چون بود اندر چون  
که از مرتب پاره که سر کرد  
ز ره پیش عباس شد خویش او  
سلطان دین صورت حال کوی  
که اموز لحوال کو خست  
بناشد خافت از دور می  
در اول زمان بنیت حال به  
بهم بکریان پیش سید شوم  
بس از خود خلافت دهده  
ز بهر خلافت معین کند  
بدین مضرب از او شود نادر  
ز غمته بهر حال من کستم  
که اینم نه لایق بود جنت جو  
که خواهم از او در خود روا  
بر بخت درین حال از گفت که  
که بر وقت کن

که بر وقت کشتن علم جان بود  
وگر آنکه که ما سلطان دین  
مباد آنه نیگو بود راسا  
پس آنکه ما را چه باشد و کار  
بگویند هر چه یکم روز و شب  
دلر کرد قول اینان رسول  
تخت کنون از دست اندرین  
بنا گفته مان بخت روشن کند  
وگر نه تا نیم بر حال خویش  
چو شنید سر تا بن مرد دوست  
وگر خلقی چو جان شمع آکند  
بمسجد هم از روز زشت  
رانا چو بر روی روز بسند  
پس از گریه گفتند با هم هم  
کنون که محمد جو دیکر رسول  
پس از روز چنان فتنه پیدا شود

عش پیش مقاب نادان بود  
کنیم این بهر روز تمنا این  
گفت بعد ازین رو تمنا ما  
چو احمد تمنا ما در وقت هزار  
که کردند خویش آن خوار قلب  
تمنا اینان نباید قبول  
که که معلومت در ندرین صدران  
حنیفه هم از ما معین کند  
بخود کرده باشیم از دلایل خویش  
سخنار گو گفت فکر معلومت  
چو پر دانه بر شمع جمع آکند  
زنا دیدن صدر دین در وقت  
ز خویش بسیار بگر بسند  
که لغتی شبانت ترک رم  
کدر کرده خوار بدین راه پر  
ببیر شب که شمش بر آید



که کون بجهت آن باشد از سروران  
که با ما عبادت لطافت کینه  
بر نهند پس بگوید کین باقرین  
چو پشم بگردند گفتند باز  
صیبه زبرد تو با جد غم  
کون از زمین دور از لجلال  
نجات شفا و سلامت الم  
و که حالت از کون دیگر است  
که تبروتین غمته پیدا شود  
کون که خلافت معین کنی  
چون که اگر لطف یزدان شفا  
در آن جهان مدار بود  
بکفا خلافت ندر است

الهم خلیفت من بعدی

که گوئیم بر سر تاج پیشه آن  
معین کسی را خلافت کینه  
شمرند بسیار بر صدر دین  
که از تو زین عباد و دنیا ز  
ز تو کس با درد و غم همدست  
ترا از و صورت بیرون نیست  
اگر خود ترا یا قهر نیست غم  
سپه را غم جان بیم سر است  
ز بهر خلافت سخفا شود  
دل دهر السلام روشن کنی  
ببخت ترا بنود الل صفا  
بس از تو سپه را و در رود  
خلیفه پس ازین خدا نیست

نماند سر اهر که خواهد بجای  
گفت آنکه در حق

بگفت آنکه این قصه گفتند  
کس کس خلافت بدرستی  
کس بود آنکس ز فرزانگان  
که ما از خویش آن تفاوت نهاد  
ازین گفت دین پروردگان  
و کار راست به یزدان که نیست  
بغض الله نمی خورد غم  
خلافت دهد خود خدا بر جهان  
شنیدم که صدر منزه بتش  
چنان بود از کربت تنش  
ز بالاس دلور بدین بختند  
به بالین او نه حرم جمع شد  
پر از درد بود بر سرش فاطمه  
پر از خون دو چشم زان رسول  
دین حال سخن چو اعرابا

که بر حکمت از دین کسین  
یکم بود ز خویش یا در جنبی  
بگفتندش البته بیگانه گان  
خلافت ز بهر تفاوت بود  
که باشد پس ازین خلیفه خدا  
که بر نفس امید بسیار است  
که نیکو بر در دین از نور  
کسی که کس است با ندران  
کران کنت روزی و پیشه تبش  
که کم از تنش بود سپهر تنش  
ز کربش بر سینه سپهر تنش  
چو پرده کان طالع است  
همه رخت اشک آن نیکو قام  
شده ز جهان جوان مایل  
نوا کرد ز دور چو اعرابا



که ارفاقه در این بطور است اگر  
بعضی فاطمه گفت که ما را دوست  
بگویم که چون از این رفتیم  
بگفت این زمان وقت در جوی  
برو باز فرزند کن این آرزو  
بسیر بود گفت اگر فاطمه  
نه شخصیت او را بر بلکه دوست  
گوش درم بندر ز نام سر اس  
و کرد که با شش بگیرد دست  
کیست او که بر عمارت او بود  
بسیر که در آن به بدر میکند  
بسیر که با او که به جان کند  
بمردود از او حکم فرمان مرد  
کسی را بر عیانند حرب او  
از آن قال و رفت این قید بود

اجازت و سپید اندر آیم زور  
فرین آمدن احتیاج تو چیست  
امام رسد را زیارت کنم  
که سلطان دین طبع او را نیست  
که امروز بنود هم ز چند رو  
درش باز کن کان نیکو خانه  
که راهش که هر جا چو باشد نیکو است  
در آید ولیکن با هر خدای  
بر آید ز زیر زمین جلدوست  
کدر پیش در پیش و شمش بود  
بدر همچون با سپر میکند  
بس خانو مانها که ویران کند  
نمردید از خوشی تن و نفع کرد  
کسی نیست این هم فرب او  
که صاحب نذر از نیست بود  
فرد خیزگی

فرد بخت بر کلن زگر کلاب  
در آمد که دوشور بود در پیش  
بنی گفت مان ساد در آردی  
بیدار من آمد یابدان  
بگفت امر درم ز داد آورم  
کنون که اجازت دهد سر درم  
بنی گفت مان حمت حال  
مگد گفت در راهت ایستاده  
بهشت را که آردت از بهر تو  
بوصد تو دند روحانیان  
زخیم حاصلانند در بلو له  
درین گفت بود حیرت از زهوا  
بنی گفت چه در آمدی  
شنیدم که بگریه روح الامین  
فرد خواند این آیت (کتاب تمام)

بگردانک در دهن چون کتابت  
که استانید تو جان بدست  
بگو تا بر سر چه کار بودت  
که چون در آن در ایستایم جان  
که جانف بدستور از تن بر  
همین لحظه سران بی آورم  
بگو قصه آسمان ملک  
در آسمان بر تو بگفته اند  
بسی جود بر جاست از بهر تو  
و لبر تو کربد کس و بیان  
که سرش او قفا دست در زنده  
فرد آمد از ستر آید  
کو آخر کار سیر از بهر تو  
بنوعی که ترکست در زمین  
که هم در کتابت نفس کلام



وما جعلنا الشجر من طاق قبلك الخلل فان مت فم الخالدون  
كل نفس ذالقة الموت  
که بجزایم از آرزوی رزوهان  
هر آنکس که آرزو از عمر کشید  
بنی گفت چه بپسند را این که مان  
دس از آن خداوند جان سرا  
که غیب تو بود بر آن کنون  
تو از کجاست امت تو کس باش  
نیز گفت باز از چه بپسند  
که فردا که گذرد چه بود چه زن  
بدان تا کس در وقف از خاشاک  
پروفت بیاید دیگر چه بپسند  
که جزایم تو از صدر عالم بسی  
که من نیز جزایم که تو جانان  
بهر که در از دست نوشتن  
که دار تو بر آفت از آرزوی

مرا نیز بر بنده

مرا نیز بر بنده بر عمل  
تو جزایم که ناچار شوند از سفر  
اینی گفت اکنون در کجاست تو  
که پیغمبران دوست در دست  
همی بر چه باب رضا باز کرد  
سبک جان از تن کشیدن گرفت  
بگفت بر ملک رحمت این کن  
زنی جان به مهر کس از بند کجست  
بجو خدا بر تو از جان ستان  
بود گفت از صدر دل بند من  
که رفی که من هر کنم هر نفس  
بنی گفت بس مرگ کار است سخت  
بگفت غم است آنم گرفت  
که در سخت مرگ بیجان شوند  
بدو گفت پس چه بپسند این

معتوق خداوند رست از آرزو  
باز من که من جزایم این بپسند  
بیا قابض روح روحم بکس  
بهد شوق در انتظار کشند  
ملک قبض روح در آفاق کرد  
تن نازنینش بیدار کرد  
مرا پاره رفیق در کار سخن  
که هست از عجب سکره آسمان  
که جان از تن من با هم سخن  
بجان عزیز تو سوگند من  
گره همه عمر با هم سخن  
فواحه را بنده سر و بخت  
دیگر غصه در مان جام گرفت  
بهد درد و تورا صدمه  
که در صاحب دولت صد درین



خداوند بر ما من تو جانانت  
دینش مثل ابو بکر آمد ز در  
ز سرش زلفی بر او نهد آب  
بوی گفت در عهد در سال ماه  
لا اله الا هو ما  
بگفت این پس داد عقب گرفت  
در و صد بر او نهد برت سخت  
بفرودش بودند جان کزین  
ابو بکر بر رخ او نهاد  
لبس خون کشید ز اندر دیده  
هم از بخت پر سینه دیده را  
آمد و خون ریخت کرم  
بگفتا کی رفیق از شمع جمع  
دینم غم گجاست دمانم کشیم

عنايت بسی دارد ز رحمت  
نشست بر نزدیک با این سر  
برخ زلف دل فرود ریخت آب  
نماز دل زیر دستان ما  
ملکت امانکده  
برخت هم رفیق را علی گرفت  
ز دنیا بوقعی برین بردخت  
بجا باز ماند آن تن نازین  
لبان بر رخ فرخ او نهاد  
بر آورد شورش چو شوریدگان  
که بادت مبارک لغا خدای  
فرود آمد در شیه زخم زخم  
تو رفیق برودنه از رفت شمع  
بمهرکت چرا زندگانی کشیم

از اول  
از اول  
از اول

مرا بخت بود تو رسید تو  
کجا که هر جات در تیغ شد  
برخ خون مهر ریخت فاطمه  
خبر شد مع الفقہ اصحاب را  
بر از خردش بر آمد بلند  
هم گفت هر کس ز در جگر  
که از خدا گوید ز سر حق  
عمر چون خلاق بر انوب دید  
بگفتا محمد ز هر دست هیچ  
کسی که گوید که او در دست  
بدرم کم خسته اندام او  
که او همچو کوس عمران نمان  
دین بود که آمد ابو بکر نیز  
سبک نکتة چند در کار کرد  
بگفت آنکه در آشنای جنس

که ما زره بودیم چو سینه تو  
چرا آفتاب تو در تیغ شد  
خود عالیه آن نیکو خانم  
که شد روضه شمع پر تاب را  
که در حسرتا سینه هموشمند  
کزین پس که گوید ز رخ خیز  
کنون قطع شد ز آسمان صحن  
تامت ز آفتاب دل کوی دید  
میبارید در خویشتن هیچ  
و با جانش از ترک آرزوست  
سنانم که ماند بیک نام او  
کوس حق تا سدرت ارجمان  
بر از سید خون دیدگان  
سپاس خداوند در در کرد  
بدانمید تحقیق حال سینه



کوه پیدایش دیگر حسیان  
 گهوان کرد کار جهان زنده است  
 بجز در راه دیگر بنده بود  
 من تو کنین این طمع چون کنیم  
 درین دنیا که زخام ما  
 کل روز را نرسد که دین گسترند  
 بیستند دین زین حال سیاه  
 زین راه به پیغمبر رسد مال تو  
 کس را جاودان برکت نیست  
 اگر پیر اگر کودگر نارسید  
 اگر پیر پادشاه است اگر شد امید  
 بجز در بند مردن چه عام چه خاص  
 چون که این صفت افتاد است  
 در آن بیش که انگشت خیزیم ما  
 کوه آهنت رفت سلطان این  
 آهه تا آید هر ما بنده است  
 بفرمان حق جان روزنده بود  
 روز باشد آردیده پر خون کنیم  
 همین بود خرد سر انجام ما  
 چشم بهیرت اگر بنگرند  
 بس که چون سرد در ره ما  
 در آخر همینست احوال تو  
 مراد ترا راه جبر نگر نیست  
 همه سربت مرگ ما پندشید  
 سر انجام کارش بگویند بمیر  
 نه بنید کس ز مرگ بفرخند  
 خنک انگه نیکو شمار است  
 بیا تا به نیکو کردیم ما  
 که گوید که

که گوید که برود نیکو نیکو نیست  
 خون جان میخان پهن کار  
 دل ریش من با جفت مرهم تمام  
 ایسر چنانست از ره گامی  
 بعق اهرود برور کوشن کن  
 اگر بشنوی یا بجز نرسد کتاب  
 بگو از خودند احوال بخش  
 بعقد خود این بندگان شاد کن  
 کرد هر که حاضر درین مجلسند  
 بجز در جلال خود از دادگر  
 چو ظاهر شود صبح روز بقا  
 الهی بحق جناب رسول

بدون کس سمانم که در این  
 که از هر دو علم تو نیکو کار  
 که شد سیرت صدر عالم  
 که بخشیدین یک کعبه خدا  
 که غازی بود از عشق کف غزل  
 عروس دعا بر آن کن بر آفتاب  
 تو گویند در کعبه عالم  
 نام شام در شهر آینه و کتاب  
 تو غازی سایه زود دارد  
 بسیار زمان در این  
 مکن هیچ تجرد همان زلفا  
 که کاتب کردان جوزو طول

بجز نامی چون از او  
 که در کعبه عالم  
 اسامی  
 غازی  
 است  
 ۵۶



۱۲۶۰  
م

رحمہ کہ کاتب حکومت امید  
لاری سید انیسین  
مزاران درویش و ہرزراں سلام  
زما رحمد علیہ السلام

خوشنود و توقع دارم

خط عقدا بران عرفی خط  
کبری مبارک بر سران ماجرار

دلیل توفیق ملک خرد اراد  
بخوان ملک  
در مسجد محمد کازم خان جنت  
قطب الاقطاب شیخ المشیح  
شیخ سعید سکن مسجد ملک  
کازم خان تخریر تخریر  
مبارک انیسین بارانین



سفاقت کن مکن نازدید  
عفو کن کفایم بیا نرز زمین  
خط عقدا بران عرفی خط  
کبری مبارک بر سران ماجرار  
بخوان ملک  
در مسجد محمد کازم خان جنت  
قطب الاقطاب شیخ المشیح  
شیخ سعید سکن مسجد ملک  
کازم خان تخریر تخریر  
مبارک انیسین بارانین  
۱۲۶۵

۲۳







